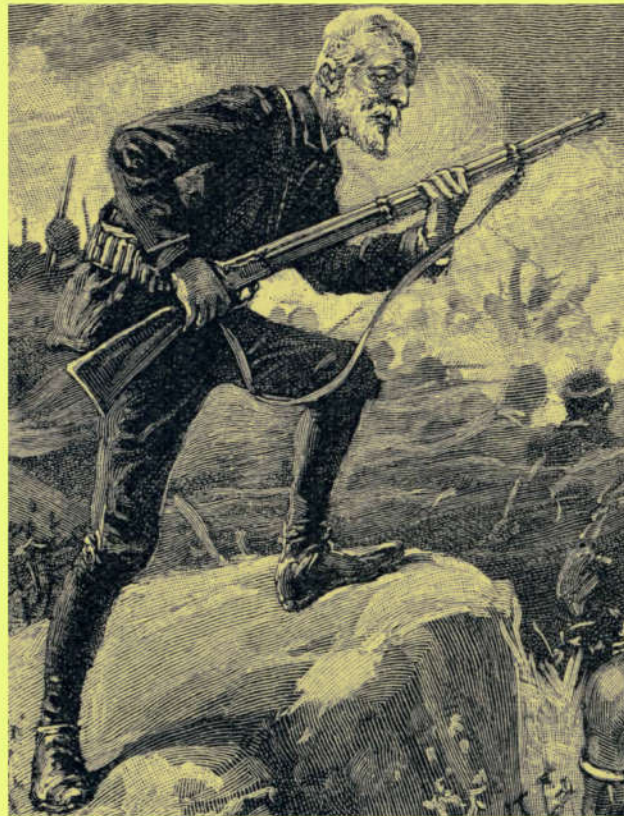


دلاوران شمشیر طلائی

یا

جلد دوم اسرار گنجهای حضرت سلیمان



اثر: رایدر هاسمارد نویسنده بزرگ انگلیسی

بنگاه مطبوعاتی فروهر

دلاوران شمشیر طلائی

اثر: رایدن هاگارد نویسنده بزرگ انگلیسی

اسرار گنجهای حضرت سلیمان

کتاب میلیونها نسخه چاپ و بتمام زبانهای زندهی دنیا
شده است انعکاس انتشار این کتاب بقدری بود که با
نیش از ده میلیون دلار در اعماق جنگلهای مخوف افریقا
خرج فیلمبرداری آن شد

انتشارات : نگاه مطبوعاتی فروز

دلاوران شمشیر طلائی

فصل اول

سفری دلیرانه !

یکهفته بود که مسافران دلیر سرزمین افریقا در این مکان اقامت داشتند، در مکانی که از هر سو محصور بود، و در دیاری که هرگز کسی نمیتوانست با آنان آسیبی رساند .

یکهفته بود که هر روز در امیدو آرزوی مسافرت بسر میبردند، مسافرت بسرزمین مجهوایی که نمیدانستند چه کسانی در آنجا سکنی دارند، چگونه از آنان پذیرایی خواهند کرد . و چطور قادر خواهند بود با آنها کنار بیایند ؟

یک هفته همگی از پذیرایی گرم و شایان میزبان خود دلشاد بودند، خاطرات خوش داشتند، و از شب هفتم میخواستند از اندوه جانگزای خویش در گذرند و با او، بامیزبان خونگرم و خوش اخلاقشان بدرود گویند .

این خدا حافظی برای همه سخت و جانفرسا بود ، آنها ناچار بودند هرچه زودتر بسوی سفر خود ، سفر دلیرانه و اعجاب انگیز خود رهسپار شوند ...

میزبان آنها «ماک کنزای» چندروز بود که به انگلستان انتقال یافته بود ، یک نامه کوتاه ، نامه بی که از انگلستان رسیده بود بوی امر داده بود که هرچه زودتر کاخ خود را بیک اردانگلیسی تحویل دهد و خود بسوی لندن رهسپار گردد ...

دیگر در این سرزمین دور افتاده هیچکس باقی نمی ماند ، هیچکس نمیتوانست درك کند که این مرد جسور و پر دل ، در اعماق جنگلهای افریقا چه شاهکار بزرگی بوجود آورده است ! و هیچکس نمیتوانست حدس بزند در قلب او چه اسراری از دنیای مجهولی که پای هیچ بشر بد آنجا نرسیده است وجود دارد :

در این قرن ما ، در قرنی که بشر فکر میکند به نهایت اقتدار و ترقیات شگرف علمی رسیده است .

سرزمینهایی در قلب مارتای سیاه افریقا وجود دارد که هنوز کسی نمیداند در آنجا چه میگذرد ، چه کسانی زندگی میکنند و چه حوادثی روی میدهد ...

مسافران ما تصمیم قاطع داشتند که بسفر دلاورانه خود ادامه دهند ، این سفر مخوف بود ، خطرناک و هول انگیز بود ، پرحادثه و پرماجرا بود اما نمیتوانست در عزم آنها تزلزلی بوجود آورد ، نمیتوانست آنها را از هدفی که در پیش داشتند باز دارد ، عزم آنها و اراده و همت آنها را سبک و پرتوان و خلل ناپذیر بود .

«کواترمن» - قهرمان دلیر داستان ما - در این مدت توانسته بود چند چارپا برای حمل بارها و لوازمات خود خریداری کند ، و به علاوه آنچه را که در این سفر ضروری بنظر میرسید آماده ساخته بود .
در یکشب ، پس از اینکه همگی دور یکدیگر شام را خوردند ، ماک کنزای بدون مقدمه گفت .

«راستی میخواهید باین سر زمین مجهول بروید؟ شوخی نمیکنید؟»

کواترمن لبخندی زد و گفت :

«ما اگر غیر از اینکار هدف دیگری داشتیم ، همین امشب در حضور شما

نبودیم و تعین بدانید شام را با یکدیگر صرف نمیکردیم .

ماک بالجن بر تأثیری گفت :

«باور میکنید که من باین سفر شما هیچ موافقتی ندارم!

آلین گفت :

«قول میدهم که این حرف شما باور کردنی است. زیرا قدم گذاردن بیک دیار هول‌انگیز و پر خطر در نظر شما کاری جز دیوانگی محضی نیست .

ماک کنزای ادامه داد :

« معذرت میخواهم که این سفر شما را يك نوع دیوانگی و حماقت میدانم ، اما از طرف دیگر نمیتوانم شجاعت و دلاوری شما را تحسین نکنم ...

کواترمن گفت:

« من و دوستان من از لندن تصمیم خود را گرفتیم و حرکت کردیم ، گویا لزومی نباشد بشما بگوئیم که ما با سرزمین افریقا دوستی و الفت دیرینه‌ی داریم ، ما سرزمین « کو کوانا » را ، جای گنجهای حضرت سلیمان را ؛ بمیان آدم‌خوار را ، مارهای کشنده را ، حیوانات خون آشام را ، دیده ایم ، با آنها نبرد کرده ایم ، و در همه جا موفق و پیروز و سر بلند بوده ایم ، این سفر ما هر چند بجای نامعلومی است ، اگر خطرناک تر از سرزمین گنجهای سلیمان نباشد دست کمی از آن نخواهد داشت .

ما از تنهایی و زندگی یکنواخت کسل و اندوهگین شده بودیم و اکنون این سفر را با آغوش باز استقبال میکنیم ، در این باره پا فشاری داریم و خواهش میکنیم ما را ناراحت نکنید ، غصه نخورید ، و این چند روز سلامتی ما را کدر نسازید .

ماک کنزای بالحن ملایم و مطبوعی گفت:

« اختیار دارید آقای کواترمن ! می دانید که همیشه خواستار سلامت و پیروزی شما هستم ؛ و اگر در این باره پا فشاری کنم دلیلی جز صمیمیت و دوستی و یگانگی من ندارد .

کواترمن گفت:

« راستی من و دوستانم نمیدانیم چطور از این همه مهمان نوازی ها و دوستیهای بی آلایش شما سپاسگزاری کنیم ، همینقدر بدانید که در تمام مدت

سفر خود اینهمه یگانگیهای صادقان را از یاد نخواهیم برد و بامید دیدار هستیم ، دیدار در لندن!

ماک کنزای به قهقهه نشاط آلودی خندید و گفت :

« اما دوست من! بگذارید این حقیقت را اعتراف کنم که پافشاری و دلیری شما اعجاب و تحسین مرا برانگیخته است و هرگز نمی توانم این همه دلاوری های شما را از یاد برم من از ته قلب بشما شادباش میگویم برای اینهمه شجاعت ، اینهمه پافشاری ، و اینهمه درایت و یگانگی !

ماک کنزای ، ازجا برخاست ، چشمانش از يك پرده ی نازك اشك پوشیده شده بود، دست بسوی کواترمن و دوستانش دراز کرد و گفت:

« همینقدر می توانم این دعا را در حق شما بکنم که: همه را بخداوند میسپارم خداوند بزرگ و توانا و بی همتا.

و آنگاه این مرد بدون اینکه بتواند سخنان کواترمن و دوستانش را بشنود از در بیرون رفت .

آلین سرگرم بستن بارهای مسافران شد و از هنری و آملو کومک میخواست تا همه چیز را آماده کند اطاق در سکوت مرموزی فرو رفته بود و کواترمن پی در پی به «پپ» خود ورمیرفت و بحرکات آلین مینگریست در این وقت ناگهان در اتاق گشوده شد و سری بدرون آمد که میپرسید:

« آیا اجازه می دهید؟

رنک وروی این مرد پریده بود ، مضطرب و ملول بنظر میرسید ، و هنری همچنان که سر بزرداشت از زیر چشم نگاهی باو افکند و گفت:

« اه! این تویی؟ آلفونس... براستی مردی که اجازه ورود میخواست، آلفونس بود ، آشپز ماهر فرانسوی!

کواترمن بدون رنک گفت:

« داخل شو آلفونس! بگو ببینم چه کاری داری ؟ چرا اینقدر رنک وروی تو پریده است، چرا نگران و هراس زده هستی ؟ حرف بزن ببینم.

آلفونس با گامهای ارزانی پیش آمد، دستهایش را بهم مالید، و بالکنت زبان گفت .

« آقا! تمنامیکنیم ... التماس میکنیم، تقاضا می‌کنم! در این سفر مرا هم همراه خود ببرید، میدانم سفر دور درازی است؛ شنیده‌ام پرازداده و ماچراست، اما بگذارید منم در خدمت شما باشم اگر هیچکاری از عهده من ساخته نباشد خودتان میدانید آشپز خوبی هستم میتوانم غذاهای مطبوعی برای شما آماده کنم .. مگر اینطور نیست آقای کواترمن؟ کواترمن لبخند زنان گفت:

« چرا! من به آشپزی تو اطمینان دارم، می‌دانم که اگر لنگه کفش کهنه مرحوم پدر بزرگت را هم بتو بدهند از آن غذایی عالی و دوست‌داشتنی ترتیب خواهی داد، اما چطور شده آلفونس که تو با آنهمه ترس جبلی و ذاتی میخواهی در این سفر با ما همراه باشی؟ آلفونس با لکنت زبان پاسخ داد:

« می‌دانید ارباب من از اینجا به انگلستان انتقال یافته است من چشم ندارم قاره اروپا را ببینم، اصلا اگر پایم به ساحل زنگبار برسد حسابم پاک است. محض رضای خدا هر جا میروید، به هر جهنم دره‌یی که هست مرا هم ببرید .. من بکمک شما احتیاج دارم، بمن رحم کنید مرا با خود ببرید قول می‌دهم اوامر شما را بخوبی انجام دهم و همه‌ی شما را راضی نگه‌دارم.»

کواترمن در دل گفت:

« عجب! مردی که از دیدن «آمسلو» می‌ترسید؛ چطور میخواهد به این سفر پرخطر و دهشتناک بیاید؟

مطلب معلوم بود، آشپز فرانسوی می‌ترسید همینکه قدمی بسوی بندر بگذارد دوباره حکومت زنگبار مزاحم او شود و از این جریان آنقدر ترسیده بود که هر لحظه آرزوی مرگ میکرد بخصوص که اربابش میخواست ویرا تا بندر همراه خود ببرد و وقتی سوار کشتی شد او را مرخص کند!

هنری که قیافه خنده آور «آلفونس» را برانداز می‌کرد گفت:
«راستی اگر هیچ کاری از عهده وی این مرد ترسو ساخته نباشد دستکم

آشپز خوبی است و می تواند وسایل طبخ ما را آماده سازد این مردك در پخت غذا اعجاز می کند هنر او را نباید فراموش کرد .

کواترمن و آلین با همدیگر گفتند :

« بسیار خوب ! آلفونس تو هم باما بیا ، بشرط آن که اینهمه ترسو

نباشی !

آلفونس دیدگانش از شادی برق زدو گفت:

« نه ! نه .. نمیترسم ، واگر بترسم فقط يك کمی میترسم ... ناراحت

نباشید !

همه از این حرف خندیدند و کواترمن گفت:

« نه آلفونس ، يك كم هم نباید بترسی ، کسانی که بامن همراه هستند همه

ترس میباشند و در مقابل هر پیش آمدی شجاعت عجیبی از خود نشان می

دهند، توهم باید مثل اینها باشی، شجاع، ترس ، بی باك و فداكار فهمیدی

آلفونس ؟

آلفونس گفت:

آری ارباب فهمیدم . قول میدهم .

کواترمن گفت بسیار خوب تراهم همراه خواهیم برد،

فصل دوم

آنچه ترس ندارد!

بامداد بود که همه مسافران آماده حرکت شدند ، وداع آنان با «ماک کنزای» بسیار حزن انگیز بود، مرد در حمدل و پاك نهاد همه را در آغوش گرفت ، بامهر و الفت بسیار بوسید، در حالیکه چشمانش پر اشک بود دعای خیر بدرقه راهشان ساخت .

مسافران آهسته آهسته از کنار رودخانه «تانا» به پیشروی پرداختند و از دور دستمال سپید رنگ ماک و همسرش را می دیدند که هنوز تکان میخورد و آنان را بدرقه میکرد .

در اینجا آلین دستش را روی شانهای کواترمن گذارد و گفت:

«عزیزم ، این سفر تازه ما هرگز ترسی برای من نخواهد داشت ، زیرا تو در کنار من هستی و میدانم که سفر ما با پیروزی قرین خواهد شد کواترمن در حالیکه بافق دوردست مینگریست گفت:

«ما این راه را، این سفر نامعلوم و پرخطر را، و این زندگی ناآمده تازه را بامید پروردگار آغاز میکنیم.

بامید او که، بر همه چیز توانایی دارد ، بامید او که هستی ما را در بر گرفته است ، و بامید او که میتواند ما را سعادتمند و خوشبخت سازد ...

کواترمن اندکی خاموش ماند و آنگاه ادامه داد:

«اینست آلین عزیزم ... اینست آنچه ترس ندارد، و این است آنچه باموقیقت قطعی ما دمساز خواهد بود.

آیا این حقیقت غیر قابل انکار را می‌پذیری؟
آلین سرش را تکان داد، و همین‌طور که در کنار کواترمن راه می‌رفت
سرش را بسینه او تکیه زد .

راه مسافران با همه دشواری در کنار رودخانه «تانا» پایان یافت و
پس از گذشتن از کوه‌های عجیب و پرشکوه بکنار دریاچه «بارینگو»
رسیدند.

در اینجا بود که یکی دیگر از دوستان «آمسلو» به نیش زهر آلود
ماری از پای درآمد، و وقتی آمسلو و کواترمن بکنار او رسیدند زهر مار
کار خود را کرده بود و سر باز سپید پوست آخرین نفس را بر آورد.
از دریاچه «بارینگو» تا کوهستان «اکاسیرا» صد و پنجاه میل راه
بود، راه دشوار و پرخطر!

اما مسافران بدون برخورد با حادثه‌ی این راه را پیمودند . و در پای
قله‌های پر برف و عجیبی که تا کنون پای هیچ سپید پوستی بدانجا نرسیده
بود چادرهای خود را برافراشتند:

سفر واقعی از اینجا آغاز می‌شد، و آنها نیازمند استراحت بودند، به همین
سبب کواترمن رو به نری کرد و پرسید ،
«بعقیده‌ی تو برای اینکه نیرو و توانایی بیشتری برای مسافرت
داشته باشیم چند روز باید استراحت کنیم .

هنری با ملایمت گفت :

یک هفته کافیست!

اما آلین که بسخنان آندو گوش میداد با نارضایتی فراوان
گفت :

«فقط یک هفته ؟ شما را بخدا دستکم ده روز پای این کوهستان

بمانیم .

حرف او فوراً پذیرفته شد، و این ده روز با سکون و آرامش و استراحت
کامل گذشت.

روز یازدهم ، صبح زود همگی براه افتادند و پس از تحمل هزاران مشقت از قله‌های پر برف «لکا کسیرا» سرزیر شدند و بسوی جنگلهای «الگوی» روی آوردند.

جنگلهای الگوی پناهگاه هزاران جانور درنده بود، در این جنگل فیلهائی یافت میشد که بیش از هفت هزار کیلو وزن داشت فیلهای اینجنگل دارای عاجهای گرانبهائی بودند .

امانتها یکبار که يك فيل وحشی به «آلین» حمله آورد کواترمن ناچار شد باشلیک چند گلوله همسرش را نجات دهد، زیرا مسافران نیازی به عاجها نداشتند و بملاوه فشنگ در نظر آنها پر ارزش تر از عاج بود!

با وجود این، روزی کواترمن با جانوری روبرو شد که از فیلم مخوف تر و وحشتناکتر بود، باشیر، سلطان جنگلهای!

آنروز، کواترمن که بقصد شکار چند پرنده جنگلی کمی از چاروها فاصله گرفته بود ناگهان با يك شیر ماده هواناک روبرو شد.

شیر غرشی کرد نعره بی کشید، و بدون درنگ حمله برد، فرصت از دست کواترمن بدررفت، و پیش از اینکه بتواند تیری شلیک کند شیر بروی او جهید .

شکارچی ماجرا دیده جنگلهای درحالیکه بروی زمین غلطیده بود، با يك حرکت سریع دست خود را در دهان گشوده شیر فرو برد و مشتش را بگلوی سلطان جنگلهای فشرده و فریاد بلندی کشید.

از این فریاد آمسلو زودتر از همه از جا پرید و بسویی که صدای کواترمن آمده بود دویدن گرفت.

مرد دلیر سیاه پوست وقتی رسید که کواترمن آخرین تلاشهای خود را برای نجات از جنگلهای برنده شیر بکار میبرد، آمسلو بدون درنگ از جاخیز برداشت تبر جنگی خود را بالا برد، و با چنان قدرتی آنرا فرود آورد که سلطان جنگلهای نعره بی کشید و با فرق شکافته و خون ریز بیپلو در افتاد .

کواترمن که نفس نفس میزد از جا برخاست پای چپ او دستش آسیب

دیده بود، اما او چندان اهمیتی باین زخمها نمیداد و تنها بچهره شجاعانه و سی رنگ آملو مینگریست.

آملو بسادگی پرسید:

«ارباب! چرا نمیگذارید من بجای شما بشکار بروم؟»

کواترمن پاسخ داد:

«آملو! از تو متشکرم، همینقدر که جان مرا نجات دادی بس است.

تو همیشه و در همه جا یار باوفای من هستی یار باوفای من بوده‌یی و

خواهی بود.

آملو بادیدگان براقش بروی کواترمن خیره شد و گفت:

نه! فرمانده من... این نشد!

پس از این بمن قول بدهید که هرگز بشکار نخواهید رفت، این وظیفه

رامن باید انجام دهم و اگر جانم در این راه از میان رفت چه باک؟

کواترمن در صورتیکه دلاوری و فداکاری این سیاه پوست جنگاور

رامیست و بازویش را در بازوی ستبر او افکند و هر دو بخیمه‌ها برگشتند.

هنگامیکه کواترمن میخواست داخل چادر خود شود، آملو باهمان

سادگی مخصوص خود پرسید:

«ارباب! راستی شما از حمله شیر نترسیدید؟»

کواترمن باهمان لحن بی‌پیرایه خود گفت:

«نه! این تنها چیزی بود که ترس نداشت!

فصل سوم

دریاچه بی پایان

بامداد روز بعد با هستگی بسفر خود ادامه دادند، چون پای کواترمن دردمیکرد ورنج راه او را آزار میداد. در میان این جنگلهای مخوف و هولناک صدمه دیگری بآنها وارد شد، و آن هجوم پشه های مخصوص مناطق حاره که بنام «سه ته سه» نامیده میشوند بود.

این پشه های زهر آلود بهیچ چیز رحم نمیکردند. چارپایان آنها را از پای در آوردند و هلاک کردند، دو تن از یاران «توم» را به بیماری افکندند، مشقات راه فراوان و بیشمار بود و وقتی آنها توانستند جنگلهای «الگومی» را ترک گویند دیگر رمقی در تن نداشتند.

آنها همانگونه که «ماک کنزای» گفته بود بسوی شمال میرفتند، و پس از چهار روز بدریاچه «لاگا» رسیدند این دریاچه عجیبی بود، پنجاه متر طول داشت و بیست میل عرض آن بود.

مسافران در کنار این دریاچه اندکی استراحت کردند و دوباره براه افتادند و بسوی تپه های شمال دریاچه «لاگا» روی آوردند.

این تپه ها چون سلسله کوه های بزرگی بهم پیوسته بود و بوته ها و علف های کوتاه بروی آنها روئیده بود.

نشیب این تپه ها در آغاز بسیار کم بود بطوری که در هر ده میل دست کم صد پا تغییر میکرد؛ اما ارتفاع اندک اندک بیشتر شد، تا بد آنجا که پس از ده روز بنخوبی احساس میشد.

از روی آن تپه‌هایی که مسافران بر فرازش راه می‌پیمودند همه‌ی جنگل
های الگومی بخوبی پدیدار بود و چنان مینمود که دشت و دریاچه و جنگل
روی سرایشی بنا شده است

سرانجام آن تپه‌ها بکوه بلندی پایان یافت، در دامن این کوهستان
دهکده کوچکی بود بومیان این دهکده مردم مهربانی بودند و وقتی
کوآترمن و همراهانش را دیدند هرچه خواستند بآنها هدیه دادند بخصوص
خوراکی !

در اینجا امسلو یکی از بومیان را پیش کشید و پرسید :

« روی این کوه چه چیزهایی وجود دارد !

بومی گفت :

« سرور من ... يك دریاچه روی این کوه بلند هست .

امسلو گفت :

« يك دریاچه ؟

سیاه سر تکان داد و امسلو در دل گفت: این مردك دیوانه‌یی بیش نیست
اما وقتی او و همسفرانش سه هزار پا بلندی کوه را پایم‌ودند و بر
فراز آن رسیدند سرایشی تندی زیر پایشان بود، و پانصد پا پائین تر از جای که
ایستاده بودند دریاچه‌یی بچشم میرسید ...

این دریاچه زیبا و شاعرانه بود، پهناور و لبریز از صفا بود، و این همان
دریاچه‌یی بود که « دریاچه بی پایان » نام داشت .

در کنار این دریاچه دهکده‌های کوچکی دیده می‌شد، دهکده‌ها و دریاچه
مناظر زیبا و دلپسندی داشتند ، آنقدر زیبا و دلپسند که مسافران بانهایت
شوق ولدت بسوی آن دویدند ...

راه آنها از میان بیشه‌های انبوه و صخره‌های تند و پر شیب و خطرناک
میگذشت، و وقتی جلوی این دهکده‌ها رسیدند همه‌گی ساکنان آنجا متعجب
مانده بودند ...

اینها هیچکدام در عمر خود سپید پوستی را ندیده بودند، اما بخلاف همه‌ی

بومیان افریقایی با آنها بامهربانی بسیار رفتار کردند و آنچه خواستند از
اختیارشان گذاردند .

بهر طرف که روی میکردند بامهربانی و محبت و صمیمیت بومیان
روبرو میشدند.

برای آنها این صمیمیت و این پذیرایی گرم غیر منتظره بود و بدین
جهت خیلی شاد بودند و خرسندی آنها از حد گذشته بود زیرا میتوانند
بامحبتها و راهنمایی های آنها جاهایی را به بیندازد به قصد خود برسند .

فصل چهارم

آغاز ماجراها

سه روز تمام در دهکده بومیان ، کنار دریاچه گذراندند در همه‌ی این مدت مه غلیظی همه‌جا را فرا گرفته بود ، که نمیگذاشت آدم دو قدمی خود را ببیند ، هوا سرد بود و چسبنده بود؛ لزج پرازرت بود ، و انسان را بعداب وامیداشت. عذابی که پایان ناپذیر بود .

این دریاچه عجیب و پر شکوه و بدیع درست یازده هزار و چهارصد پنجاه ، پا از سطح آزاد دریا بلندی داشت دریاچه بی بود که همه چیز آن شحون از غرائب و شگفتی‌های طبیعت بود .

در این مدت سه روز ، سه روزی طولانی ، همه‌ی چهارپایان آنها از پا درآمدند، زیرا باز پشه‌های زهر آلود بجان آنها تاخته بودند این پشه‌ها سمی و عجیب قدرت داشتند که بایک نیش کوچک قوی‌ترین جانداران را از پای دراندازند .

چنانچه وقتی کواترمن پوست چند رأس از این چهارپایان را شکافت علامت نیش حشره زهر آلود بخوبی در زیر پوست آنها معلوم بود.
يك خط نازك ، طویل ، وزرد رنگ جای نیش زهر آلود این پشه را معلوم میداشت .

از میان رفتن این چهارپایان برآستی عذاب دهنده بود، زیرا مسافران برای حمل اغذیه و بارهای خویش وسیله بی نداشتند ، چطور ممکن بود از این پس بسفر پرحادثای خود ادامه دهند ، و مگر یک نفر چقدر قدرت داشت لوازم و بارها را حمل کند ؟

آنها هفتصد میل راه در پیش روی داشتند، هفتصد میل راه مجهول که

معلوم نبود بکجا خواهد رسید، و بدرستی نمیدانستند با چه مواعی روبرو خواهند شد؟

آیا باید اینهمه راه را که آمده بودند بازگردند و خود را بساحل رودخانه «تانا» برسانند؟

آیا باید از این پس در کنار این دریاچه سکنی گزینند و بهمین دلخوش باشند که بساحل دریاچه بی پایان رسیده اند؟
نه! اینکارها ممکن نبود؟

همه اندیشناک و متفکر بودند، حزن و اندوهی ناپیدا بر روحشان چیره شده بود حزن و اندوهی که دمبدم رو بفرزونی میرفت آنها فقط يك راه در پیش پای خود داشتند، راهی که بدون تردید بود، تزلزل ناپذیر بود و این راه ماندن همگی آنان در کنار دریاچه بی پایان و اقامت در کلبه‌ی بوهیان بود! آنها میتوانستند در مدت اقامت خود در این ناحیه از بومیان استمداد جویند، و آنچه را آنها در باره‌ی قبیله سپید پوستان می دانستند در اختیارشان بگذارند...

در اینها فکری بخاطر هی کواتر من رسید، و آن ساختن يك قایق بود يك قایق از تنه‌ی درختان!

این قایق قادر بود آنها را بدریاچه‌ی بی پایان برساند، تا بتوانند آنجا را بازرسی کنند، نادیدنیهای این دریاچه را ببینند و همه چیز را در برابر خود مشاهده کنند.

ساختن این قایق بزودی، پایان یافت. و بعد از آن تصمیم گرفتند جای مناسبی برای افزایش چادرها و ایجاد چند کلبه پیدا کنند.

همان روز، همه لوازمات خود را با مقدار زیادی خوراکی و همچنین گوشت آهویی که «آساو» شکار کرده بود در قایق نهادند همگی سوار شدند و براه افتادند.

در پیشاپیش آنان قایق کوچکی که به سیاه پوستان تعلق داشت جلو میرفت، در میان این قایق چند نفر از سیاه پوستان نشسته بودند، و آنها نمیتوانستند راه‌ها را به سپید پوستان بنمایانند و همچنین آنها را به بومیان سواحل دریاچه‌ی بی پایان معرفی کنند...

کواترمن و آملو بو کاس و هنری و تام چنان پارو میزدند و جلو میرفتند که گوئی چند لحظه‌ی دیگر به اوج سعادت و عزت و جلال خواهند رسید و هیچکدام از آنها بفکرشان نمیرسید که چند دقیقه بعد در مخوف‌ترین تنگناهایی که چشم هیچ بشری بآن نرسیده است سرنگون خواهند شد.



در میان دریاچه بودند که ناگهان هنری فریاد برآورد:
« ببینید دوستان! چه قدر آب دریاچه آبی است این نشان می‌دهد که ما به عمیق‌ترین قسمت‌های دریاچه رسیده‌ایم! اوه ... این دریاچه چه قدر ژرف است؟

کواترمن سری تکان داد و گفته‌ی هنری را تصدیق کرد، و در این میان یکی از بومیان رو بآملو کرد و گفت:
« این دریاچه آنقدر عمیق است که هیچکس نمیتواند پایان آنرا بداند.

آب دریاچه از میان سوراخی که در کف آن قرار دارد بالامی‌آید و آتشی را که در درون سوراخ است خاموش می‌کند وقتی آملو اطلاعات بومیان را با کواترمن در میان نهاد جوان شجاع جنگلها گفت:
« ممکنست گفتار آنان حقیقت داشته باشد، زیرا اگر کمی بکوه‌های رو برو دقت کنید خواهید دید که بسیار نظیر کوه آتشفشان «ووزو» در ایتالیا است این کوه روزی آتش فشانی کرد و شهر ناپل را زیر و رو ساخت؛ اراضی این تپه‌ها نیز نظیر همان دامنه‌های کوه «ووزو» است از کجا معلوم که روزی این کوه‌ها بفرش در نیایند و همه‌ی این اطراف را زیر فوران بیرحم و بی‌امان خود مدفون سازند؟ اراضی اینجا همه از سنگ‌های آتش فشانی پدید آمده است و آنچه بومیان میگویند دور از حقیقت نیست.

در این هنگام قسمتی از ساحل دریاچه که از سنگ‌های صاف تشکیل یافته بود از دور پدیدار شد.

مسافران از آن دیوارهای سنگی صدمبارد دور تر بودند و میخواستند هرچه زود تر خود را بآخر این دریاچه بی پایان برسانند، آنجا از قراری که بومیان اظهار می داشتند دهکده ی زیبایی قرار داشت ، و این دهکده می توانست محل امن و پر آسایشی برای استراحت آنان باشد.

رفته رفته بوته ها و علفهای سبزی بر روی آبهای شفاف رودخانه هویدا میشد معلوم نبود این علفها و بوته ها و قطعه های چوب از کجا بداخل دریاچه رانده میشود؟

آیا آب يك رودخانه ناپیدا اینها را وارد دریاچه کرده بود؟ نه ! اینکار غیر قابل تصور بنظر میرسید.

معلوم بود که هیچ رودخانه یی باین دریاچه نمیریخت ، پس از کجا میتوانستند دریا بند این قطعات چوب و علفها و بوته ها از کجا روی آبهای صاف رودخانه می آید!

هنوز مسافران نتوانسته بودند از این شگفتی بیرون آیند که ناگهان قوهای زیبا و سپیدی در برابر آنان هویدا شدند، قوهای مفرور و وحشی ، با گردن برافراشته، بارنگ زیبا و بدیع!

پدیدار شدن این پرندگان زیبا با زهم بر شگفتی مسافران افزود ، و همه بی اختیار فریادی از تعجب بر کشیدند، و کوتاه تر من گفت:
« آه ! عجیب تر از این قوها چیز دیگری نیست زیرامن تا کنون در افریقا قوندیده بودم.

بعدرو بیومیان کرد و پرسید :

« این پرندگان در سواحل دریاچه زندگی میکنند؟

يك بومی سالخورده گفت :

« نه ! این پرندگان بماتعلق ندارند ، اینها در مواقع مخصوصی از سال؛ صبحهای خیلی زود، بنقطه یی از موطن ما روی می آورند، گویا اینها از سرزمینی که در پس این کوهستان قرار دارد پرواز میکنند .

وقتی این پرندگان زیبا روی دریاچه می نشینند خیلی خسته به نظر

میآیند. گویا راههای دوری رامی پیمایند تا باینجا میرسند.

کواترمن پرسید:

«آبادر پشت این کوهستان سرزمینی هست؟ و آیا شما درباره ساکنان آنجا چیزهایی شنیده اید؟»

بومی سالخورده پاسخ داد:

نه، آقا! تنها میدانم که در پشت این کوهستان بیابان پهناوری هست، این بیابان به تپه های سر بلندی که قله های پر برفی دارد پایان مییابد؟ در پس این قله ها جنگلهای انبوهی قرار دارد که پرازجانوران وحشی و هولناک است

این جنگلها آنقدر انبوه و مرموزند که پرندگان هوا هم نمیتوانند بدرون آن راه یابند و حتی نور خورشید بدانجا نمیرسد.
کواترمن پرسید:

«آبادر پشت این کوهستان آدمهایی مثل ما که رنگ سپید داشته باشند زندگی نمیکنند؟»

همه بومیان بخنده در آمدند و بومی سالخورده گفت:

«نه! غیر از ما هیچکس در این سرزمین پهناور وجود ندارد، یقین داشته باشید اینجا فقط ما هستیم و بس!
اما در این وقت بومی جوانی که در ته قایق نشسته بود جلو آمد و بی-مقدمه گفت:

گوش کنید آقا!

بدر بزرگ من تعریف میکرد که روزگاری از بیابانهای پشت این کوهستان گذشته است و در آنجا.
در آنطرف جنگلها آدمهای سپید پوست و خانه های سنگی بسیاری دیده است.

بدر بزرگ من دروغ نمیگفت و بطور یقین آنجا آدمهایی مثل شما وجود دارند.

کواترمن سری تکان داد و در دل گفت:

«معلوم است! هرگز ما کنگزای دم دروغ نمیگوئید...»

فصل پنجم

قوها پرواز میکنند!

دیگر با قوهای زیبا، با این پرندگان وحشی و پرغرور فاصله چندانی نداشتند، قایق مسافران جلو میرفت، و پرندگان قشنگ کم کم دور میشدند و بسوی دیوار سنگی ساحل میرفتند...

مسافران قایق را بمیان بوته‌هایی که در روی آب روان بود بردند، اکنون فقط چهل پا با دیوار سنگی و قوها فاصله داشتند.

هنری تفنگ خود را بدست گرفت و بسوی قوها قراول رفت، سه تیر پی در پی رها شد و دو قو بروی آب در غلتید قوهای دیگر از روی آب پرواز کردند و با فریادهای گوشخراشی آسمان را سپید کردند.

هنری دوباره نشانه گرفت و تیر را خالی کرد، قوی سومی که تیر باو اصابت کرده بود بمیان آب افتاد، پرنده زیبا تلاش میکرد خود را بسوی صخره‌ها بکشانند؛ سایر قوها کم کم بالا میرفتند و وقتی درست روی قله تپه‌ها رسیدند از نظر ناپدید شدند.

مسافران باشتاب قایق را برای گرفتن حیوان تیرخورده پیش بردند اما دیگر امکانی نداشت جلوتر بروند زیرا قایق پیوسته باموادی که در روی آب روان بود تماس مییافت.

کواترمن روبه تنها سربازی که همراه «آمسلو» مانده بود کرد و گفت:

«شنیده‌ام تو در شناوری نظیر نداری بمیان آب برو و این حیوان را بدست آور.»

سرباز «زولو» بمیان آب پرید و از لابلای بوته‌های دراز و مخوف
به تعقیب پرنده‌ی وحشی و مجروح پرداخت .
قو ، هر لحظه به صخره‌ها نزدیک‌میشد ، و سرانجام سرباز سیاه پوست
با تلاش بسیار باو رسید و دست خود را برای گرفتنش دراز کرد.
اما قو بکناری خزید ، و سرباز سیاه بسوی صخره‌ها رانده شد
مسافران از این سستی سرباز سیاه پوست خشمناک شدند و آملو
فریاد زد :

« های ! کجامیروی ؟

مگر نمی بینی قو فرار کرد ؟!

سرباز سیاه با تلاش بسیار باز گشت ، و در حالیکه بشدت دست و پا
میزد فریاد برآورد :

« آه بدادم برسید ...

آه ! دارند مرا میبرند ،

مرا بمیان صخره ها میکشند ، بدادم برسید ... کومک کنید ...
نجاتم بدهید .

بدادم برسید کمک کنید مرا میبرند ، مرا بسوی صخره ها میبرند
کمک ... کمک ...

سرباز بانیروی عجیبی بسوی مسافرین شنامیکرد ؛ تفلامیکرد دست
و پامیزد و برای زنده ماندن تلاش میکرد اما همه کوشش او بیهوده بود و
لحظه بلحظه به صخره نزدیکتر میشد .

مسافرین که در لحظات اول فکر میکردند سرباز قورا گم کرده و
بسوی دیگر میروندی بردند که سرباز نزدیک صخره می شود و از گرفتاری او
برخود لرزیده و دست و پای خود را گم کردند
کواترمن روبه آیین کرد و گفت :

چه کنیم ، او از دست می رود و هر لحظه بمرک نزدیکتر میشود آیین
که از وحشت میلرزید پاسخداد :

در مقابل این نیروی عجیب غیبی چه میتوان کرد ؟

امسلو پوگاآس که لحظه بی سر باز را از نظر دور نمیداشت و روبه
هنری کرد گفت :

هیچ چاره بی نداریم جز اینکه قایق را با سرعت بطرف او ببریم
شاید بتوانیم او را نجات دهیم .

همه گفته او را پذیرفته و بکمک هنری قایق را بانسوی راندند ولی
هنوز چند گامی قایق پیش نرفته بود که سر باز بصخره ها رسیده بود
چون مسافرین نزدیک صخره رسیدند چیز عجیبی نظر هنری را جلب
کرد و نقطه بی از صخره را بهمسفران خویش نشان داد .

این نقطه قسمتی از دریاك غار زیرزمینی بود که بقدر بیست اینچ از
آب بالا آمده بود ، مسافرین از دیدن این دریاك عجیب برای لحظه بی سر باز
بیچاره را که در آنها غوطه میخورد از یاد بردند .

چند گام بالا تر از این در نشانه آب معلوم بود و بخوبی معلوم بود
که روزی در غار در زیر آب دریاچه بوده است و اکنون چون آب دریاچه
بواسطه گرمی هوا بخار شده بود در غار نمایان گشته و موجب ترس و وحشت
مسافران شده بود .

و سر باز بینوا ، بنده وفادار آنها بسوی آن غار زیرزمینی کشیده
می شد و هم اکنون بود که از نظر مسافرین ناپدید گردید فقط پنجاه پا با در غار
فاصله داشت و مسافرین خیلی از در غار دور بودند .

فاصله سر باز بدبخت با در غار لحظه بلحظه کمتر میشد و در غار آماده بود

تا او را در کام خود فروبرد

مسافرین که متوجه آن لحظات حساس شده بودند با سرعت غیر قابل
وصفی پیش می رفتند چند لحظه بعد مسافرین با تلاش فراوان خود را باو
رساندند دست خود را برای نجات وی دراز کردند ، اما او در حالیکه تبسم
رضایت بخشی بر لبانش نقش بسته بود بزیر آبهای تیره فرو رفت و برای
همیشه از نظر سپید پوستان دور شد .

و در همان لحظه همگی احساس کردند که دستی یادستانی بسیار قوی

آنها را با قدرت زیادی بسوی صخره میکشید .

مسافرین با تمام نیرو پاروهارا بحر کت در آوردند تا از این دام مخوف
رهای بیابند ولی افسوس که هر چه کوشیدند نتیجه بی نگرفتند
قایق با سرعت سرسام آوری بسوی در غار پیش میرفت و اگر مسافرین
تا چند لحظه دیگر راهی برای رهای خود نمی یافتند مرگ حتمی در انتظار
آنها بود

در این موقع ناگهان کواترمن فکری چون برق از مخیله اش گذشت
و در حالی که پارورا بمیان قایق می انداخت فریاد زد :

« رفقا » فوراً در کف قایق خم شوید « زود، عجله کنید ، بی درنگ در
کف قایقها دراز بکشید همه دوستان پیشنهاد او را پذیرفتند در حالی که هیچ يك
از آنان نمیدانستند منظور کواترمن از این فرمان چه بود .

همان لحظه قایق با قوه عجیبی برابر در غار رسید و از برخورد آن
با امواج صدای مهیبی برخاست قایق در اثر فشار اندکی عقب نشست و برای
بار دوم با فشار زیاد تری بدرون غار فرورفت يك لحظه ترس و
وحشت سراپای همه را فرا گرفت همه مسافرین تصور کردند آخرین لحظات
زندگی شان فرا رسیده است کواترمن که بکلی از زندگی قطع امید کرده بود
نگاهی بآلین کرده و آنگاه بجایگاهی که در آن افتاده بودند نظر دوخت .
در لحظات اول آنان میتوانستند موقعیت خود را تشخیص دهند اما چون
قایق با فشار زیاد بدرون آنغار تاریک فرورفت دیدن هیچ چیز امکان پذیر
نبود، و تنها يك چیز بر سراسر آنجا فرمانروایی میکرد و آن ظلمت بود
سکوت و ظلمت دست بهم داده و آنچارا چون گور تاریک و مخوفی در نظر
مجسم میساخت .

سکوت آنغار مدهش بواسطه ریزش و غرش بکنواخت آب قطع
میشد اما معلوم نبود که این آب از کجا آمده و بکجا فرو میریزد
هیچيك از مسافران جرأت آنرا نداشتند که سراز کف قایق بردارند
و نه میتوانستند سخنی بگویند، و اگر هم میتوانستند حرفی بزنند صدای آنان
در آن گور تاریک و آن غرشهای رعید آسای آب محو و نابود
میگشت .

همه باندیشه دور و درازی فرورفته بودند و هر آن مرگ در برابر دیدگان آنان خودنمایی میکرد، اگر قایق قدری بالاتر میآمد بدن آنها در اثر تماس با سنگهایی که سقف آنغار را تشکیل داده بود درهم فشرده میشد و اگر قایق در اثر جریان آب بکنار صخره میخورد و بدنشان متلاشی میگشت و اگر آب کمی بالا میآمد نقصان مییافت و مرگ آنان حتمی بود از همه سو مرگی مخوف در انتظار آنان بود.

وحشت و ترس سراپای همه را فرا گرفته بود و با انتظار مرگ بسر می بردند.

مدتی از افتادن آنها بدین زیر زمین تاریک میگذشت و قایق اندک ، اندک بجنبش درآمده بود .

صدای ریزش آب رفته، رفته ضعیف تر میشد معلوم بود که قایق در محوطه بزرگی افتاده است.

فریادهای پیاپی از دهان آشپز فرانسوی بیرون میآمد و در آنغار تاریک منعکس شده و خاموش میشد آ این در تاریکی ب جستجوی کوا تر من بود آلفونس در این میان بیش از همه رنج میبرد، میلرزید، دشنام میداد. دندانهایش را برویهم میفشرد .

همه از دست دشنامها و غرغر او به عذاب آمده بودند کوا تر من که از صمه باو نزدیکتر بود برای سکوت او ناچار شد یکی از پاروهارا از زیر پایش برداشته و به پشت او فرود آورد اما این کار نتیجه عکس داشت .

این مرتبه فریاد آشپز بلندتر و گوش خراشتر شد و یکی از پاروهارا گرفت و ب جستجوی سقف غار پرداخت اما سقفی نیافت، سقف این زیر زمین بلندتر از آن بود که با پارو بتوانند آنرا لمس کنند و حتی دیوارهای زیر زمین هم معلوم نبود.

معلوم شد که این زیر زمین بی نهایت بزرگ است آنوقت بفکر راه حلی برای روشنایی افتادند با تاریکی چه میتوانستند بکنند.

یک مرتبه کوا تر من بیاد چراغ روغنی کوچکی که در قایق گذاشته

بود افتاد بیدرنك خود را بدین سو و آنسوی میکشید و بدنبال چراغ میگشت تا بالاخره آنرا بدست آورد .

اماروسن کردن چراغ بدون کبریت میسر نبود از خوشبختی پس از اندکی جستجو در یکی از جیب های خود کبریتی یافت و چراغ را روشن نمود . .

نخستین چیزی که بعد از روشن شدن چراغ توجه کواترمن را جلب کرد قیافه وحشتناك ورنك پریده و درعین حال مضحك الفونس فرانسوی بود .

فرانسوی چون غار را یکمرتبه روشن دید فریادی از ترس برآورد و بیهوش بر کف قایق افتاد

هنری هنوز بیپهلو خوابیده و تار بکترین نقطه زیر زمین رامینگریست امسلو پوگاآس دلیر بکنار قایق تکیه نموده بادست سرعت آن رامی سنجید و آلین در کنار کواترمن باچشمان وحشتزده باطراف نگاه میکرد

الان از دیدن آن مناظر و بخصوص از دیدن قیافه آلفونس آشپز بخنده افتاد ، چون همه در روشنایی چراغ موقعت خود را دریافتند آسوده در میان قایق نشستند کواترمن روبه آمسلو پوگاآس کرد و گفت :
توجه میکنی ؟

سرباز دلیر تبسمی نمود و پاسخ داد ارباب میخواستم ببینم مادر میان چه مقدار آب هستیم .

کواترمن از این گفته امسلو خنده بی کرد و سپس او را مأمور کرد که در جلو قایق بنشیند و ضمناً چراغ را بدست گرفته و ارتفاع سقف زیر زمین را تا قایق از نظر دور ندارد ، منظور وی از این کار این بود که ببیند جریان آب شدیدتر می شود یا نه ؟

الفونس هم در کناری نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود و آلین و کواترمن و هنری در وسط قایق بصرف غذا مشغول شده بودند .

وقتی غذا را پایان رساندند نور امید برای رهایی از آن غار وحشتناك

دردل همگی تابیدن گرفت و کواترمن رو بدیگران کرد و گفت:
« این رودخانه که اکنون قایق مادرروی آن شناور است بالاخره یا
زیرزمین فرو میرود و یادرا آنسوی کوهستان سر بیرون میکند
اگر درشنزاری فرورود که چاره بی جزمرك نداریم و اگر سر از زمین
درآورد راه نجات درپیش است و ما امید برهایی داریم .
آلین که بیشتر از همه متأثر و اندوهگین بود با حزن فراوانی گفت:
« کواترمن اگر حدس تو در قسمت اول صائب باشد چه ؟ این
رودخانه بی شك بجایی منتهی خواهد شد و اما اگر آنجا شن زاری باشد
مرك ما حتمی است :
کواترمن گفت :

آلین عزیز بهیچوجه نباید نا امید باشی تاکنون ما بهزاران خطر بر
خوردیم و دهها بار تا دم مرك پیش رفتیم و باز سلامت جان بدر بردیم .
این اندرزاها تأثیر عمیقی در مسافران بخشید . اما آلفونس که از
ترس و وحشت در حال نزع بود بدون توجه بگفتگوی آنان همچنان نشسته
بود .

چون سخن آنها بدانجا رسید هنری پارورا دست گرفته و آماده
راهنمایی قایق شد آملو و بوگا آس همچنان در جنوی قایق نشسته چراغ
را دست گرفته بود الان و آلین هم بکنار قایق تکیه داده بودند
بدین ترتیب قایق آهسته ، آهسته در آن غار زیر زمینی پیش میرفت
درحالیکه هیچیک از آنان نمی دانستند بکجا میروند و همه با چهره بی پریده
و دلی پرطپش میرفتند آن غارها باندازه بی تاریک بود که فروغ چراغ در
میان پرده های تاریک و ظلمانی نابود میگشت .

همچنان که قایق پیش میرفت همه بدان زیرزمین تاریک نظر انداخته
و در اندیشه های دورودرازی فرو رفته بودند کواترمن سرد را روی سینه
آلین گذاشته و دردل خود را ملامت میکرد شاید حق با او بود و با خود
میگفت . اگر من با آنهامه ثروت درکنار آلین درلندن بودم و خوشبخت ، ساکت

و آرام زندگی می کردم. آیا این دیوانگی نیست که اکنون در این غار
وحشتناک و تاریک جان بسپاریم



ساعت هفت نوبت راندن قایق بکواترمن رسید و تا کنون هفت ساعت
بود که آنان بدرون آن غار تاریک سرنگون شده بودند و هنری چراغ
را از دست امسلو بوگا آس گرفت و بجای او نشست و دو باره براه افتادند
سه ساعت تمام که راه پیمودند کواترمن اعلام کرد که: قایق بصخره‌ها
نزدیک میشود قدری آن را دور کنید. این فرمان بیدرنک بموقع اجرا گذاشته
شد و خط سیر قایق تغییر کرد و دو باره براه افتادند.

از نخستین لحظه که بفار افتاده بودند تا کنون از حیث هوا ناراحت
نبودند اما اکنون هوا اندک، اندک گرم میشد و آنان را ناراحت میکرد ولی
چاره‌ی نداشته‌اند جز آنکه در برابر تقدیر تسلیم باشند.
کم کم گرمی هوا زیاد و غیر قابل تحمل میشد. کواترمن رو به هنری
کرد و گفت:

هنری حس میکنی، چقدر هوا تغییر کرده است.

هنری پاسخ داد:

عجب. تازه میفرمایید حس میکنی؟ گرمای عجیبی است من اکنون
یکساعت است که از گرمی هوا در عذاب میباشم درست مثل این است که
مراد گرما به‌یی مجبوس ساخته‌اند.

چند دقیقه بعد آلین باشتاب ازجا برخاست و گفت:

من که دیگر در مقابل این گرمای کشنده نمیتوانم طاقت بیاورم و
بعد از ادای این جملات بلوز خود را از تن بیرون آورد.

و دیگران هم لباسهای خود را تا آنجا که امکان داشت کم نمودند.

ولی آلین باز هم از گرما مینالید و کواترمن دست در رودخانه برد تا
قدری آب بردارد و بصورت آلین بپاشد که ناگهان فریادی کشید.

آب میجو شید.....

پیوسته بخارات زیادی از سطح آب برخاسته و مه‌های غلیظی در آن راهرو تاریک ایجاد میکرد، هنری رو بیاران خود نمود و گفت:
«تصور میکنم این راهرو از کنار يك منبع آتشین زیرزمینی میگردد و بنا بر این حدس گواترمن را باید صائب دانست .

بیانات هنری ترس و وحشت مسافران را بیشتر کرد زیرا چگونه انسان میتواند باور کند که از کنار يك منبع فروزان که شاید منشاء يك آتشفشان برده بگذرد و آسیبی نبیند هنری و گواترمن بواسطه حرارت زیاد از کاردست کشید و بمیان قایق افتادند.

ترس و وحشت از اینککه همه آنها در آن جهنم مخوف و تاریک میسوزند رو بفرزونی مییافت .

گواترمن قدری که بحال آمد برخاست بدیده بانی مشغول شد و اما ناگهان فریادی کشید و دوباره بوسط قایق افتاد از این فریاد همه حتی آلفونس که در گوشه‌ی نشسته بود و اصلاً توجهی بآنان نداشت سر برداشت آنها در مقابل خود منظره عجیبی دیدند که بی اختیار بر خود لرزیدند.
تقریباً نیم میل دورتر از قایق در آنغار تاریک شراره قرمز رنگ آتشی که تا سقف زیرزمین ادامه داشت دیده میشد.

در همان موقع که مسافران برای دیدن آن منظره سر برداشته بودند شراره فروزان دیگر سر از زیر آب بیرون آورده بسقف غار برخورد و از همان ارتفاع پنجاه پا بمیان غار پراکنده گشت.

معلوم نبود که این همه آتش از کجا بیرون میآید و سرانجام چه میشود؟ و چه وقت نزاع بین آب و آتش پایان مییابد قایق لحظه بلحظه بآن جایگاه وحشتناک بآن شعله‌های سرکش، بجایی که آتش چون روز روشنش کرده بود نزدیک میشدند و هر گامی که برمیداشتند طپش قلبشان شدیدتر می شد.

دیگر سقف صخره و دیوارهای آن بخوبی دیده میشد، این دیوارهای بلند از سنگهای سیاه بزرگ تشکیل شده بود و در میان هر دو سنگ رگه‌های

ناز کی بچشم میخورد که چون طلا درخشش داشت، این دیوار های بیش از آنکه بدیوار شبیه باشد بمرک درختان که بر روی زمین می ریزند شباهت داشت و هر قدم که قایق نزدیک آتش میشد مثل اینکه مسافران را در کوره آتشی انداخته باشند بیشتر رنج میبردند

هر لحظه بمرک نزدیکتر میشدند، آنهم چه مرک و حشتناک و مخوفی هنری که میدید دیگر فاصله‌ی زیادی با آتش فروزان و سوزان ندارند، فر باد بر آورد:

کواترمن ... کواترمن ... عجله کن، زود. قایق را بسمت راست بگردان دیگر نزدیک ...

هنری نتوانست جمله خود را تمام کند و بیهوش بمیان قایق افتاد. قایق درست بهفتاد یاردی آن خرمن مشتعل رسیده بود در اینجا الفونس که تا آنمدت چون اشخاص مبهوت بی صدا و بی حرکت نشسته بود فریادی از ترس کشید و در کف قایق در غلطید و بدنبال او آیین مدهوش در کنار کواترمن افتاد، فقط کواترمن و امسلو و پوگا آس همانطور مشغول کار و انجام وظیفه بودند.

بیست یارد دیگر که پیش رفتند امسلو و پوگا آس هم سرش بروی سینه خم شد، کواترمن در میان قایق تنها ماند در هر گوشه از قایق تنها ماند در هر گوشه از قایق یکی از دوستانش افتاده بودند و در زیر پای او آیین عزیزش بیهوش و بیجان افتاده بود و قایق هم با آتش فروزان فاصله زیادی نداشت، پروبال قوهایی که شکار کرده بودند رفته، رفته سیاه می شد و کواترمن هم دیر باز در میان قایق بیهوش میافتاد، اما پس از بیحال شدن او قایق چه می شد، و اگر جریان آب باز هم قایق را پیش میبرد مسافران بدبختی که همه بیهوش بودند چه می شدند؟ آنها که قدرت برخاستن را نداشتند آیا برای آنها امکان داشت که از آن جهنم سوزان فرار کنند دور شوند اندیشه مرک، و امید و آرزو بزنگی به آینده و نجات دادن آیین و دوستانش قدرتی مافوق تصور بکواترمن بخشید

بارویی بدست گرفت و با تلاش فراوان قایق را سمت چپرانند قایق سه یا چهار پنج پا دور شده بود برای مرتبه دوم و سوم با پاروزد و در همین موقع ناگهان صدای عظیمی از میان توده های آتش شنید دیگر قایق از محل آتش جهنم سوزان دور شده بود، و دوباره صدایی از پشت سر بگوشش خورد که زیر زمین هارا بلرزه در آورد کواترمن هم بیهوش در کنار آلین افتاد .

نخستین کسی که دیدگانش را گشود کواترمن بود ، نسیم خنکی می وزید ، هزاران هزار پا دورتر از جایی که او خفته بود فروغ بی رنگی نمایان بود، کواترمن تکانی بخود داد و اطرافش را نگر بست ، ظلمت باندازه بی بر آنجا فرمانروایی میکرد که امکان نداشت کواترمن جایی را به بیند ؛ قایق هنوز بر روی آب میرفت بکدام سمت و بکجا معلوم نبود کواترمن از جای خود برخاست و بمیان قایق نظر انداخت بعد از چند لحظه چشمش بتاریکی عادت کرد آلین دوستانش را دید که با وضع اسفناکی در کنار یکدیگر بیهوش افتاده اند و همه آنها لخت بودند فقط آلین لباس بسیار نازکی تنش را میپوشاند .

کواترمن نخستین کاری که کرد این بود که بکنار قایق تکیه داده و دست خود را در آب فرو برد و از تماس دست سوخته و زخم خود با آب سرد رودخانه فریادی بر کشید و بعد از لحظه بی بفکر فرورفت .

آیا یارانم مرده اند؟ آلین عزیزم .. آه ..

آیا من تنها در اینجا زنده مانده ام؟ و سپس با حرکت سریعی مقداری آب بسر و روی آلین پاشید و از خوشحالی فریادی بر کشید آلین ناله می کرد و قدری هم آب بر روی دیگر یارانش پاشید بزودی همه آنها بیهوش آمدند و از آن آب گوارا نوشیدند .

فقط آلین بود که هنوز ناله میکرد و تقریباً بیجان بود کواترمن بکمک رفقایش او را هم بحال آوردند ولی آلین از سوزش تاو لهایی که در بدن داشت فریاد میزد . واشک میریخت و چون آب بر سر و روی او میپاشیدند فریادش بلند میشد

اندک ، اندک مسافران احساس سرما کردند و سپس بازحمت زیاد لباس خود را دربر کرده و درمیان قایق نشستند ، هنوز قایق بر اثر جریان آب پیش میرفت و از میان دیوارهای بلندغار میگذشت، در این موقع هنری گوشه‌یی از قایق را نشان داده و گفت:

نگاه کنید. نگاه کنید به بینید در اثر حرارت چه شده است، اگر قایق ما از قایقهای معمولی بود بدون شبیه تا کنون چندین ساعت بود که جسدمان در زیر آبهای رودخانه غوطه میخورد، همه گفته‌های هنری را تصدیق کردند و از اینکه قایق محکمی که ضخامت هر طرف آن چهار اینچ میرسید داشتند خدارا شکر کردند.

در این موقع نور ضعیفی از فراز صخره‌ها بچشم میخورد و مسافرین در نخستین نظر تشخیص دادند که از غار هولناک‌رهایی یافته اند و واقعاً حدس آنها صائب بود در بالای سر خود مسافرین تکه باریکی از آسمان آبی را بچشم دیدند، در میان بعضی از صخره‌ها نباتات چندی روئید و از بالا بطرف رودخانه آویزان شده بود قایق که اندکی پیش رفت در کنار رودخانه ساحلی بوسعت هفت یا هشت یارد پدیدار شد و معلوم میشد که در پائین رفتن آب رودخانه سر از میان آب بدر آورده است.

مسافرین تصمیم گرفتند از قایق پائین آمده و ساعتی در آن ساحل کوچک باستراحت بپردازند و در اطراف خویش شاید بتوانند راه نجاتی بیابند. اولین کسی که از قایق پائین رفت هنری بود و بعد از قدری جستجو گفت:

«چه جای وحشتناکی است و بصدای بلند خندید

صدای هنری در آن صخره‌ها پیچید و چندین مرتبه منعکس شد

«چه جای وحشتناکی است» ها. ها. ها.

«چه جای وحشتناکی است» ها. ها. ها.

صدا پیوسته در آن سنگهای بلند و صخره‌های عظیم میپیچید و صدای

قهقهه‌ها پیوسته بگوش میرسید و چند لحظه بعد سکوت مرگباری همه‌چارا فرا

گرفت .

آلفونس که از ترس برجای خشک شده بود بعد از يك سکوت بسیار طولانی فریاد زد « شیطان ... شیطان » این حرف نیز بارها تکرار شد بالاخره امسلو بوگاس آهسته گفت :

درچه مکان مخوف و وحشتناکی پیاده شده ایم، در اطراف این ساحل شیاطین پر شده اند، زود از اینجا برویم.

کواترمن از این حرفها بخنده افتاد و با هزار دلیل و برهان خواست بطلان این عقیده را بوی ثابت کند و گفت که این تکرار صدا بواسطه برخوردن امواج صوتی بصخره ها است . اما امسلو بهیچوجه حاضر نبود قبول کند و سرانجام گفت:

« ارباب، من نمیتوانم باور کنم، در اینجا شیاطین وجود دارند، در شهر ماهم از اینگونه شیطانها هستند و زبان بومی با ما حرف میزدند من در آن موقع کودک خردسالی بودم اما صدای شیاطین را بخوبی می شنیدم این شیطانها خیلی ترسو هستند و غیر از تکرار آنچه شخص میگوید حرفی نمیزنند زنده و خود را همیشه از نظرها پنهان میکنند.

کواترمن از نادانی امسلو بسیار متأثر شده بود اما نمیخواست بروحیه آنمرد شجاع لطمه بی وارد آورد بدین سبب سکوت کرد و از قایق پائین رفت و بدیگران هم گفت بدنبال او بیایند و قرار گذاشتند تا موقعیکه در ساحل هستند آهسته سخن بگویند، همه پذیرفتند و پیاده شدند اما صدا های آهسته هم در صخره ها میپیچید. و هیاهوی عجیب بر راه میانداخت.

دیگر مسافران ساکت شدند و هر کدام در گوشه یی نشسته بودند و بزخمهای خود مینگریستند و پس از چند دقیقه بصرف غذا پرداختند غذای آنها از مقداری گوشت سرد و آب رودخانه تشکیل یافته بود و تنها از نبودن روشنایی کافی ناراحت بودند.

در اینموقع از سمت چپ صخره ها صدایی بگوش رسید، صدای وحشتناکی بود، همه سرها بآن سوی برگشت.

صدا چند بار تکرار شد و مسافران در میان سنگها دقیق شدند اما چیزی

ندیدند، کواترمن که در کناری نشسته بود، احساس کرد شبیحی در چند قدمی او حرکت میکند و صدایی بگوشش میرسد .

او هر اسان بعقب برگشت ، و در حالیکه همهی نیروی خود را در چشمانش تمرکز داده بود بروی سنگها خم شد، و ناگهان چنان بلرزه در آمد که موهایش راست ایستاد .

آیا اینمرد دلیر که از هیچ چیز بوحشت در نمیآمد چه دیده بود؟ چه چیزی میتواندست او را چنین دوچار ترس و وحشت سازد ؟ کدام نیروئی قادر بود شکارچی دلیر جنگلهای افریقا را به بیم و لرز افکند.

مگر همانطور که «آمسلو» عقیده داشت این ساحل متروک سرزمین شیاطین بود ، و اکنون کواترمن یکی از این شیطانها را لای صخره ها میدید ؟

مگر میشد باور کرد که چیزی آنقدر شکارچی دلاور جنگلهای را به ترساند که موهای بدن او راست بایستد.

کواترمن، مردی نبود که زود دست و پای خود را گم کند یا مانند آشپز بینوای فرانسوی از هوش برود، او یکبار دیگر بصخره ها نگریست، و این بار یقین کرد که خواب نمی بیند!

فصل ششم

شیطانهای سیاه حمله میکنند!

هنوز در قرن ما، در نیمه دوم قرن بیستم، در قری که بشر باوج ترقی رسیده است نقاطی در کره زمین وجود دارند که پای هیچ بشری با آنجا نرسیده است!

در قلب قاره‌ی افریقا، این قاره‌ی عجیب و هولناک، جانوران کشنده و وحشت‌انگیزی وجود دارند که تنها دیدار آنها میتواند پر دل‌ترین و جسور - ترین افراد آدمی را بلرزه در آورد.

این جانوران قتال و هول‌انگیز در برابر نیروی خویش انسان را بهیچ می‌شمارند، و وقتی حمله می‌برند تا حریف را از پای نیاندازند آرام نمی‌نشینند.

کواترمن، بایکی از این جانوران روبرو شده بود، بایک خرچنگ عظیم سیاه! خرچنگی که اوحتی در طی سفرهای دور دراز و خطرناک خود با چنین جانور موحشی روبرو نشده بود - سهل است - در عر خویش نامی از این حیوان بگوشش نرسیده بود.

این خرچنگ یک جانور معمولی نبود، هیولایی بود، هیولای، بدتر کیبی که میتواندست انسانی را در یک لحظه از پای در آورد.

هنوز کواترمن نتوانسته بود راه نجاتی از چنگ این جانور پیدا کند که ناگهان صدا هایی بگوشش رسید، صداهایی عجیب و مشمئز کننده! و در همان لحظه‌ی کوتاه صداها خرچنگ از گوشه و کنار پدیدار شدند، بسان شیطانهای سیاه!

این جانوران بوی غذا شنیده بودند ، بخصوص بوی گوشت را ؛
وانتشار بوی اغذیه در آن فضای محدود همه‌ی آنها را از لانه بیرون کشیده
بود و چنان بسراغ مسافران آمده بودند که گویی لشکر جراری در صدد
شبیخون می‌باشد .

یکی از خرچنگ‌های مهیب‌تر از همه خود را بآلین نزدیک کرد و
بجامه او چسبید، آلین بدون خیال سرفرود آورد، و از دیدن این جسم سیاه
و وحشتناک چنان فریادی برکشید که همه‌ی صخره‌ها بلرزه در آمد.
در همان لحظه يك خرچنگ دیگر بپای آلفونس ترسو پیچید، و آشپز
بینوای فرانسوی همینکه دریافت باچه جانوری سروکار یافته است نعره زنان
بزمین در غلتید ، بطوریکه کواترمن یقین کرد او باین زودپها بهوش
نخواهد آمد.

دیگر جای درنگ نبود، کواترمن باشتاب خود را بآلین رساند، کارد
«ماسایی» را به پیکر خرچنگ فرو برد، و با صدای بلند امسلو پوکاس را بیاری
خواست.

این جا بود که تبر جنگی امسلو پوکاس بکار افتاد، او با خشم و غضب از جا
جست، تبر جنگی و مخوف خود را بدست گرفت، صاعقه آسا حمله برد، و با
شدت بر کمر جانوری که بآلفونس حمله ور شده بود زد، بوی بدی در فضا
پیچید، و مایع سپید رنگی از دهان جانور بیرون جهید.

این بوی تنفر انگیز خاصیت عجیبی داشت، بویی بود که سایر جانوران
را از لانه‌ها بیرون می‌آورد، عده بی شماری خرچنگ بر لاشه بیجان خرچنگ
کشته شده حمله ور شدند، و در يك چشم بهم‌زدن او را بلعیدند.

مسافران در خطر بزرگی افتاده بودند، لحظه بلحظه بر تعداد خرچنگ‌ها
افزوده میشد ، بر تعداد این شیطانهای سیاه که با سرعت از پس تیر گیها
بیرون می‌آمدند و فقط برای بلعیدن آماده بودند .

مسافران با سنک ، با پارو ، با قنداقه تفنگ ، با کارد و با هر چه دم‌دستان
بود خرچنگ‌ها را می‌زدند و میکشیدند.

اما اینکار هیچ فایده‌ی نداشت، زیرا مایع عفن‌سپید رنگی که از دهان خرچنگ‌های کشته‌شده بیرون میزد، صدها خرچنگ دیگر را به‌جوم و امید داشت این خرچنگ‌ها لاشه دوستان خود را میبلعیدند و بسوی مسافران یورش میبردند.

در اینجا یکی از دوستان «تام» بی احتیاطی بزرگی کرد؛ او در حالی که پارویی بدست گرفته بود و بتخرچنگ‌ها حمله میبرد بنزدیکی لانه‌های بی شمار خرچنگ‌ها رسید، اما چنانکه گویی دوچار برق زدگی شده باشد فریادی کشید و بر زمین درغلید.

خرچنگ‌ها چنان بسوی او هجوم کرده بودند که مردک بینوا فقط توانست فریاد بزند:

«بگریزید! فرار کنید...»

و صدایش در میان هیاهوی طنین افکن خرچنگ‌ها که جسد او را می‌بلعیدند محو شد.

مسافران چنان از دیدن این منظره دوچار خوف و هیجان شده بودند که تا چند دقیقه نمی‌دانستند چه کنند، در میان آنها فقط امسلو پوکاس بود که تبرجنگی خود را يك لحظه بی‌حرکت نمی‌گذاشت، گویی بچنگ شیاطین آمده بود و میخواست تا آخرین نفر را بکشد و نفس راحتی بکشد!

عاقبت یکی از خرچنگ‌ها که مهیب‌تر و بزرگتر از همه بود بر جسد آهویی که مسافران در صخره گذاشته بودند حمله ور شد و آنرا در ربود، اما هنوز قدم بطرف لانه‌اش برنداشته بود که سایر خرچنگ‌ها بر سرش تاختند و جدال و قشقرق عجیبی میان آنها برپا شد.

پاره‌های گوشت را دریدن، بیکدیگر حمله ور شدن، مایع بدبو را در فضا پاشیدن، فریادهای عجیب بر آوردن، يك لحظه آرام‌نشستن، جدال پرداختن، این بود کار خرچنگ‌ها! و این بود منظره‌ی عجیب و لرزاننده‌ی بی‌که مسافران را بجزنون کشانده بود.

این بود منظره‌ی مهیبی که بدون تردید هیچ‌یک از مسافران نمیتوانستند

خاطره آنرا فراموش کنند .

خرچنگها میجنگیدند، و پیش میآمدند؟ در این بیشروری شهامت عجیبی داشتند، گویی برای ترس آفریده نشده بودند، همدیگر را میبلعیدند ، اغذیه را میربودند، و بازهم بحمله میپرداختند.

اگر روزی بشر آرزو میکرد که در قالب يك حيوان بیباک درآید و از هیچکس و هیچ چیز پروانداشته باشد، باید آرزویش این بود که بجای این خرچنگها زندگی میکرد، يك زندگی بدون ترس و واهاه، و مملو از شجاعت و بیباکی!

و آنوقت بشر میتواند همیشه در خط اول جبهه جنگ نبرد کند و پیش برود ...

سرانجام تام که از دیدن مرك دوستش شدت متأثر شده بود و تازه میتواند بفهمند چه بروزگار آن مرد بینوا آمده است دادزد:

» بازهم ایستاده اید؟ چرا فرار نمیکنید؟

کواترمن فریاد برآورد:

» راست میگوید! بگرزید . باهه قوا !

و خود او بازوی آلین را چسبید و جلو تر از همه بدوید پرداخت زن جوان رنگ بر چهره نداشت تمام اندامش بلرزه افتاده بود، نفس نفس میزد، و تقریباً در آغوش کواترمن از هوش رفته بود.

هنری و سایر مسافران دنبال آنها بسوی ساحل دویدند و يك دقیقه بعد همه درون قایق بزرگ جای گرفتند ، در حالیکه تام تفی بسوی ساحل افکند و داد کشید:

» اوه ! ای ساحل لعنتی ! چیزی نمانده بود مارا دیوانه کنی .

امسلو پوکاس در حالیکه تبر جنگی خود را پاك میکرد، و به پاره های گوشت ، به خرچنگهای مرده و دیو آسا، و به ماجرابی که پشت سر گذارده بودند میاندیشید و بسوی کواترمن کرد و گفت :

» ارباب ! نگفتم این ساحل جایگاه شیاطین است، حالا دیدید که حرف

من درست در آمد.

کواترمن چاره‌یی نداشت جز اینکه سخن این سیاه‌پوست دلیر را تصدیق کند:

«تو راست می‌گویی آملو! اگر این ساحل جای شیاطین نبود مایکی دیگر از دوستان بیگناه خود را دست نمیدادیم!

تام آهی کشید و هنری مثل همیشه باشتاب پرسید:

«خوب! حالا باید چکار کنیم؟

کواترمن باخشم گفت:

«هیچ! فقط باید پاروزد... همین!

قایق بحر کت در آمد، و پاروها سینه امواج را میشکافت و جلو میرفت، تمام روز جلو میرفت، میان رودخانه‌یی که بادیوارهای بلند سنگی محصور شده بود، و میان امواج متلاطمی که یکی از بدیع‌ترین و شگفت‌انگیزترین مناظر طبیعت را مجسم می‌ساخت.

اندک‌اندک روشنایی روز محومی شد، معلوم بود که شب می‌آید و باز هم تاریکی و ظلمت بر همه جا چیره می‌شود.

چیزی نگذشت که تاریکی دامن گسترده ستارگان در ته آسمان پرتو می‌افشانند، در بالای سرمسافران فقط يك نوار باریک از آسمان هویدا بود، نواری برنگ آبی سیر! مثل این بود که يك روبان از حریر آبی روی سر آنها گسترده باشند اما چیزی نگذشت که این نوار هم محو شد و آخرین کورسوی اختران تابنده از میان رفت.

دیگر جریان هوا تغییر یافته بود، از دور صدای زمزمه آبی شنیده میشد، انگار آبشار بلندی برودخانه میریخت، باز مسافران بلرزه در آمدند و آئین باصدای دهشتناک فریاد زد:

«آیا! باز هم بیک زیر زمین تاریک و مخوف نزدیک می‌شویم؟

کواترمن از فریاد آئین لرزید، زن جوان راست می‌گفت انگار باز هم يك سردابه تاریک و مجهول در جلوی روی آنها بود، پرترس و واهمه!

مملو از خطر های نابهنگام ، ولبریز از حوادث... حوادثی که شجاع ترین مردان را بزانو درمیآورد!

آیا این زیرزمین هولناکتر از آنچه بود که دیده بودند ، آیا میتوانستند از این یکی جان سلامت برند آیا قادر خواهند بود بر اعصاب خود مسلط گردند و از شدت هراس کارشان بدبوانگی و جنون نکشد؟

همه جا تاریک بود ، آنقدر تاریک که نمیتوانستند حتی سایه های یکدیگر را تمیز دهند ، قایق همانطور جلو میرفت و تاریکی غلیظ تر می شد ، هوا هم بوی دیگری یافته بود ، آیا حالا در زیرزمینی رودخانه بودند؟

هیچکدام نمیتوانستند حدس بزنند در کجا بسر میبرند همه تنگ بیک دیگر چسبیده بودند و خاموش و ناآرام در انتظار بسر میبردند. انتظار حوادثی که باید با آن روبرو می شدند و پیروز بیرون میآمدند .

سرانجام کواتر من قوتی بخود داد و چراغ پیه سوزی را که همراه آورده بود افروخت ، روشنایی کم رنگ چراغ قلب تاریکی و ظلمت را شکافت و چشمها با کنجکاوی باطراف خیره شد .

هیچکدام اشتباه نکرده بودند ، اینجا هم یک زیرزمین بود ، بهمان وسعت و پهناوری زیرزمین اولی ، اما خیلی تاریک تر ، خلوت تر و مخوف تر ! معلوم بود که بساید شب را در آنجا بروز آورند تا راه نجاتی پیدا کنند ..

این شب ، چه شبی خواهد بود؟ سرنوشت آنها را بکجا خواهد برد ؟ باین پرسشها هیچکدام نمیتوانستند بدستی پاسخ دهند ، و حق هم با آنها بود.

فصل هفتم

شفق سر میزند!

شب ناآرامی بود؛ ترس و اضطراب برای يك لحظه مسافران را ترك نمی کرد، خواب بسراغ هیچکدام نمی آمد، و همه در بکنوع بهت و گیجی بسر میبردند.

نیمه شب بود که قایق بشدت به تخته سنگی خورد و صدای مهیبی برخاست، این تخته سنگ از میان رودخانه زیر زمینی سر بیرون کرده بود، شدت تصادم بعدی بود که مسافران بروی هم در غلطیدند، قایق تلو تلو خورد، و چیزی مانده بود که سرنگون شود، اما کوشش جانانه آملو مسافران را از غرق شدن نجات داد، سیاه باك نهاد و دلاور چنان قایق را آرام نگاه داشت که هنری از ته قلب فریاد زد:

» آفرین بر تو! املو...

آملو جلوی قایق نشست و بکواترمن گفت:

» ارباب خواهش میکنم عقب قایق بنشینید و مواظب باشید.

آنوقت هر دو مهار قایق را بدست آوردند، و مطابق جریان آب

شروع پیشروی کردند.

در این هنگام اتفاق عجیبی افتاد، قایق ناگهان سرعت گرفت، سرعت سرسام آوری که حتی قویترین قایقهای موتوری هم نمیتوانستند پیاپی آن برسند، آملو متوحش شد و فریاد زد:

» ارباب! قایق پر در آورده است، نمی دانم بکجا پرواز میکند؟

اما باز هم سرعت قایق بفرزونی میرفت ، و هنوز بیش از دودقیقه نگذشته بود که از زیر قایق صدای شکسته شدن چیزی بگوش رسید.
آمسلو گوش داد و دادزد :
« اینها شاخه های درخت است که میشکنند، بنظرم قایق ما دارد روی هوا پرواز می کند!

باز هم صدای شکسته شدن شاخه های درختان بگوش رسید. آیا قایق نباتاتی را که در مسیرش بودند میشکستت و جلو میرفت؟
در این هنگام کواترمن بدرون آب خیره شد، هزاران هزار بوته از میان آبها سر بیرون کشیده بودند و صدا هایی که می آمد صدای شکستن بوته های بزرگ بود .
قایق مدتها از میان بوته ها گذشت و ناگهان پیچی خورد و وارد فضای آزاد و سربازی شد .

کواترمن سر بلند کرد و جلویش را نگریست ، دیگر قایق در رودخانه نبود، آب ساکت و آرام بود ، و شفق با هستگی پدیدار می شد!



در میان مه های سربی رنگی که همه جا را فرا گرفته بودند روشنایی نشاط انگیز پگاه ، بچشمان خسته و انتظار کشیده ی او برق شادمانی افکند.

صبح پاورچین جلو می آمد همه تاریکیها و ظلمتها را در زیر پای خود لگدمال می کرد از دور، بر فراز ابرهای تیره و کدری که بر آسمان تاخت و تاز می کردند طلایه ی روز پدیدار شد ، گوشه ی سپهر بزرگ ارغوانی در آمد، و اندکی بعد خورشید نخستین اشعه زرین و نشاط انگیز خود را بر روی دریاچه ی بی پایان پاشید ، انگار يك مشت زرناب را روی براده های نقره ریخته باشند .

ظلمت پایداری نکرد و گریخت ، زبرا روز می آمد، نور می آمد، شادی

میآمد و آنجا که آفتاب درخشان باشد، روز نشاط خیز باشد، جای تیرگی نیست! جای ظلمتی نیست که قلوب را بلرزاند، و ارواح را مسخر کند. نخستین کسی که در این با مداد طلایی دیده گشود کواترمن بود او از دیدن آنهمه مناظر زیبا و شادی بخش، آنهمه امواج فیروزه‌بی‌رنک دریا، و آنهمه روشنایی خیره‌کننده و بدیم، چنان بوجد و نشاط آمده بود که نمیتوانست حتی يك لحظه دیده برهم گذارد.

همه سوی قایق آب بود، تا چشم کار میکرد امواج زیر پرتو خورشید میرقصیدند و زمزمه می‌کردند. تنها چیزی که از دور خود نمایی می‌کرد، سلسه جبال عظیمی بود که مسافران پشت سر نهاده بودند، از غارها و راهروها و زیرزمینهای تاریک و هراس‌آور آن گذشته بودند، و هزاران خاطره را از دیدن آن کوه عظیم در دل زنده و بیدار می‌کردند

آنها نمیتوانستند درک کنند که با چه نیرویی از زیر آن کوه برافراشته گذشته‌اند، نمیتوانستند بدانند چه قدر راه پیموده‌اند، و حتی قدرت نداشتند فکر کنند در کجا بسر می‌برند و یکجا می‌روند؟

دومین کسی که دیدگانش را باز کرد و مجذوب آن مناظر مسحورکننده شد آملو بود، سیاه پوست شجاع دندانهای سپید خود را نشان داد و صدای خنده شادمانش بلند شد.

از صدای خنده‌ی پرترب آملو همه مسافران چشمان خود را باز کردند چنانچه گویی هنوز در خواب بسر می‌برند و خواب می‌بینند با تعجب باطراف خود مینگرستند و با صدای خنده آملو می‌خندیدند.

همه شاد بودند، و هیچکس نمیتوانست مسرت خود را از یاد برد، همه خود را در اوج سعادت می‌دیدند، و همه جز شکر گزاری بدرگاه پروردگار بی‌همتای کار دیگری نداشتند که انجام دهند..

این تنها نیرو و توانایی کبریایی بود که آنانرا از چنان مخاطرات سهمگین نجات بخشیده بود، والا چه کسی میتواند تصور کند که آنها اینهمه حوادث لرزاننده را ببینند و سرانجام در يك صبح دلاویز، در میان

دریاچه‌یی که زیبایی و بدایع آن چشمها را خیره میکرد و دلها را بلرزه در میآورد دیدگان خود را بگشایند و از نشاط و مسرت خنده شوق سردهند در همین هنگام «آمسلو» که بهمه طرف نظر میانداخت و دندانهای سپیدش در چهره اش می درخشید، چیزی را که روی آب روان بود دید، و هر چه دقت کرد چیزی درك نکرد بهمین سبب رو به کواترمن برد و گفت:

« ارباب! این جسم سپید را روی آب میبینید؟

کواترمن نظری بجانب آنچه آمسلو میگفت افکند و پاسخ داد:

« پارو بزن آمسلو! بران و برو به بینم این چیست؟

آمسلو قایق را با آنسو راند و بجسم سپید نزدیک شدند.

آه! این هیكل يك مرد بود که بروی آب افتاده بود، سرش در میان

امواج ناپدید بود.

آمسلو و پوکاس قایق را کاملاً به جسد نزدیک کرد، و با پاروی خویش سروی را از میان آب بیرون آورد از دیدن رخسار این جسد و فریاد از گلوئی آمسلو و کواترمن بیرون آمد، دو فریاد آمیخته با شگفتی و اندوه!

این مرد سرباز باوفای آنها، سیاه دلیر زولو بود!

بیچاره زولوی شجاع، بیچاره مردی که جان خود را برای اطاعت او امر آنها از دست داده بود، بیچاره سربازی که با امید و آرزوی بسیار همسفر آنها شده بود.

این قربانی... این نخستین قربانی گورزیر زمینی تا اینجا پاپای قایق اربابان خود آمده بود، یک دست او مملو از جراحات سوختگی بود، موهای سرش تمام سوخته بود، و از چهره‌ی او معلوم می شد که بامرک دلخراشی جان سپرده است!

سرباز دلیر زولو از شراره‌های جهنمی آتش غار زیر زمینی درامان نمانده بود، اما با اینهمه همراه قایق آنها آمده بود.

آمسلو و کواترمن خیره و نگران و اندوه زده بجسم مرد شجاع نگاه

می کردند که ناگهان جسد تکانی خورد و سرش بالا آمد، آنگاه یکباره بزیر آبهای سرد و تاریک فرورفت، بسوی آرامگاه ابدیش!

انگار سرباز زو او پیامی برای اربابان خود آورده بود، و پس از اینستکه آن پیام را بآنها رسانده بود خیال باز گشت داشت. باز گشت با عمق آبهای سرد و تیره!

آمسلو پوکاس که چشم از روی آب بر نمی داشت آهی کشید و زیر لب گفت:

«چرا این جسد ما را تا اینجا تعقیب کرده است؟ اینکار را نمیتوان بفال نیک گرفت، بدون تردید با زهم ماجراهایی در پیش روی ماست.

کواترمن با غضب گفت:

«این چه حرفهائیست که میزنی؟»

امسلو پوکاس جواب داد:

«حالا خواهید دید ارباب، خواهید دید که راست میگویم، حق با من است!»

کواترمن که باینگونه خرافات عقیده نداشت، و نمیخواست سرباز سیاه او هم روحیهی خود را از دست بدهد گفت:

«آمسلو! من ترا دوست باوفای خود می دانم، اما با اینهمه اجازه نمی

دهم بیش از این حرفهای مزخرف بی ارزش بر زبان آوری!

آمسلو سربزیر افکند و سکوت کرد، و «تام» که از سکوت او

محزون شده بود گفت:

«امسلو! من در کتابی خوانده ام که ممکنست تعقیب جسدشانس بزرگی

برای انسان بیاورد، بیخود فال بد زن.

هنری که میخواست سرسخن را بگرداند گفت:

«بچه ها! این حرفها را کنار بیندازید، الان مهمترین مسئله برای ما

گرسنگی است. می بینید که شکم همه ی ما بیچ و تاب افتاده است، اما از غذا

خبری نیست. چه کسی جرأت دارد آتش گرسنگی ما را خاموش کند، چه

کسی آنقدر آقا است که ما را بر سر سفره خود بنشانند ، و با صدای بلند بگوید:

«بفرمائید! خواهش می‌کنم از این بو قلمون بریان، نه! از این جوجه سرخ شده،» و با از این ماهی قزل آلا میل کنید!

همه در عین گرسنگی از این حرف هنری بخنده درآمدند و آشپز بیچاره فرانسوی آب دهانش را محکم قورت داد.
کواترمن گفت:

«حالا از شوخی گذشته باید راهی بسوی ساحل پیدا کنیم، فقط در آنجا میتوان خوراکی بدست آورد، اما ساحل کجا بود؟ این ساحل ناپیدا!

آلین که صورت خود را با آب شفاف دریاچه شستشو میداد گفت :
«اگر چشمان من اشتباه نکرده باشد، در آن دور دستها مرغهایی را می‌بینم که پرواز میکنند، گویا مرغ دریایی باشند، و این پرندگان قشنگ بمانوید میدهند که در آنسو ساحلی هست، ساحلی که آنها از روی آن اوج گرفته‌اند.

آمسلو گفت:

«خانم راست می‌گوید! باید با آنسو برویم.

و خود پارو بدست گرفت و با قوت تمام پیازودن پرداخت .
این سپاه‌دلیر و خوش باطن هرگز کدورتی در قلب خود نمیگرفت ،
و هر پیش‌آمدی را فوراً بدست فراموشی میسپرد.

نیمساعت تمام او و کواترمن و هنری پارو زدند، تا بادی موافق وزیدن گرفت و هنگامیکه هنری جای خود را با تام عوض میکرد او گفت:

«بچه‌ها! باید از پیراهنهای پاره خود بادبانی درست کنیم؛ این بادبان ببادی که میوزد خیلی بکار ما خواهد خورد .

کواترمن گفته‌ی او را تصدیق کرد، و پس از نیمساعت تلاش ، قایق

آنها با يك بادبان مسخره و خنده آور بر اه افتاد، اين بادبان مثل يك پرچم تكان ميخورد و قايق را بسوي ساحل مجهول رهبري ميكرد .
آيا آنها بكدام سرزميني نزديك ميشدند؟ چه حوادثي در آن ساحل دور افتاده و گمنام در انتظار آنان بود .

كسي نميتوانست باين پرسشها، پاسخي دهد .
سكوت مرموز و بهت انگيزي سراسر درياچه را فرا گرفته بود آبهاي درياز مزمه جاوداني خود را از دست نميدادند و امواج ريزي كه زير پر تو خورشيد ميرقصيدند چشم انداز زيبائي براي مسافران بوجود آورده بودند چيزي كه بيش از همه خاطر مسافران را بخود مشغول مي داشت رهايي از حوادث افسانه مانندي بود كه آنها ديده بودند، راستي هيچكس فكر نميكرد آنها ميتوانند اينهمه راههاي پر مخاطره را به پيمايند و باز هم سلامت و تندرست باشند درست است كه در اين راه چند فدائي داده بودند، اما باز هم بآينده خود اميدوار بودند، يك اميد يك زندگي است .

فصل هشتم

آتشی جرقه میزند!

یکساعت بود که مسافران بارو میزدند و پیش میرفتند، اما هنوز از ساحل چیزی هویدا نبود، هر يك از مسافران باچشمان متجسس و نگران خود بهر طرف نظر میافکندند. تا اینکه امسلو فریاد برآورد:

«من ساحل رامی بینم. خود را آماده کنید، مگر نمی بیدرنگ آب تغییر کرده است؟ خشکی نزدیک میشود .»

در همان لحظه از میان مه‌های کمرنگی که روی موجها را پوشانده بود و مانند دود سیگار پیچ و تاب میخورد طاق طلائی زیبایی پدیدار شد، آیا در میان دریا طاق نصرتی از طلای ناب ساخته بودند؟ پس پایه های این طاق کجا استوار بود.

ناگاه «تام» فریاد کشید:

«رفقا! این يك قایق است، يك قایق بادبانی قشنگ که مادر عمرمان ندیده ایم و نخواهیم دید»

همه بمیان مه‌ها دیده دوختند، حق بجانب تام بود، دو دقیقه دیگر یک قایق بادبانی زیبا پدیدار شد، و آنقدر دیدن این قایق برای مسافران حیرت انگیز بود که ساکت و خاموش ماندند، و همه‌ی نیروی خود را در چشمانشان تمرکز دادند.

در میان قایق، این قایق مجلل و فخیم، يك مرد و يك زن سپید پوست نشسته بودند و آنها هم با حیرت و شگفتی فراوان بمسافران مینگریستند.

اکنون قایقها تنها صد پا از یکدیگر فاصله داشتند و سر نشینان هر دو قایق در همان بهت و خاموشی بسر میبردند.

آلین چند بار چشمانش را مالید و از کواترمن پرسید:
«آیا من خواب نمی بینم؟»

نه! هیچکدام خواب نمیدیدند، این يك رؤیای شیرین و طلایی وزود-گذر نبود.

دمبدم قایق زن و مرد سپید پوست که بسیار آراسته و شکیل بود نزدیکتر میشد و حالا مسافران نمیتوانستند سر نشینان این قایق را بخوبی ببینند...

مرد هیکلی نیرومند داشت، بالا بلند و خوش سیمما بنظر می رسید، موهای سیاه بلندش بروی کت قهوه‌یی رنگی که مانند پیراهن آستین کوتاه بود تاب میخورد شلوار کوتاه و تیره‌بی دریا داشت، دست راست و پای چپ او با حلقه های طلا مزین بود با طلای ناب!

زنی که در کنار او نشسته بود رخساری درخشان و ملکوتی داشت، چشمان جذاب و مسحور کننده او، گیسوان سیاه و پرشکن او، ابروان کشیده و قهوه‌بی رنگ او، گونه‌های برجسته و سرخ او، سیمای مهتابی و فریبنده او قلب آدمی را تکان میداد.

عجب بود که او هم مانند مرد لباس پوشیده بود، با این تفاوت که شلوارش تا ساق پا کشیده میشد.

او در این جامه آنقدر زیبا و فتان بنظر میرسید که قشنگ‌ترین ملکه‌های زیبایی جهان نمیتوانستند حتی کوس برابری با او را بزنند.

او، بسان يك آلهه بود، الهه جمال و زیبایی! گویی در این دنیای خاکی پرورش نیافته بود، و گویی در چشمان جادویی او اسرار يك زندگی مجهول نهفته شده بود!

چنان بهت و حیرتی به مسافران قایق دست داده بود که هیچکدام نمیتوانستند حتی کلمه‌یی بر زبان آورند! تنها آلین که یکی از همجنسان خود را در

قلب قاره افریقا میدید ، در برابر اینهمه زیبایی خلقت تاب مقاومت نیاورد
و با وجود اینکه زن بود و يك زن هرگز از زیبایی زنی دیگر تمجید نمیکند
طاقت نیاورد و زیر لب گفت :
« اوه ! چقدر زیباست . »

مرد سپیدپوستی که در قایق بود پاروهارا بحرکت در آورد و چند بار
بدور قایق مسافران چرخید ، اما نمیخواست به قایق آنها نزدیک شود ،
و نزدیک هم نشد .

گردش او چند بار دیگر ادامه پیدا کرد و سرانجام کمی جلوتر آمد
و باز بانی که سپیدپوستان حتی يك کلمه آنرا نفهمیدند چند بار حرف زد...
اما مسافران همچنان خاموش ماندند .

هنری اندکی انگلیسی حرف زد ، تام کمی فرانسه بر زبان آورد ،
دوست او بایتالیایی سخن راند ، کواتر من زبان قبایل افریقائی را بمیان کشید ،
آمسلو ووکاس بزبان بومیانی که آشنائی داشت شروع پرسش کرد ، آلین
با «لاتین» گفتگو نمود ، اما همه‌ی اینها بی فایده بود ، مرد و زن سپیدپوست
نمیتوانستند جوابی بدهند و اگر هم جوابی میدادند بزبان خودشان بود ،
زبانی که نمیشد نامی بآن داد .

زن زیبایی که در کنار مرد سپیدپوست نشسته بود چشم از آلین و مسافران
برنمیداشت و هر لحظه بسراپای یکی از آنها خیره میشد ، سرانجام نگاه
او در جایی میخکوب شد ، و هم-انجا ماند ، در روی چهره زیبای
هنری ...

هنری با آن رخسار مفرور و آفتاب خورده ، با آن لبخند شیرین و
مسرت بخش توجه زن سپیدپوست را جلب کرده بود ، و هنری نیز در برابر
نگاههای افسونگرانه‌ی این زن ، مانند جهانگردانی که در جنگلهای بکرو
دست نخورده مستحور چشمان مار «بوآ» میشوند ، وهمه‌ی نیروی خود را فو
وست داده بود .

مرد سپید پوست که ناگهان متوجه نگاههای عاشقانه زن جوان شده بود ، بایک نوع خشم نا آشنا قایق را برگرداند و با سرعت شروع به پارو زدن کرد .

قایق رفته رفته دور میشد ، اما هنری همانطور گیج و متحیر در میان قایق ایستاده بود و با چشمان خود آنها را بدرقه میکرد .

او سر انجام طاقت نیاورد ، دست خود را بلب برد ، و بوسه بی بسوی زن سپید پوست فرستاد ، و ماموران با چشمان حیرت زده خود دیدند که زن سپید پوست قشنگ هم از قایق دستش را بیرون آورد ، بلب نزدیک کرد و بوسه بی حواله هنری کرد ...

کواترمن که بازوی آلین را گرفته بود و باین منظره مینگریست گفت :

« بیگمانم میخواهد آتشی مشتعل شود ... چه کسی قدرت دارد جلوی جرقه را بگیرد ؟
آلین آهی کشید و گفت :

« الان کواترمن ... همسر عزیزم ! مگر کسی توانست جرقه بی را که در قلب من و تو مشتعل شد خاموش کند ؟
کواترمن لبخندی زد و خاموش ماند ...



پس از چند لحظه هنری بخود آمد ، و درحالیکه قیافه او از شرم بر افروخته بود سر بزرگ افکند .

تام که در هر موقعیت میخواست دوستانش را از ناراحتی بیرون آورد رو باو کرد و گفت :

« چیز عجیبی است ، چطور این سپید پوستان هیچ زبانی نمی دانستند اما باکی نیست ، ما با هر زبانی که باشد با آنها حرف خواهیم زد و مقصود خود را بیان خواهیم داشت .

هنری گفت :

« نه دوست من... آنها باهیچکدام از زبانهایی که ما بلد هستیم
آشنایی ندارند ، باید دید چگونه خواهیم توانست مقصود خود را با آنها در
میان بگذاریم؟ آیا ...

کواترمن حرف او را برید و گفت :

«مسئله اساسی حرف زدن نیست ، دیر یا زود این زن و مرد سپید پوست
همراه عده دیگری باز خواهند گشت ، باید فکر کرد که چگونه با آنها روبرو
شویم ، چگونه با استقبالشان برویم و چگونه با آنها بفهمانیم که قصد ما دشمنی
نیست بلکه يك دوست هستیم و بس !

هنری گفت:

« نه ! آقا... باید دید که آنها چطور از ما استقبال خواهند کرد
و در گفته‌ی او یکنوع خشم آشکار جود داشت که ویران‌چار بسکوت
کرد .

تام ، بدون اینکه حرفی بزند خم شد و از میان لوازم خودشان
جعبه بزرگی را بیرون کشید ، این جعبه حلبی از آغاز مسافرت مونس
« تام » بود ، هر جا میرفت آنرا از نظر خود دور نمی داشت تا بداند آنجا که چند
بار هنری و کواترمن از یکدیگر پرسیده بودند:

« توی این جعبه چه هست که اینقدر « تام » بآن دلبستگی دارد؟

و هیچکدام نتوانسته بودند حدس بزنند تام در آن جعبه چه چیزی را نگهداری
می کند، حتی یکبار آملو پوکاس طاقت نیاورد و از نام پرسید:

« آقا ! این بار سنگین بچه درد شما میخورد که هر جا میروید آن
را با خود می‌آورید؟

و تام جواب داده بود :

« صبر کن آملو پوکاس عزیز ! یکروز بالاخره در این جعبه « مار گیری »
را باز خواهم کرد و تو خواهی فهمید درون آن چه گنج گرانبهایی نهفته

است !

حالا که او میخواست این راز را آشکار سازد معلوم است که چه حالی بدوستان او دست داده بود، همه گرد او جمع شده بودند و بآبی صبری میخواستند در جعبه باز شود و به بینند گنج گرانبهای تمام از چه چیزهایی تشکیل یافته است .
تام بدون اینکه هسرش را بلند کند یا حرفی بزند ، بآرامی جعبه را در میان قایق نهاد، لباس خود را از تن بدر آورد و خود را بمیان آب افکند.

او چند دقیقه در میان آب دست و پا زد و خوب سروتن خود را شست، آنوقت از قایق بالا آمد و زیر نور آفتاب بدنش را خشک کرد .
هنری از دیدن حرکات او اینخندی زد و پرسید:

« تام ! حالا چکار خواهی کرد؟ »

تام که مشغول باز کردن در جعبه بود بآرامی گفت :

« میخواهم جامه فاخری بر تن کنم و آماده خدمتگزاری شوم ، این جامه یادگار گرانبهایی است، یادگار یکشب فراموش نشدنی عمر منست و حالا که میخواهم قدم بسرزمین تازه بی بگذارم باید آنرا در برداشته باشم .

هنری که با بهت او را مینگریست فریاد زد :

« چه میگوئی تام ؟ مگر مغزت معیوب شده است ؟ »

تام با همان خونسردی و آرامش جواب داد:

« نه ! دوست عزیز من ... »

و آنوقت همه دیدند که تام خم شد، از درون جعبه لباس مشکی قشنگی بیرون آورد و با یکنوع غرور و تکبر آنرا در بر کرد. آئین بدیدن این جامه که بانوارهای زرین مزین شده بود زیر لب گفت :

« آه ! کواتر من .. این همان لباسی است که تام در شب عروسی ما

در بر کرده بود و با آن جدیت و فداکاری خدمت میکرد !

براستی « تام » خود را برای يك خدمتگزاری بزرگ آماده میساخت،

و وقتی لباس خود را پوشید سر برداشت و بچهره ی کواتر من نگریست.

هر دو لبخندی برابر داشتند ، یکی از رضایت خاطر و حق شناسی ، و دیگری از دوستی و خدمتگزاری!
کواترمن که اینهمه صداقت را از «تام» دیده بود برای اینکه
اورا بوجد آورد گفت :

« بچه ها ! حق بجانب اوست ... ما هم باید شستشو کنیم و تاجایی
که میسر است لباسهای خود را آماده سازیم ، آخر ما بسرزمینی قدم میگذاریم که
همه چیز آن برای ما ناآشناست ، بهمین سبب باید همگی پاکیزه و خوش
لباس باشیم ، با اشاره من همه بآب پیرید:
« يك! دو! سه ...

و لحظه بی بعد همه با شادمانی و مسرت در آب دست و پامیزدند و خود
را شستشو می دادند .



چون آرایش آلین و پیرایش مسافران با انجام رسید و آمسلو پوکاس
هم باروغن چراغ قایق حلقه های موی سر خود را چرب کرد و صیقلی داد ،
کواترمن رو بدوستانش برد و گفت:
گوش کنید !

همینکه ما وارد این سرزمین شویم بدون هیچگونه تردیدی مورد
دقت و واریسی قرار خواهیم گرفت ، و بهمین سبب من از تام که ما را بیاد
آراستن پوشا کها انداخت سپاسگزاری میکنم ، و می بینم که حالا همگی ما
ظاهری خوب و پسندیده داریم .

آمسلو پوکاس که از دیدن لباسهای تام مبهور مانده بود گفت :
« اوه! آقای تام ... من خیال میکردم تو همیشه در همان وضع پلید و
مکروه خواهی ماند و مانند يك گاو چاق و چله عربده خواهی کشید ، اما حالا
ترا می بینم که مثل يك پرنده جنگلی خوشگل شده بی و چیزی مانده است
که دو تائی باهم از شوق و مسرت بیرواز در آئیم!
راستی ... آقای تام! این زرق و برق لباس تو چشمهای مرا خیره کرده است
و بتو قول میدهم چشم زنان خوشگل این سرزمین راهم خیره خواهد کرد!

فصل نهم

نبرد شگفت‌انگیزی که همه را مبهوت کرد

از میان مه کم‌رنگی که دریاچه را فرا گرفته بود، یکدسته قایق از کنار ساحل هویدا شد. در پیشاپیش این قایق‌ها، قایق بزرگی که جلال و ابهت خیره‌کننده‌ی داشت جلو می‌آمد.

دردرون این قایق بزرگ بیست و چهار نفر پارو می‌زدند، یک‌عده سر باز مسلح ایستاده بودند، و یک پیرمرد ریش‌سپید که شمشیری حمایل داشت جلو همه قرار گرفته بود ... همه این افراد سپیدپوست بودند.

قایق‌هایی که در پشت سر این قایق پیش می‌آمدند در کنار یکدیگر حرکت می‌کردند و یک خطر زنجیر محکم و استوار بوجود آورده بودند، دردرون همه قایق‌ها سر بازان مسلح سپیدپوست بچشم می‌رسید.

هنری که چشم از روی قایق‌ها بر نمی‌داشت گفت:

«اینطور که اینها جلو می‌آیند معلوم نیست چطور ما را بکشور خود خواهند برد، بامهربانی و عطوفت و مهمان‌نوازی؟ یا بزور جبر و قدرت... کواترمن بالحن آرامش دهنده بی گفت:

«خونسردی خود را حفظ کنید، بزودی همه چیز آشکار خواهد

شد.

آلین که مانند همیشه به‌نگام ترس بازوی کواترمن را چسبیده بود

گفت:

« این قایقها چقدر زیبا و محکم ساخته شده اند؟ و سر بازان سپید پوست چه لباسهای فاخر و عجیبی دارند، می بینی عزیز من؟
ناگاه فریاد تمام صدای آلین را برید که داد میزد :
«رفقا! اسب آبی... چه اسب آبی موحشی!

همه بجانبی که تام اشاره میکرد نگاه کردند، در فاصله نسبتاً دوری يك اسب آبی مهیب سراز امواج دریاچه بیرون آورده بود .

حیوان هولانگیز دهان گشاد خود را باز کرده بود ، و گویی قصد داشت بقایقها حمله برد و حساب تمام مسافران را یکجا برسد.

در این موقع اندیشه بی به خیل می مسافران راه یافت، اندیشه بی که اگر میدانستند چه سرانجام مخوفی دارد هرگز بآن گردن نمیگذاشتند، اندیشه که راه هموار آنرا کوبید و حوادث بیشماری برایشان پیش آورد.
آنها تصمیم گرفتند که نیروی شگفت انگیز و خارق العاده خود را بسپید پوستان سرزمین گمنام نشان دهند.

تصمیم گرفتند بایکی از سلاحهای آتشین خود اسب آبی را معبود سازند و با اینکار بآنها بفهمانند که آدمهای معمولی و سر بز بر نیستند؛ غافل از اینکه اینکار مقدمه خوشی برای آنها نخواهد داشت.

هنری که چندان تیر انداز ماهرى نبود ؛ تفنگ خود را برداشت ، قراول رفت و نخسین تیر را خالی کرد.

صدای مهیبی در دریاچه ساکت طنین افکند، اما گلوله بجای حساس جانور دریایی اصابت نکرد و تنها او را زخمی ساخت.

این زخم جانور مهیب را بحالت دیوانگی افکند، قایقهای سپید پوستان از حرکت بازماند، همه بادیدگان فراخ و گردنهای کشیده بمسافران وسك آبی مینگریستند و دم نمیزدند.

بزودی همه مسافران دریافتند که هیچکدام از سپید پوستان سرزمین مجهول در عمرشان تفنگ ندیده اند و از کارهای آنها سردر نمیآورند.

اما اسب آبی زخمی و تیر خورده که بزیر آب رفته بود دوباره بالا آمد این بار خشم و غضب او حدی نداشت، چنان غرشی کرد که همه ی محوطه را

بلرزه در آورد و آنوقت بی درنگ به نخستین قایق بادبانی حمله برد .
قلب الان کواترمن وهنری بشدت بطپش افتاد. زیرا قایقی که مورد
هجوم حیوان مهیب دریایی قرار گرفته بود همان نخستین قایق بادبانی
بود که آنها در دریاچه دیده بودند، باهمان مسافران، باهمان مرد قوی هیکل
وزن زیبا و آشوبگر!

مرک مخوفی در کمین این زن و مرد بیگناه بود، مرگی که قلبهارا
بترجم و امیدداشت و چشمهارا لبریز از اشک میکرد!
سک آبی مانند صاعقه خود را بقایق زد، صدایی برخاست و بسا یک
حرکت او تخته های قایق درهم شکست و مرد وزن جوان در آب
افتادند .

اما ماجرا بهمین جا پایان نیافت، حیوان دریایی که چرخ زده بود
این بار بادهان گشاده بسوی دختر جوان حمله ور شد.
در همین لحظه باریک که راه نجات او از هر طرف بسته شده بود، در
همین لحظه دردناک که اسب آبی چند گامی بیش بازن جوان و خوشگل
فاصله نداشت. اتفاقی روی داد!

در همین لحظه که دلپای تمام افراد بلرزه درآمده بود، ناگهان
کواترمن، بسرعت از جا پرید، تفنگ خود را از کف قایق برداشت، و آنوقت تیر
انداز ماهر جنگلهای افریقا، مردی که نشانه او ردخور نداشت مردی که
مهارت و چیره دستی او اعجاز انگیز بود. پیشانی اسب آبی را بادقت نشانه
گرفت .

یک، دو! در لحظه سوم که جانور هولناک دریایی بدختر میرسید و
شاید بیش از یک وجب فاصله نداشت گلوله‌ی او صیفر زنان هوا را شکافت
و در سر آن جانور مهیب جای گرفت.

اسب آبی از شدت درد نعره‌ی بی‌زد و چند قدم دورتر پرتاب شد، اما هنوز
جان در بدن داشت و دیوانه آسا میخواست خود را بدختر جوان برساند.

کواترمن دومین گلوله را رها کرد!

این گلوله کار جانور مهیب دریایی را یکسره کرد، چند متر از آب بالا تر پرید، و درحالی که خون در اطراف او فواره میزد و همه امواج دریاچه بر نیک سرخ درآمده بود. بقعر آبها فرو رفت.

آنوقت کواترمن تفنگ خود را بکف قایق افکند و درحالی که به آملو پوکاس فرمان می داد پاروزنان خود را بدختر جوان رساندند و او را که در میان آب دست و پامیزد بدرون قایق آوردند.

دختر جوان بزودی نیروی از دست رفته خود را بازیافت و با شادمانی و مسرت فراوان در میان قایق نشست ...

چند لحظه بعد، او همان دختر خرم و خندان بود، با همان چشمان مسحور کنند و جمال مهر آفرین!

وهنری در حالیکه قلبش از شوق و مسرت میلرزید؛ زیر لب گفت:
پروردگارا! شکرت.

وروبه کواترمن کرد و گفت:

«دوست من! نمی دانم چگونه از تو سپاسگزاری کنم، تونه تنها جان این دختر جوان را، این ملکه زیبائی را نجات دادی بلکه قلب مرا هم که میخواست از تپش بازایستد دوباره بکار انداختی .

آلمین خنده کنان گفت :

«برادر! بهمین زودی قلب خودت را از دست دادی، بهمین دیدار ساده عاشق شدی؟ آنهم عاشق دختری که نمیدانی چه نام دارد و باچه نظری بتو مینگرد، دختری که حتی زبانت را نمی فهمد.

هنری آهی کشید و سر بزیر افکند ... معلوم بود که جوان محجوب و متین نمیتواند آرامشی بقلب خود دهد، زیرا در دل او غوغایی برپا بود.

فصل دهم

شهری که معلق بود !

در این مدت، در این مدت پرغوغا و خطر خیز ، در مدتی که کواترمن در پی نجات دخترک زیبا بود، قایقهای سپیدپوستان ناشناس بدور قایق بزرگ گرد آمده بودند، و بامرد ریش سپیدی که در این قایق قرار داشت نجوا میکردند .

هنری که باچشمان کنجکاو خود به مشورت سپیدپوستان مینگریست، و حدس زده بود مرد سپید ریش فرمانده این گروه ناشناس میباشد رو بیاران خود کرد و گفت:

«رفقا! مثل اینکه وضع ما وخیم است، بدون تردید اگر مهلت باین گروه ناشناس بدهیم بماحمله ور خواهند شد، مگر نمی بینید که از دیدگان شرربار آنهاچه خشم و نفرتی آشکار است .

مانباید درنگ کنیم، نباید حتی يك لحظه بآنها مهلت دهیم، از طرز کار اینها پیداست که میخواهند برای ما نقشه بی بکشند، و این نقشه مسلماً با قتل و خونریزی توأم خواهد بود ، زود باشید، تصمیم بگیرید که چه باید کرد؟

کواترمن باخونسردی گفت:

«راست میگویی هنری! حق بجانب تست، اما در اینجا باید باحزم و احتیاط رفتار کرد، باید دوران دیش بود، عده کوچک مانخواهد توانست از عهده این گروه انبوه برآید.

من عقیده دارم بسراغ آنها برویم، از آنها استقبال کنیم، اینکار از هر حیث بسود ماست، بسود همه ما!

ورو بآمسلو کرد و ادامه داد:

«آمسلو! قایق را بسوی آنها هدایت کن.

در يك لحظه پاروها بكار افتاد، و قایق مسافران با سرعت بقایقهای سپیدپوستان نزدیک شد.

«تام» بالباس مخصوص و پرزرق و برقش جلو قایق ایستاده بود و پیای پی کلاه خود را بآرامی تکان می داد و لبخند زنان به سپید پوستان می - نگر بست، او گمان میبرد با این حرکت خود خواهد توانست دوستی و محبت آنها را جلب کند.

همین که قایق مسافران بنزدیک زورق بزرگ رسید، قریب دوازده قایق عقب نشینی کردند.

اما قایق بزرگ بنوبه ی خود پیش آمد و رفته رفته هر دو قایق برابر هم ایستادند، آئین آهسته بیازوی کواترمن زدو گفت:

«بقیافه ی اینها نگاه کن، بین چه حالتی دارند؟»

کواترمن برخسار آنها دقیق شد، همه مات و متحیر بودند، و نشانه يك بهت و تعجب آشکار در چهره همه نقش بسته بود.

براستی قامت رشید و برازنده آمسلو پوکاس با آن تبر جنگی مخوف، جامه زیبا و شکیل تام با آن یراقهای قشنگ، قیافه جذاب و متین وزن پسند هنری با آن لبخند جادویی، رنگ و روی پریده آلفونس فرانسوی با آن بدن لرزان، اندام کشیده و زیبائی «آئین» با آن رخسار آفتاب خورده مسی رنگ، مایه حیرت بود.

این دلاوران حادثه دیده که قدم بسرزمینی نا آشنا گذارده بودند، چنان ابهت و شجاعتی داشتند که سپیدپوستان رامات و متحیر ساخته بود و مدتها خیره خیره بآنها مینگریستند.

در این موقع «تام» در حالیکه کلاه خود را برسم احترام بامین می آورد

رو به مرد ریش سپید کرد و بزبان انگلیسی گفت:
«آقای کاپتین کشتی! احوال شما چطور است؟ امیدوارم همگی خوش
و خرم باشید، من و دوستان من خواهان سلامت و شادکامی شما هستیم، خداوند
همیشه شما را سعادتمند و تندرست و شادمان نگاه دارد.

در برابر همه‌ی این کلمات، در برابر صداقت و افری که در سخنان «تام»
نهفته شده بود، و در برابر نگاه انتظارزده‌ی مسافران مرد ریش سپید سری
تکان داد، و در حالی که آثار اندوه در چشمانش خوانده میشد دو انگشت
راست خود را روی لبانش گذارد.

معنی این حرکت چه بود؟ آیا از این اشاره معلوم میشد که او حتی يك
کلمه از سخنان «تام» را نفهمیده است، و یا این حرکت نشانه‌ی احترام او،
خوشامد گویی او، و خیر مقدم او بشمار میرفت.

چند دقیقه سکوت ناراحت کننده‌ی میان همه سر نشینان قایقها افتاد،
و این بار پیر مرد بحر ف در آمد.

او میکوشید با اشاره‌ی سر و دست، با تکرار کلمات و با خطوطی که
بر چهره‌ی خود میافکند منظورش را بمسافران بفهماند، اما کواترمن و
یاران او چیزی از گفتگوی او درک نکردند، و دوباره خاموشی دردناکی روی
لبان همه پرپر زد!

سرانجام کواترمن با تکان دادن سر خود دوباره به پیر مرد فهماند که
سخنان او را درک نکرده‌اند.

هر دو نمی دانستند چه کنند نفهمیدن زبان دردسر بزرگی بود؛ آنها را
غذاب میداد، آنها را دوچار يك نوع سرگیجه ساخته بود، باید هر چه زودتر
باین وضع ناراحت کننده پایان میدادند.

نباید فراموش کرد که مسافران فوق العاده گرسنه بودند آنها از
شب پیش تا کنون حتی يك تکه نان خشک هم بدست نیاورده بودند، و این
گرسنگی کم کم داشت آنها را ناتوان میساخت، در درجه اول کواترمن
کوشید این گرسنگی را با اشاره دست بمرد ریش سپید بفهماند.

او چند بار بدهان خود اشاره کرد و بعد با انگشت به شکمش زد تنها این حرکت بود که آثار مسرت را در چهره پیرمرد آشکار ساخت ، زیرا او معنی این اشاره را دریافته بود ، و درحالیکه لبخند میزد با انگشت بسوی ساحل اشاره کرد، مقصود از بخوبی آشکار بود، او مسافران را بکشور خود ، بساحل ناشناس ، به سرزمین گمنام دعوت میکرد .

مسافران سرهای خود را بعنوان قبول تکان دادند و پس از اینکه چند اشاره خنده آور ردوبدل شد ، یکی از مردان سپید پوست طنابی بقایق مسافران پرتاب کرد و با اشاره فهماند که آنرا محکم بقایق به بندند ...

آمسلو پوکاس باقامت رشید و برازنده خود جلو آمده و درحالی که دیدگان تمام سر بازان سپید متوجه او بود ، وهمگی در باره این مرد دلاور سیاه پوست نجوا میکردند، طناب را بقایق بست و با اشاره دست پایان کار را اعلام داشت.

مرد ریش سپید ، فرمانده سپید بوستان ، با صدایی رعده آسافرمانی داد و ناگهان همه ی قایقها بجزرکت درآمدند و بیست دقیقه بعد، در میان بیم وامید مسافران مدخل لنگرگاه پدیدار شد .

در اینجا قایق از میان رودخانه خمیده و پهناوری گذشت، و مسافران برای نخستین بار بکنار شهر « میلوسیس » پایتخت کشور « زووندیس » رسیدند.

باید دانست « می » در لغت بمعنای « شهر » است و « لوسیس » بمعنای آویزان و یا معلق میباشد ، و این شهر را بدین سبب « شهر آویزان » گفته اند که بر روی صخره بلندی که برودخانه مشرف است بنا شده و چنان بنظر میرسد که برودخانه معلق یا آویزان میباشد.

و نیز « زو » در لغت بمعنای « زرد » و « وندیس » بمعنای کشور آمده است ، و این کشور را بدین سبب کشور زرد نام نهاده اند که « طلا » ی فراوانی دارد .

فصل یازدهم

ملکه‌های کشور طلاچه می‌گردند؟

آنجا، دورتر از رودخانه، در بالای صخره بلندی که ارتفاع آن بدویست متر میرسید ساختمان سنگی خاکستری رنگی خود نمایی میکرد. این بنای سنگی مجلل، کاخ زیبای ملکه‌های کشور «زوندیس» یا سرزمین زرین بود.

این کاخ عجیب و بدیع بشکل مربع بود، از جلو بدیوارهای سنگی بلند میرسید و از عقب به سرایشی تندی پایان مییافت، دروازه‌های آن تپه‌های کم ارتفاع، تپه‌هایی که از سبزی و خرمنی نظیر نداشتند، خانه‌هایی از سنگ سرخ بنا شده بود، و این خانه‌ها در میان چمنزارهای سرسبز مانند لاله‌های آتشین بنظر میرسید.

پایین کاخ ملکه‌ها، ساختمان مدور و بزرگی بود سقف این ساختمان يك گنبد بود، يك گنبد از طلائی ناب!

ساختمان را از سنگ سپید تراشیده بودند، و در زیر اشعه زرین خورشید تلاؤ و درخشش مخصوصی داشت.

گنبد طلائی این ساختمان آنقدر زیبا و درخشان بود که در نخستین نظر بیننده‌ها را مجذوب میکرد.

هر لحظه که آفتاب بر روی این گنبد طلائی تابیدن میگرفت بسان يك آئینه شفاف درخشان بود، این بنای سپید رنگ و با عظمت «معبّر آفتاب» نام داشت.

از همی قسمت های این شهر زیبا، جاده‌های پهناوری تا معبر آفتاب

کشیده شده بود، و بدین ترتیب این کاخ سپید بلند چون تاجی بود که طبیعت بر تپه های سبز و خرم نهاده باشد.

یکی دیگر از عجایب نفیس این شهر پله کانی بود سنگی و بی نهایت مرتفع که در حقیقت مایه افتخار و عظمت شهر میلوسیس شمرده می شد این پله کان عظیم شصت و پنج پاوسعت داشت و ارتفاع آن بدویست پا میرسید، از کنار رودخانه آغاز می شد و بقله صخره های بلندی پایان می یافت بر آستی که در سراسر گیتی چنین چیزی نادر بود. و تنها ممکن است افتخار و اهمیت يك کشور را با داشتن يك چنین پله کان بلند و زیبای حجاری شده حدس زد.

درباره ی ساختمان این بنا داستانی میان بومیان رواج داشت، داستانی که بر آستی عجیب بود، داستانی که شایسته توجه بنظر میرسد. آنان عقیده داشتند که اسلاف و نیاکانشان بطرز عجیب و اسرار آمیزی این پله ها را ساخته اند.

آنها می گفتند که کار ساختمان پله ها چهار سال طول کشید، چهار سال عقب افتاد، و همه را در مانده و عاجز ساخت، چون این پله کانه ها هرگز پایان نمی یافت و کسی نمیتوانست دست مردانگی دراز کند و ساختمان را به انجام رساند، پله کانه ها سیصد سال تمام چنین سر نوشتی داشت، همانطور متروک و ناتمام مانده بود، اما ناگهان جوانی در شهر قدر افراشت و ادعا کرد قدرت دارد این پله کان را پایان رساند، او را بخدمت پادشاه بردند و شاه رو باو کرد و پرسید:

«ها! ای جوان قصد ساختن این پله کان عظیم را داری»

جوان سر راست گرفت و باشجاعت گفت:

«آری! من از عهدۀ اینکار بر می آیم. تنهامن و بس!»

پادشاه با ملامت پرسید:

«جوان! چه نام داری؟»

او با همان لحن پرایمان گفت:

«مرا رادماس مینامند.»

پادشاه باخوش رویی پرسید :

« در برابر ساختمان این پله‌های عجیب و طولانی چه می‌خواهی؟ رادماس
شیجاعانه پاسخ داد :

« دخترت را پادشاه ! دختر زیبا و آشوب‌گرت را... »

پادشاه تکان خورد، از خشم بلرزه در آمد و پرسید :

« اگر نتوانی این پله‌ها را بسازی با توجه کنم ؟ »

جوان بدون لحظه‌یی درنگ جواب داد .

« امر فرما کردن مرا زیر ساطور جلاد بگذارند »

شاه گفت : کافی نیست !

رادماس فکری کرد و با همان شهامت ذاتی گفت :

« بگو تا مرا در میدان شهر بدار بزنند »

شاه گفت : کم است !

رادماس با صدای بلند فریاد زد :

« بگو تا مرا در انظار مردم آتش بزنند و خاک‌بستر مرا بسر »

باد دهند .

شاه گفت : مرا راضی نمی‌کنند .

رادماس ساکت ماند، و این بار پادشاه لب‌بسختن گشود و گفت :

« گوش کن ای جوان جسور ! ای جوانی که خواستار مزاجت بادختر من

هستی اگر توانستی این پله‌کان را با تمام برسانی من دختر نازنینم را بتو خواهم

بخشید، زیرا ملت من خواهان ساختمان این پله‌ها می‌باشد ، و اما... اگر نتوانی

اینکار مهم را بپایان رسانی امر خواهم داد تا ترا با خفت و خواوی بی‌الای

همین صخره‌یی که پله‌کانها باید بآن اتصال یابد ببرند و از آنجا بزیرت

افکنند تا استخوانهای بدنت خورد شود و بانمدا بی الیم جان بسپاری، آیا

شرط مرا قبول داری ؟

رادماس که در آتش عشق دختر سلطان می‌سوخت گامی پیش نهاد

و گفت :

آری! قبول دارم، امر فرمائید از همین فردا وسایل کار را در اختیار من بگذارند ...

بدین ترتیب رادماس دست بکار ساختن پله‌ها زد، در اینکار ذوق و نشاط روزافزونی داشت، هرروز از روزپیش مسرورتر و امیدوارتر میشد. او پنجسال مهلت داشت، و چنین میبنداشت که در این مدت بکار خود پایان خواهد داد، اما دریغ که روزگار باوی سر باوی داشت ...

رادماس سه بار رواقهای پله‌کانرا بارنج و مرارت بسیار ساخت و هر سه بار بادوباران بی‌امانی آنرا درهم شکست و فروریخت و نابود ساخت، سه بار این جوان شجاع تاقله‌ی پیروزی بالا رفت و سرنگون شد، تا بد آنجا که دیگر کار را بی‌حاصل شمرد، آنرا محال دانست، و یقین کرد با هیچ قوه‌ی نخواهد توانست پله‌کانرا بالا ببرد. و با هیچ نیروی قادر نخواهد بود به آرزوی قلبی خود برسد.

برای چنین جوانی که آرزوهای خود را بر باد رفته میدید، برای چنین عاشقی که همه چیز زندگیش را پأس و نومیدی فرا گرفته بود، چه چاره‌ی وجود داشت؟ چه چاره‌ی جزمک!

او یکشب تصمیم خودرا گرفت، دانست که نمیتواند خفت و خواری و سرزنش مردم را تحمل کند، و بهمین سبب مرک را برگزید، و خیال خود کشی در وجودش قوت گرفت.

شب را با این اندیشه، با اندیشه‌ی انتحار! بخواب رفت، و در عالم رؤیا چیزی دید که ناگهان تصمیم ویرا متزلزل ساخت.

او در خواب دختر زیبایی را دید که خرامان بیالینش آمد، و انگشت ظریف و بلورین خودرا بر پیشانیش گذارد، ناگهان همه چیز جلوی چشمانش عوض شد، و پله‌کان رواق داری را دید که بکاخ ملکه منتهی میشد، دختر باو گفت:

«این پله‌کان را تو ساخته‌ی؟ چقدر از تو راضی هستم، می‌بینم که پله‌کان عجیب و پر جلالیست؟ آفرین بر همت تو باد!

رادماس باشعف و مسرت غیر قابل تصویری از خواب پرید ، دیگر وجود او یکپارچه آتش شده بود ، نیرو شده بود ، تلاش و تکاپو شده بود ، و برای رسیدن به مقصود از هیچ فعالیتی دریغ نمی کرد ، تا سرانجام در آخرین روز از سال پنجم رواقها را مطابق نقشه جدیدی ساخت ، و دست دختر پادشاه را در دست گرفت و از آن پله کانهها وارد کاخ شد .

رادماس جوان فعال و متهوری بود ، و هنگامیکه خدیو کشور زرین با زندگی بدرود کرد ، همانگونه که او وصیت کرده بود جانشینی خود را به رادماس سپرد ، و او با فهم و درایت بسیار بر مردم کشور فرمانروایی کرد و روزگار جدیدی در زندگی مردم پدیدار ساخت ، و کلیه خدیوان و مالک‌هایی که پس از او بر کشور طلایی سلطنت کردند از اخلاف وی بشمار میرفتند

فصل دوازدهم

درس زمین طلا!

قایقها ایستادند، جلو پله کان بزرگ، جلو پله کانهایی که رادماس آنها بیادگار نهاده بود؛ پله کانهایی عجیب و طویل و پهناور! پیر مرد ریش سپید پیاده شد، حالتی محتشمانه و پرشکوه داشت، و در این حالت با اشاره به مسافران فهماند پیاده شوند و دنبال او راه بیافتند.

مسافران که دل بر قضا نهاده بودند پیاده شدند، و هر کدام از آنها که گام بر ساحل میگذاردند، وی دوانگشت خود را بروی لب میگذارد، و اینکار نشانه خیر مقدم و تبریک ورود بود...

آخرین کسی که از قایق قدم بر ساحل نهاده مان دوشیزه بود، دوشیزه بی که از حمله اسب آبی جان سلامت برده بود، دوشیزه بی که خود را مدیون آنها میدانست...

این دختر زیبا و خوش اندام، بدون اینکه بیاران خود واقعی بگذارد بدون اینکه از همشهریان خود بیمی داشته باشد، و بدون اینکه از دیدگان حیرت زده «آلین» شرم کند دوان دوان خود را به کواترمن رساند، دست ویرا گرفت، و پیش از اینکه کواترمن بتواند حرکتی کند آنها بلبهای سرخش بر دو بوسید، و بعد سر خود را بسینه‌ی او فشرد.

کواترمن لبخندی زد و او را با ملایمت از خود دور کرد، دختر بعقب برگشت و این بار بسراغ هنری رفت، دست او را هم گرفت، و همینکه خواست آنها ببوسد جوانی که در انتظار او ایستاده بود جلو دوید، دست

اورا کشید و از کنار مسافران دور کرد!

امادختر جوان بانگهای حسرت زده بدنبال خود مینگریست و نمیخواست
از آنها دل بر کند ...

وقتی دختر جوان از نظر آنها ناپدید شد، پیرمرد ریش سپید پیش
آمد، و آنها را بادب و متانت بسیار بسوی خانه کوچکی برد، خانه‌یی که در
طرف راست پله‌کانه‌های سنگی قرار داشت، وعده دیگری از سر بازان سپید
پوست ارائه و لوازم سفر آنانرا بدوش کشیدند و از پله‌کانه‌ها بالا
بردند.

کواترمن و بارانش يك کلمه هم حرف نمیزدند، سکوت ناراحت
کننده‌یی میان آنها پرده کشیده بود این سکوت با بکنوع اضطراب و
دلهره همراه بود، زیرا آنها بآینده خود اندیشناك بودند، امیدانستند چه
اتفاقی بر ایشان رخ خواهد داد، چه خواهند کرد، و بسکجا خواهند
رفت؟

مسافران همانطور خاموش و ساکت بدنبال راهنمای خود روانه
بودند و چند لحظه بعدقدم باتاق بزرگی نهادند ...

چیزیکه در این اتاق زودتر از همه نظر مسافران را جلب کرد، يك ميز
بزرگ بود، يك ميز پر از اغذیه گوارا و گوناگون! برای آدمهائیکه مدتی
گرسنگی بکشند از شدت خستگی قدرت ایستادن نداشته باشند، و بالاخر
از همه اینهمه خوارکهای گوناگون و لذیذ را به بینند، چه حالی دست
میدهد؟

اما ... آنها باز هم خویشتن داری کردند، تا جائیکه پیر مردراهنما
با خوشرویی آنانرا به سرمیز دعوت کرد. و آنوقت يك هجوم و ابلغار
دسته جمعی آغاز شد!

«تام» و «آمسلو» چنان با شتاب غذا میخوردند که هیچوقت بشقاب
آنها بر بنظر نمیرسید، و میان این گروه گرسنگی کشیده تنها «آفونس»
بود که دمبدم غذاها را می‌چشید، و سرش را با علامت تحسین تکان

میداد ...

روی میز ، میان خوراکیها ، چند صراحی شراب ناب هم دیده میشود ، شرابهایی معطر و گوارا ، شرابهایی شادی بخش ، شرابهایی که با رنگ و بوی دلفریبش توان مسافران را از دست ربوده بود .

غذای آنها بدینگونه پایان رسید ، آتش گرسنگی فرو نشست ، سرها از بادهی گوارا گرم شد ، و چند دقیقه استراحت نیز قوای از دست رفته آنها را باز آورد .

در این هنگام راهنمای پیر ، کاپیتان و فرمانده کشتیها مردی که حتی يك لحظه آنها را ، غذا خوردنش را ، حرکانشان را ، تفنگهایشان را از نظر دور نداشت بجلو کواترمن آمد ، تعظیم غرابی در برابر او کرد و باز با اشاره دست باو و یارانش فهماند که دنبال وی براه بیافتند .

کواترمن از جای برخاست و با لحن آمرانه یی بدوستانش گفت :
« بچه ها ! خونسردی و متانت خود را بهیچوجه از دست ندهید ، ما باید بدنبال این پیرمرد برویم و به بینیم ما را بکجا راهنمایی میکند و چه منظوری دارد .

آمسلو گفت :

« اما ارباب ! نباید احتیاط را از دست داد ، اجازه بدهید خواهش کنم سلاحهای آتشین خود را بردارید ، منم که تبرم را از دست نخواهم گذارد .

کواترمن گفت :

« بد حرفی نزدی آمسلو ! پس ما مسلحانه حرکت خواهیم کرد... پیرمرد که از گفتگوی آنان چیزی نمی فهمید ، باز با اشاره دست آنها را دعوت کرد که دنبالش بروند .

مسافران بناچار از جا برخاستند و درحالیکه تفنگهای خود را بدست گرفته بودند و طپانچهها را بکمر می بستند دنبال پیرمرد براه افتادند ، و بزودی در پایین پله کان توقف کردند .

در دو طرف پله کان دوشیر سنگی بزرگ نظر مسافران را جلب کرد ، این دو مجسمه آنقدر بادقت و ظرافت ساخته شده بود که هیچگونه تفاوتی با شیر طبیعی ، باسلطان جنگلها نداشت ، معلوم نبود دست کدام حجار ماهری از یکپارچه سنگ چنین مجسمه های بی نظیری بوجود آورده بود کدام مرد هنرمندی توانسته بود این دوشیر سنگی را مانند دو شیر طبیعی با همان رنگ و هیبت و احتشام در انظار عموم قرار دهد .

مسافران مدتها باین دو مجسمه خیره مانده بودند و در دل حجار چیره دست را تحسین میکردند تا اینکه مرد سپید موی آنها را ببالای پله کان هدایت کرد .

وقتی مسافران بوسط پله کانها رسیدند ، دیگر شهر و مناظر اطراف در زیر پای آنها قرار داشت ، مناظری که هوش از بیننده میر بود ، آن چشم انداز های طبیعی و بدیع ، آن دریاچه فیروزه بی رنگ و موج ، آن جلگه های بی پایان و پهناور همه میتوانستند ساعتها انسان را در حظ و مسرت نگاه دارند اما راهنما بیش از این اجازه نمیداد که مسافران بایستند و از چشم انداز های بدیعی که در برابر خود داشتند لذت برند . و باز بالا رفتن از پله کانها آغاز شد .

وقتی این پله کانهای عجیب و تحسین انگیز پایان رسید . مسافران قدم بحیاط بزرگی گذاردند ، این حیاط سه در داشت ، درهای سمت راست و چپ بجاده های شهر باز میشد ، اما در وسطی که از چوب های محکم ساخته شده بود و نقش و نگاری بدیع و زیبا داشت کاخ ملکه های کشور طلا بود !

وقتی راهنمای پیر در برابر این در رسید و با انگشت ضربه آهسته بی زد ناگهان در باز شد و سر بازی قدبر افراشت ! این سر بازی نیزه بلند در دست داشت و یک شمشیر ، شمشیری از طلای ناب بر کمرش دیده می شد . این شمشیر درست مانند شمشیر زرینی بود که « ماک کنزای » بآنها نشان داده بود .

کاپیتان سپید موی بسر بازی نزدیک شد ؟ چند کلمه بی باو حرف زد . و

سر انجام سرباز نوک نیزه تیز خود را بروی سنگهای کف دالان کوبید، در اثر برخورد نوک نیزه با سنگهای صیقلی صدایی دزسر سراها پیچید، صدایی که مانند آهنگ طبل بومیان جنگلهای افریقا بود.

این صدا نشانه اجازه ورود مسافران بود، و آنها توانستند به همراهی راهنمای پیر خود از دالان بگذرند و وارد حیاط بزرگتری بشوند.

این حیاط بسیار دلکش و فرح انگیز بود، چمنهای سبز و خرم همه جا را فرا گرفته بود و گلهای رنگارنگ اینجا و آنجا جلوه گری میکرد.

از این حیاط نیز گذشتند و قدم در دالان رواق دار بزرگی گذارند که بیک سالن پر شده و مجلل میرسید.

این سالن آنقدر با سلیقه تزئین یافته بود، و آنقدر وسیع و زیبا بود که مسافران اقرار کردند نظیر آنرا در عمر خویش ندیده اند.

در یک گوشه ای این سالن مجسمه ای مردی دیده می شد، مردی که بروی زمین خفته بود، بالای سر او فرشته بی بال گشوده بود، و یک انگشت او بروی پیشانی این مرد قرار داشت.

این مجسمه را دماس بود، سلطان کشور زرین، سازنده پله کان عجیب!

در میان این سالن سنک بزرگ سیاهی نهاده بودند، این سنک در نظر مردم کشور «زوندیس» بسیار محترم شمرده می شد، زیرا اسپید پوستان کشور زرین آفتاب پرست بودند و اعتقاد داشتند که این سنک روزگاری از کره خورشید جدا شده و به سرزمین آنها افتاده است، و نیز عقیده مند بودند که اگر روزی این سنک بشکند بدون تردید مردی از کشورهای بیگانه خواهد آمد و بر تمامی آنان فرمانروایی خواهد کرد. و به همین سبب در نگهداری این سنک نهایت مراقبت و احتیاط را بعمل می آوردند.

«اگر ما شما را بگوشه و کنار این شهر، به اتاقها و سالنها میبریم، قصد مدخل خاطر شما در میان نیست، بلکه در گوشه ای از این اتاقها اتفاقات و حوادثی روی خواهد داد که آشنایی شما با آن نقاط ضروری نیست، باید

اینجا هارا بشناسید، زیرا این شناسایی بسود شماست.»
در گوشه‌ی دیگر این سالن دوسریر گذاشته بودند، دوسریر از طلای ناب! در طرف راست این تخت‌ها جماعتی که همه لباسهای ابریشمی سپیدی در بر کرده بودند و شمیر زربینی بر کمر داشتند ایستاده بودند، اینها همه از رجال زبزرگان کشور بشمار میرفتند. در سمت چپ این دوسریر شش تن که تنها جامه‌های سپید ساده‌ی پوشیده بودند قرار داشتند.
بروی سینه‌ی هر يك از آنها يك قرص خورشید طلایی بشکل مدال آویزان بود، و در پیشاپیش آنان پیرمرد سپیدمویی که بیش از هشتاد سال داشت دیده می‌شد.

سرهای این افراد همه برهنه بود، و فقط پیرمرد سالخورده کلاه زربینی بر سر داشت، اینها همه کاهنان و کشیش‌های معبد آفتاب بودند.
پیرمردی که در پیشاپیش آنها ایستاده بود کاهن بزرگ معبد و رئیس کشیشان بود، و ویرا «اگون» مینامیدند.

هنگامیکه کواترمن و یاران‌ش وارد سالون شدند همه کاهنان همه رجال و همه اشراف کشور در پیش پای آنها برخاستند و هر يك تعظیم غرابی کردند چندتن از خادمان سپید پوست بیدرنگ نیمکت‌هایی برابر دوسریر نهادند و مسافران بدون تردید مقابل آن دو تخت نشستند.
هنوز مسافران درست آرام نگرفته بودند که ناگهان صدای موزیکی از سمت راست سر برها شنیده شد، و بلافاصله همین آهنگ از طرف چپ نیز بگوش رسید.

آنگاه از سمت راست مردی برابر سر برها آمد و بصدای بلند کلامی بر زبان آورد که مسافران نتوانستند آنرا درک کنند، و مرد بسخن خود بارانام «نیلپیا» پایان داد، و این نام راسه بار بصدای بلند تکرار کرد و دور شد.
در همان هنگام مرد دیگری از سمت چپ پیش آمد، او نیز کلامی بر زبان راند و جمله خود را با نام «سوریسا» پایان داد. و این نام نیز سه بار تکرار شد پس از دور شدن وی صدای پای سر بازانی که از دو طرف

بسر بر نزدیک میشدند بگوش رسید، و چند لحظه بعد دوردی سر باز سپید پوست در طرفین دو سمت هویدا شدند ، آنها مانند مجسمه های سنگی ناگهان در جای خود ایستادند و نیزه های بلندشانرا بزمین کوبیدند .

دای گوشخراشی برخاست، و سپس سکوت عمیقی فرمانروایی کرد
ابن سکوت را صدای ناگهانی موزیک دلاویزی که از چپ و راست آمد در هم شکست .

هنوز چیزی نگذشته بود که دودختر طناز بسان دو آلهه جمال و زیبایی از دوسو بتختها نزدیک شدند

در پشت سر هر یک از ایندو شش دو شیزه ماه پیکر و فتان پیش میآمدند ، این دو الهه زیبایی و جمال ملکه های کشور زرین بودند.

اینها بودند که زیبائیشان غرورشان محبت و عشقشان کینه و رقابتشان ماجراهای عظیم و وهشتناکی پیش آورد اینها بودند که آینده مسافران را بدست خود داشتند و اینها بودند که توانستند مسیر زندگی قهرمانان دلیر افریقا را تغییر دهند اینها ... ملکه های زیبا و آشوبگر !

فصل سیزدهم

آغاز يك ماجرای بزرگ

ملکه های کشور طالا، این دو خواهر زیبا و آشوبگر، با حالتی محتشمانه از دو زاویه تاریک تالار پیش آمدند و بر فراز تخت های خود جلوس کردند.

هر دو زیبا بودند؟ جذاب و طناز بودند، بیننده رامسحور می کردند، و قلبها را بتپش در می آوردند هر دو بیش از بیست و پنج بهار ندیده بودند، هر دو آنقدر جذابیت و تناسب اندام داشتند که آنها را به تحسین می گشودند.

اینها «نیلینسا» و «سورینسا» بودند، همان نامهایی که حاجبان پیش از ورودشان بر زبان رانندند و ورود آنانرا خیر دادند.

نیلینسا، چهره‌ی محبوب و سپید داشت، از خواهر خود زیباتر بنظر میرسید، گیسوانش مانند طلا بر روی پیراهن زرد و سپیدش موج میزد؛ و نیمی از چهره‌ی دلارای او را می پوشاند.

خواهرش «سورپ» ملکه‌ی دوم کشور زرین، درست نقطه‌ی برابر او بود، پوست بدنش تیره تر مینمود، گیسوانش مانند شب سیاه بود، و ازدیدگان مخمورش خبث بالمن و تزویر و ریا خوانده میشد.

این دو خواهر وقتی بر فراز تختهای خود قرار گرفتند پیش از هر چیز با بهت و حیرت به مسافران خیره شدند.

نیلینسا زودتر از همه به چهره‌ی کواثر من دیده: و خت به چهره مردی که

کم کم مو های سرش بسپیدی میگرائید و ببازوی همسرش آیین تکبه داده بود.

آنگاه قامت رشید و برازنده آملو پوکاس نظر او را جلب کرد، و سپس نوبت «هنری» رسید.

معلوم نیست نیلیسا در چهره‌ی محجوب و پرآزرم هنری چه دید که دیگر چشم‌از او برنگرفت.

این مرد دلیر وقوی پنجه از نگاه‌های مشتاقانه نیلیسا سر بزیر افکند و مدت‌ها در این حال باقی ماند، اما چشم‌های نیلیسا او را رها نمی‌کرد، تا بدانجا که هنری نیز بی‌اختیار شد، سر برداشت، و بر خسار زیبای ملکه جوان نگرستن گرفت.

چند لحظه، این نگاه‌های مشتعل و فروزان، این نگاه‌های مهر آفرین بیکدیگر دوخته شد، خون‌بگونه‌های نیلیسا دوید و باز هنری سر بزیر افکند، اما ملکه‌ی جوان دست بردار نبود و رخسار سپید او سرخی میگرائید اینها همه می‌رساند که قیافه‌ی هنری، اندام ورزیده‌ی او، متانت و آزرم او، دل‌از دست ملکه‌ی جوان ر بوده است.

دلی که در سینه‌ او میتپید دل‌یک‌دختر بیست و پنج ساله بود، دل‌دختری که در آرزوی یک‌عشق آتشین شبهای فراوانی را گذرانده بود. دل‌دختری که در پی شراب‌عشق میگشت، و میخواست از این جام گرم‌کننده و سعادت‌بخش سرمست گردد.

دل‌دختری که اکنون در پیش روی خود جوان برازنده‌ی می‌دید، جوانی که میتوانست نیات خفته‌ی او را بیدار کند، جوانی که قادر بود با نگاهش با تبسمش با متانتش، با اندامش او را تحت سلطه خود در آورد، جوانی که قدرت داشت معنای واقعی زندگی را با او بفهماند و از پس تیرگیهای انبوه حیات بر باد رفته، خورشید بهروزی و مهر و یگانگی را بدر آورد.

نیلیسا بچنین عشقی نیازمند بود، و هنری میتوانست این‌خواست ویرا بر آورده سازد.

از همه کسانی که در آنسالن بزرگ بودند. تنها دو نفر متوجه این نگاههای عاشقانه شدند، ودل هر دو آنها نیز طپیدن گرفت، یکی از آن دو مرد بلند قامت ریش سیاهی بود که در کنار تخت نیلیسا ایستاده بود و در تمام این مدت کوتاه باغضب و نفرت آشکاری برخسار هنری مینگریست، و دیگری مرد میدان دیده‌ما، الان کواترمن بود که حتی برای يك لحظه ملکه جوان را دوست باوفایش هنری را، و مرد ورزیده ریش سیاه را از نظر دور نمیداشت.

کواترمن از نگاههای رازگویی نیلیسا همه چیز را دریافته بود و بهمین سبب فکر میکرد عاقبت این عشق بکجا خواهد رسید، چه حوادثی بوجود خواهد آورد، و چه عواملی را پیش روی آنها قرار خواهد داد.

کواترمن. مرد پرتجربه‌یی بود، اومی دانست اگر عشق زن با کینه و رقابت آمیخته شود سرانجام تلخی خواهد داشت، او درک میکرد که اگر زنی پس از مدت‌ها مررومیت جنسی عاشق شود. چقدر انجام گسیختگی خواهد داشت، چه خبط‌ها و اشتباهاتی مرتکب خواهد شد، و چه آتشی بر خواهد افروخت.

سرانجام ملکه چشم از رخسار هنری برگرفت و اشاره‌یی کرد، بسا اشاره او موزیک مخصوص و دلپذیری بترنم درآمد، و این موزیک نشانه جلوس رجال کشور و کشیشان بود.

مسافران که همانطور سر پا ایستاده بودند با اشاره «سوریا» خواهر ملکه بر جای خود قرار گرفتند. در هماندم راهنمای آنان مرد ریش‌سپید، جلو آمد و درحالی‌که دست‌دختری را که مسافران او را از مرگ نجات داده بودند در دست داشت بتخت ملکه هانزدیک شد، تعظیم غرایبی کرد، بخاک افتاد و زمین را بوسید، و اجازه سخن خواست.

هر دو خواهر سرهای خود را بلامت موافقت تکان دادند و مرد راهنما بازبانی که برای مسافران نامفهوم بود ماجرای پدیدار شدن قایق را حمله اسب آبی را، کشتن آن حیوان را با سلاحی صدادار و آتشین بیان

داشت.

ملکه‌ها که بادقت بسخنان مرد راهنما گوش میدادند دمبدم آشفته‌تر و متعجب‌تر می‌شدند و چشمان خود را که مملواز هراس و شگفتی بود بنوبت روی چهره مسافران میگرداندند.

همین که دنباله‌سخن مرد راهنما بکشته شدن اسب آبی رسید ناگهان همه کاهنان و کشیشان از جای خود برخاستند و بانهایت خشم و آزرده‌گی برابر سریر ملکه‌ها آمدند.

«اکنون» کاهن بزرگ، فرمانروای خادمین معبد آفتاب باهیجان تمام شروع بسخن گفتن کرد و هر لحظه که برمیگشت بانفرت و غضب بمسافران مینگریست.

مسافران که معنای سخنان و حرکات او را نمی‌فهمیدند نمی‌دانستند فرمانروای کاهنان درچه باره بی‌سخن میراند ربهلاوه هیچگاه از مخیله‌ی آنان خطور نمی‌کرد که «اکنون» از ملکه‌ها فرمان کشته شدن آنها را میخواهد.

راستی چقدر برای آنها تعجب آور بود اگر میدانستند مرتکب چه خبط و خطای بزرگی شده‌اند و اسب آبی را که در نظر کشیشان معبد آفتاب مقدس است کشته‌اند!

آری! این جانور هولناک، جانوری که میخواست دختر معصومی را در بیک لحظه قطعه قطعه سازد، در نظر کاهنان احترام غیر قابل‌تصوری داشت، آنان معتقد بودند که این اسب آبی و چهار جانور دیگر که در دریاچه زندگی میکنند برگزیده‌ی خدای آنان «خورشید» است.

و از اینرو هر روز جماعتی بدهانه رودخانه مبرفتند و بارنج و مشقت فراوان آن‌شش جانور کوه‌پیکر را غذا میدادند، و بدین ترتیب آیانبايد از کشته شدن یکی از این جانوران متأثر باشند و آياحق ندارند مسافران را مستحق مرگ بشمارند؟

اکنون کاهن بزرگ، باهمان لحن پرحرارت بسخنان خود ادامه داد:

« اینها باید قربانی شوند ، زیرا حیوان مورد احترام ما را ، با يك
اسلحه شیطانی کشته اند ، اینها قربانیان خدای ما خورشید هستند و بایستی
هرچه زودتر با اجازه ملکه ها در قربانگاه ما بخون کشیده شوند ، همانگونه
که آب دریاچه را بخون آن حیوان عزیز رنگین ساختند .

سوريسا ، با آهنگ لرزانی گفته های « اکون » را تصدیق کرد و در
حالی که خود را طرفدار او بشمار میآورد گفت :

« حق باریس کاهنان ماست ، معلوم نیست این مسافران از کدام دیار
شیطانی بسرزمین آرام ما آمده اند و باچه اجازه بی حیوان محبوب ما را ،
در برابر چشم تمام سربازان کشته اند؟

در این هنگام با گهان نیلیسا سخن خواهر خود را برید و بالجن شماتت
باری گزت :

« این مسافران مهمان ما هستند ، از آداب و رسوم سرزمین ما بی خبر
بوده اند ، و بالا تر از همه یکی از افراد ملت ما را با جاب بازی خود نجات داده اند .
اینها با ما قصد دشمنی و کینه ورزی ندارند آنچه تا کنون گفته ایم اطاعت کرده اند
و حالا هم در برابر ما قرار گرفته اند و نمیدانند ما چه نظری درباره آنها داریم
اینکار از اصول مردمی و انصاف بدور است که ما یکمده مهمان غریب را
بقربانگاه بکشانیم ، نه ! من با اینکار موافق نیستم .

اکون و سوريسا هر دو یکصدا فریاد برآوردند :

« اماما موافق هستیم و اینکار باید انجام یابد .

نیلیسا که میدید باید يك تنه از مسافران دفاع کند ، روبه مرد ریش سیاه
بلند قامتی که در کنار سر ریش ایستاده بود و همانطور با نفرت بهنری
مینگریست گرداند و پرسید :

« ناستا ! تو در این باره چه عقیده بی داری؟

ناستا که از دلیرترین و مهمترین ارکان کشور زووندیس شمرده میشد
و سالها بود خیال خواستگاری از نیلیسا و زناشویی با وی را داشت اندکی
سکوت کرد ، و بعد بخلاف پندار ملکه که خیال میکرد او را تنها نخواهد

گذار دو با نظریه اش روی موافقت نشان خواهد داد ، کلاما کون و پیشنهاد ویرا ستود و نقشه نیلیسا را مردود شمرد .

علت مخالفت ناستا با پیشنهاد نیلیسا معلوم بود ، زیرا او پی بردن بود که ملکه بیکی از این سپید پوستان دل باخته است و اگر آنها زنده بمانند او هرگز قادر نخواهد بود نیلیسا را وادار باز دواج سازد و تاج کشور زرین را بر سر نهد .

چون سخنان ناستا پایان رسید ، نیلیسا از خشم بلرزه در آمد ، اما سوریساهمچنان خاموش نشسته بود و لبخند ملیحی بر گوشه لبانش دیده میشد انگار با این لبخند بر ناستای شجاع آفرین میفرستاد .

نیلیسا یکبار دیگر کوشید که با دلیل و برهان از مسافرین مظلوم و ناشناس دفاع کند ، اما کوشش و تلاش او بیهوده بود ، و هیچکدام از رجال کشوری زیر بار نمیرفتند تا سرا انجام او مغلوب شد و خاموش ماند .

دیگر معلوم بود که بزودی پیشنهادا کون عملی خواهد شد و مسافران بی خبر در میان شعله های آتش معبد آفتاب جان خواهند سپرد .

فصل چهاردهم

وقتی همه چیز آشکار می شود!

آهنك موزیکي که در سالن با اشاره نیلیسا طنین افکند نشانه آن بود که رجال و اشراف کشور طلا مرخص هستند و میتوانند کاخ ملکه هارا ترک گویند .

اکنون مسافران و دو ملکه کشور زووندیس و سر بازان گارد مخصوص در سالن باقیمانده بودند.

چند دقیقه سکوت ناراحت کننده بی میان همگی آنهاستیلایافت و سرانجام نیلیسا با اشاره های ساده بی مقصود خود را به مسافران فهماند، او میخواست بداند که آنها از کجا باین سرزمین راه یافته اند، مقصودشان از این مسافرت چیست، و خیال دارند چه کارهایی در آینده انجام دهند؟

الان کواترمن بیدرنك کتابچه و مدادی از جیب کت خود بیرون آورد و روی کاغذ شکل دریاچه و رودخانه ی زیرزمینی و راهپایی را که آمده بودند کشید و بسوی ملکه برد .

نیلیسا بادقت با آنچه کواترمن رسم کرده بود نگر بست و سری تکان داد و لبخند زد، معلوم بود که او مقصود کواترمن را دریافته است و بهمین سبب از تخت خود بزیر آمد و کتابچه را بخوهر خود سوریسانشان داد.

سوریسا، آنقدر زیرك و کاردان بود که بایک نظر همه چیز را درك کرد و کتابچه را به کواترمن مسترد داشت.

نیلیسا چند قدم جلو تر آمد، مداد را از کواترمن گرفت، آنرا بادقت

نگریست و آنگاه به تقلید کواترمن شروع بکشیدن مکنونات خویش کرد. او پس از چند دقیقه تصویر زنی را کشید که دست مردی را میفشرد، زن شباهت عجیبی بخود او داشت، و مرد شکل هنری کرتیس بود! منظور او از این تصویر برابر احساسات و علاقه خود با آنها بود. بخصوص بهنری. و با این تصویر میخواست بفهماند که چه علاقه‌یی به هنری یافته است.

کواترمن تصویر را دید، سری تکان داد، لبخندی زد و نیلیسا بازم بکشیدن پرداخت.

این بار او تصویر یک اسب آبی را کشید که در میان امواج رودخانه فرو میرفت و «اکون» کاهن بزرگ در برابر ساحل ایستاده بود، دستها را بسوی آسمان دراز کرده بود، و مشغول دعا کردن بود!

این تصویر کواترمن را لرزاند، پرده‌ها از جلودیدگانش بی‌کسو رفت، و چون به آداب و رسوم قبایل افریقایی آشنا بی‌دیرینه بی‌داشت پی برد که منظور نیلیسا از این تصویر چه می‌باشد و آنها را تکب چه خبط غیر قابل بخشایشی شده‌اند.

سومین تصویری که نیلیسا با چند بسیار کشید تصویر «اکون» بود او در حالی که چو بدستی ضخیمی بدست داشت یکی از مسافران را بمیان آتش پرتاب می‌کرد. قصد نیلیسا از این تصویر اشاره بگفتگوی خود او با «اکون» بود و می‌خواست بدینوسیله بمسافران بفهماند که این مهمی در کمین آنهاست مگر می‌تواند که بزودی ممکنست بسراغ آنها بیاید و خلاصی از آن دشوار بنظر برسد.

آخرین تصویری که نیلیسا کشید اندیشه‌های تلخ واضطراب آلود را از مخیله کواترمن راند و او را خوشحال و دلشاد ساخت، زیرا در این تصویر هنری ایستاده بود، و دو ملکه کشور زووندیس در طرفین او جای داشتند، و هر یک شمشیر بلندی بدست گرفته بودند و از او حمایت می‌کردند. ملکه نیلیسا با این تصویر بکواترمن فهماند که آسوده خاطر باشند، زیرا حامی و هوخواهان

خواهان آنها دو ملکه هستند، دو ملکه مقتدر و بانفوذ و دلارا ...
پس از کشیدن این نقوش نیلیسا پیش آمد و با دست اشاره بی کرد،
کواترمن معنی اشاره او را دریافت و رویاران خود نمود و گفت:
«ملکه میگوید هنگام خدا حافظی فرا رسیده است، و ما باید از يك
دیگر دور شویم .

آلین برسید:

« آیا او بچه ترتیبی می خواهد خدا حافظی کند؟ ما که آداب و رسوم
آنها را بلد نیستیم.

هنوز کواترمن پاسخی نداده بود که نیلیسا پیش آمد، دست خود را
بسوی هنری دراز کرد، هنری خم شد و بوسه بر حرارتی بروی دست او
گذارد.

سوریسا که بادیدگان کنجکاو و مراقب خواهر خود بود از تخت بزر
آمد، با چشمانش یکایک مسافران را بزرانداز کر و ناگهان دست خود را بسوی
«تام» پیش برد.

تام با خوشحالی دست ملکه را بوسید، اما در همین هنگام کواترمن
دید که نگاه سوریسا متوجه هنری است و پس از اینکه تام دست او را بوسید
او همانگونه که بهنری مینگریست آه دردناکی کشید ..
همینکه هر دو خواهر - راز سالن بیرون رفتند، افسری که فرمانده
سربازان گازد مخصوص بود جلو آمد و آنها را بسالن دیگری راهنمایی
کرد .

این سالن کوچک که مخصوص غذا خوری بود در میان اتاقهایی که
برای خواب و راحتی مسافران در نظر گرفته شده بود. قرارداد داشت
دروسط این اتاق هم میز بزرگی مملو از غذاهای گوناگون و شراب
های گوارا وجود داشت و مسافران در حالیکه با آهنگ دلاویز موسیقی گوش
میدادند بصرف شام پرداختند و غذای کاملی خوردند .
وقتی غذا پایان رسید، افسر فرمانده گارد جلو آمد و با اشاره دست

اطاقهای خواب هر يك را تعیین کرد.

امامسافران بهیچوجه زیر بار تعیین و تقسیم اتاق خواب نرفتند و با اشاره بافسر جوان فهماندند که همگی باید در يك اتاق بسر برند ، زیرا در آن موقعیت حساس و خطرناك بهیچوجه جایز نبود که این دوستان صادق و فداکار از یکدیگر جدا شوند، و سرانجام نیز حرف خود را بکرسی نشانند

کواترمن، پیش از هر چیز آملو را نزد يك خواند و بوی امر کرد که در برون اتاق ، پشت در بزرگ بخوابد، و باهمه‌ی هوش و حواس خود متوجه آنان باشد تا هر گاه خطری روی دهد همگی بتوانند برای دفاع آماده و مجهز شوند .

بدین ترتیب هر يك در میان بستر خود دراز کشیدند ، و آملو بوکاس نیز در پس در تیر چنگی خویش را بزیر سر نهاد و بخواب رفت .
تازه چشمان کواترمن گرم خواب شده بود که ناگاه با صدای «تام» از خواب پرید :

« کواترمن ... آقای من ... گوش کنید !

الان بروی بستر خود نشست و بانگرانی پرسید :

« چه میخواهی بگویی ، چه خبر شده است ؟

تام گفت :

«هیچی ! شما را بخدا درست بگوئید ، آیا در همه‌ی مدت عمر خود مانند

آن چیزی دیده‌اید ؟

کواترمن پرسید :

« چرا معما میگویی؟ مانند چه دیده‌ام ...

تام با لکنت زبان گفت :

« مانند دیدگان مخمور و آشوبگر سوریا !

کواترمن بدون اینکه پاسخی دهد خم شد، انگه کفش خود را از زیر تخت

برداشت ، و محکم بسوی او پرتاب کرد ...

فصل پانزدهم

معبد آفتاب چگونه بود ؟

ساعت از هشت و نیم شب بامداد گذشته بود که کواترمن چشم گشود، فروغ ساحران‌هی خورشید اطاق را نور باران کرده بود، همه جا غرق روشنایی و سرور بود .

نخستین کسی که نظر کواترمن را جلب کرد «تام» بود ... او در بستر خود نشسته بود، سر بزیر افکنده بود ، و معلوم بود که در اندیشه‌های دور و درازی سیر میکند .

همینکه کواترمن از جا برخاست ، تام یکه‌بی خورد و از فکر بیرون آمد ، آنگاه مانند کسی که مدت‌ها انتظار کشیده باشد رو به کواترمن کرد و گفت :

« مستر کواترمن ، راست بگوئید . . . آه ! شما در عمرتان مانند آن چیز

کواترمن با فریادی حرف‌ها را قطع کرد و گفت :

«خفه‌ام کردی تام ! ترا بخدا این حرف‌ها دور بینداز ، اینقدر دم‌از چیز زن ، من تا حالا خیال میکردم تو شوخی میکنی ، اما حالا می‌بینم که خیر ! حضرت‌علیه‌ملکه سوریسا توانسته اند درست و حسابی جناب‌عالی را مسخر فرمایند .

تام ، خاموش ماند، مثل اینکه فکر میکرد جوابی برای کواترمن پیدا کند ، اما در همین لحظه در اطاق باز شد ، مردی بی‌درون آمد، و در حالیکه

ادای احترام میکرد و از تمام حرکاتش متانت و وقار بسیار هویدا بود با اشاره فهماند که دنبال او بروند ...

مسافران که دل بر قضا نهاده بودند از جابر خواستند و ویرا تعقیب کردند ، اما ابن مرد قصد بدی درباره‌ی مسافران نداشت ، بلکه آنها را به حمام پاکیزه‌ی راهنمایی کرد و پس از شستشو و پوشیدن لباسهای تمیز بسالون غذاخوری بازگشتند و بصرف چاشت پرداختند .

همگی بدون دلیل خوشحال و آسوده‌خاطر بودند ، میگفتند و میخندیدند و شوخی میکردند و پیش از همه سر بسر آلفونس میگذاشتند .

آلفونس که از لحظه ورود باین سرزمین همیشه در نگرانی واضطراب بسیار بسر میبرد شوخیهای مسافران را جدی میپنداشت و ده بدم رنگ چهره‌ی او دگرگون میشد و مانند بیدلرزه در میآمد .

آمسلو ، که این حالت آلفونس را دیده بود داد زد :

« من که با این تبر جنگی تا آخرین نفس خواهم جنگید و بعد کشته خواهم شد ، اما چه کسی بداد آلفونس خواهد رسید ؟ مثل اینکه قرار است پوست اورازنده زنده از تنش بکنند و پراز گاه کنند و بیادگار مسافرت ما نگاهدارند عجب مردم سنگدل و بیرحمی هستند ...

عرق سردی به پیشانی آلفونس نشسته بود و به سختی نفس میکشید که در باز شد و افسر راهنما بدرون آمد ، امسلو بدیدن او فریاد زد :

« نگفتم ! آمده اند که ما را به کشتار گاه ببرند ! بچه‌ها ! همگی آماده باشید و کمی هم از آلفونس دفاع کنید .

براستی افسر راهنما با دست اشاره کرد که مسافران دنبال او راه بیافتند و ویرا پیروی کنند . کواتر من بدون اندیشه از جابر خواست و در حالیکه بازوی آیین را گرفته بود و بدوستانش بر دو گفت :

« خون سردی خود را حفظ کنید . متین و آسوده‌خاطر و شجاع باشید .

افسر راهنما ، مسافران را از کاخ ملکه هادور کرد ، و به حیاطی آورد که

درهای طرفین آن به جاده‌های شهر گشوده میشد .

سربازی که جلو این درپاس میداد نیزه‌ی خود را بزمین کوبید و در باز شد مسافران خود را در جاده‌ی یافتند که تقریباً صد پا عرض داشت و در دو طرف آن خانه‌های قرمز رنگی بنا شده بود .

این خانه‌ها بسیار زیبا و بدیع بود، سنگهای سرخ درخشانی داشت، باغهای سبز و خرمنی در اطرافشان دیده میشد، و با چنین وضعی تا بدامنه تپه مرتفع بالا رفته بود و بساختمان گنبد طلائی یعنی «معبد آفتاب» میرسید .
این جا خانه‌های اشراف و رجال و بزرگان کشور بود .

در همان لحظه که مسافران باشگفتی و شادمانی باین خانه‌های شکیل و مناظر اطراف مینگر بستند و در روح خویش غوغایی از تحسین احساس می کردند پنج آرابه از دروازه بتاخت بیرون آمدند و در برابر مسافران ایستادند .

این آرابه ها هر کدام دو چرخ داشتند و اسبان راهواری آنها را میکشیدند .

چون آرابه‌ها در کنار مسافران ایستادند، افسر راهنما جلو آمد و با اشاره فهماند که میتوانند سوار این آرابه‌ها شوند .
کوانرمن و آلین در نخستین آرابه جای گرفتند ، هنری و امسلودر پشت سر آنها سوار دومین آرابه شدند .

تام و آلفونس در آرابه دیگری قرار یافتند، و بدین ترتیب آرابه‌ها با یک نهب از جا کنده شدند و راه سر بالائی را که بسوی معبد آفتاب، و بر فراز قله تپه میرفت در پیش گرفتند .

آلفونس بینوا همانطور که ترسان و لرزان بود، پیوسته خود را به گوشه‌ی آرابه می‌چسبانند، و با صدای بلند، با صدائی که می‌دانست هیچکس جز یارانش معنی آنرا نخواهند فهمید . می‌پرسید:

«ای‌وای! ما را بکجا میبرند ؟

«ای‌داد با ما چه خواهند کرد ؟

کواترمن که صدای استغاثه آلفونس را شنیده بود از ارا به اولی داد کشید:

«نترس آلفونس! ما را بکشتار گاه میبرند، ما را بمعبد میبرند تا قربانی خورشید کنند، تا بکشند، تا زنده در آتش بسوزانند، فهمیدی آلفونس!

ما گناه بزرگی کرده ایم، ما حیوان محبوب آنها را کشته ایم و سزای ما تنها مرگ است و بس!

باز عرق سردی سراسر بدن آلفونس را پوشاند و آشپز بیچاره فرانسوی نزدیک بود قالب تهی کند.

اگرچه کواترمن از گفتن این حرفها مقصودی نداشت، و میخواست کمی سربس آلفونس بگذارد.

اما همین که بمعبد آفتاب رسیدند و چشمان کواترمن خرمن آتشیهای فروخته را دید، تعجب و ترس گریبان او را هم گرفت. او تنها حدس زده بود، و حالا حدس او به یقین می پیوست.

اگر وعده های ملکه نیلیسا نبود، اگر کواترمن باین دو خواهر اطمینان نیافته بود، بدون تردید از دیدن معبد آفتاب ناچار میشد فکری دیگری کند، برای دفاع جانانهای آماده شود، و یادوستان خود را برای نجات از این ورطه هولناک مهیاسازد.

اما نیلیسا با ترسیم آخرین تصویر بآنها جرأت و شهامت خاصی بخشیده بود، آنها را پر دل کرده بود، و حالا هم کواترمن در اندیشه کمکهای این دو خواهر بود.

او یقین داشت که ملکه های کشور زووندیس سرانجام بیاری آنها خواهند آمد، از آنان دفاع خواهند کرد، و نخواهند گذاشت قربانی معبد آفتاب بشوند.

معبد آفتاب در میان باغ دلپذیر و روح افزایی قرار داشت، برفراز این تپه مرتفع شکوه و ابهت خاصی یافته بود، شکوهی که باعث اعجاب

مسافران شده بود و با وجود اینکه میدانستند درچه موقعیت خطرناکی بسر
مییروند لحظه بی از دیدن زیباییهای معبد آفتاب باز نمیایستادند.
معبد آفتاب در میان این باغ خرم و روح افزا بسان يك گل ساخته شده
بود و جلوه بی سحرانه و دیدنی داشت.

سالن بزرگ این معبد که جایگاه آتش فروزان و محل قربانی
بود بشکل حقه گرد يك گل بود و سایر اطاقها و سالن ها که عده آنها
بدوازده عده میرسید باشکال گوناگون بر گها ساخته شده بود.

این دوازده اطاق هر يك بنام ماه مخصوصی خوانده میشدند، همی این
بر گها و گل زیبا ساختمان باشکوه و خیره کننده معبد آفتاب بود، معبدی که
میتوانست باعث فخر و مباهات ملت « زوونندیس » باشد، معبدی که مایه
سرافرازی و غرور کاهنان شهرده میشد.

در میان سالن بزرگ معبد که مدور بود، محراب با آتشدان عظیم و
زیبائی بسان خورشید با سنگهای سپید باشد بود و اطراف این بنا با پارچه
های طلا مزین گشته بود.

در میان آتشدان معبد همیشه شعله قرمز رنگ آتش پدیدار بود، و در
اطرافش دوازده برك طلائی وجود داشت که بسنگهای محراب تکیه داشت
معمولاً هنگام نیمروز که خورشید از روزنه بالای معبد پیاپی میافتاد و بر
روی این اوراق طلائی میتابید بر گها باز میشدند.

آنوقت صدای موزیک بگوش میرسید، و کاهنان قربانیهای بیگناه
را به پیشگاه آفتاب، خدای کشور زوونندیس، تقدیم میداشتند.

وقتی که پخورشید افول میکرد یا بدرون معبد نمی تابید، این بر گها،
بر گهای زرین و جناب، بهم نزدیک میشدند، گویی پس از يك ساعت بیداری
و عبادت بخواب فرو میرفتند، بخواب گلهها، بخواب ناز!

کاهنان هر گونه قربانی باین آتشکده تقدیم میداشتند، از انسان
گرفته تا حیوان، از غله و حبوبات گرفته تا میوه های لذیذ و شیرین!
در جهت شمال و جنوب آتشگاه دهه جسمه طلائی دیده میشدند، این

مجموعه‌ها بشکل فرشته‌ها بودند، و این‌ده فرشته چهره‌ی خود را در میان بالهای زرینشان پنهان می‌داشتند و سر هر کدام از آنها بروی سینه‌شان خم شده بود، انگار این مجسمه‌های دیدنی و ظریف نیز در حال عبادت بسر می‌بردند .

کف همه‌ی سالن بزرگ بجز يك قسمت که طرف شرقی آتشدان بود از سنک سپیدمفروش شده بود، اما جهت شرقی آتشدان بخلاف سایر قسمت‌ها از فلز زردی پوشانده شده بود، این فلز زرد گویا برنج بود. و برور زمان روی آن اندکی بسیاهی می‌گرایید.

درست ساعت دوازده که آفتاب بمیان آسمان کشور زووندیس خرامید کاغذی از معبد بیرون آمد، بسوی مسافران رفت؛ و با اشاره انگشت بآنها فهماند که از وی پیروی کنند.

کواترمن و آلین پیشاپیش همه‌براه افتادند و پس از رد شدن از اتاق‌های متعدد وارد تالار معبد شدند.

همین که مسافران گام بدرون معبد گذاشتند هزاران هزار چشم از گوشه و کنار بآنان دوخته شد، چشم‌هایی شرر بار، مملو از خشم و نفرت، لبریز از کینه و خصومت!

نفس در سینه مسافران قطع شد، سکوت طولانی و عذاب‌دهنده‌ی بر همه‌جا سایه افکند، مردم بادیدگان از حلقه درآمده بآنها نگاه می‌کردند بآنها که معلوم نبود قصدشان از مسافرت باین سرزمین چه می‌باشد؟ و چرا این قدر باخیره‌سری و گستاخی رفتار می‌کنند؟

کواترمن بدون درنگ جلو رفت، و با جلو رفتن او صفوف جمعیت از هم شکافته شد، و دالان باریک و طولی از آدم‌ها که بآتشکده می‌رسید بوجود آمد. وقتی همگی از میان جمعیت پیش رفتند و بجلوی آتشکده رسیدند، همه‌ی از مردم برخاست، همه‌ی بی‌کی که آکنده از خشم و کینه و نفرت بود بفرش يك جانور درنده زخمی شبیه بود .

مسافران بدون اعتناء باین جار و جنجال در کنار مذبح بروی کف

برنجی تالار ایستادند.

گرداگرد این محوطه طنابهایی کشیده شده بود، و جایگاه آتش مقدس را از سایر قسمت های معبد جدا می کرد.

کشیشان با جامه سپیدی در اطراف آتشدان ایستاده بودند و در دست هر يك از آنان شیپور طلائی بسیار قشنگی دیده میشد، در چند قدمی این کاهنان «ا کون» ایستاده بود و او نیز نگاهی غضبناک و کینه تور داشت!

مسافران بالا قیدی و بی اعتنائی بروی کف برنجی سالن ایستاده بودند در حالیکه نمی دانستند زیر پای آنها چه مرکه و لانا کی نهفته شده است. چه هفريت و حشمت انگیزی آنها را تهدید می کند.

صدا های خفیفی از کف برنجی سالن بگوش میرسید، و این صداها رفته رفته اوج میگرفت، و وقتی به دعای شدت رسید ناگهان قطع شد، و باز سکوت بال گشود.

کواترمن که هر لحظه مرکه را بالای سر خود و بارانش میدید بهمه جانظر دوخت تا شاید نشانی از ملکه ها بدست آورد، اما هر چه بیشتر جست کمتر یافت، ملکه ها بمعبد نیامده بودند و با این ترتیب معلوم نبود عاقبت کار آنها بکجا خواهد رسید.

برای يك لحظه فکری از مغز او گذشت: ملکه ها هر گز نخواهند آمد... آنها را فریب داده اند؟

اما ناگهان نگاهش بجایی افتاد که خالی مانده بود، و معلوم میشد جایگاه مخصوص ملکه ها میباشد.

برقی از مسرت و شادی در دیدگان کواترمن درخشید، و در همین هنگام صدای شیپوری از دور بگوش رسید و جمعیت بشنیدن این صدا جمع و جور شدند و ساکت و حساس بر جای خود ایستادند.

چیزی نگذشت که نیلیسا و سوریبا خندان و شادمان قدم بدرون معبد گذاردند در حالیکه پشت سر آنها رجال و بزرگان کشور، و «ناستا» با قامت بلند و دلیرانه اش حرکت می کردند.

بعد از این گروه یکمده پنجاه نفری سر بازان گارد مخصوص ملکه‌ها
چلو آمدند و در کنار مذبح ایستادند ، این دسته شکوه و ابهتی شاهانه
داشتند ، و بسان مجسمه های قدیم یونان خوش سیما و ورزیده بودند .

دوباره خاموشی عمیقی بر سراسر معبد آفتاب مستولی شد . و نیلیسا از
این سکوت استفاده کرد و دیدگان خویش را چهره‌ی کواترمن دوخت .

کواترمن بی درنگ پی برد که ملکه جوان از این نگاههای پر معنی
مقصودی دارد ، این بود که با توجه و دقت بیشتری و برانگیز است .

نیلیسا چند لحظه با او نگاه کرد ، و آنگاه دیدگان خود را بسطح برنجی
کف سالن خیره کرد و بیدرنگ سر خود را بسوئی کشید .

کواترمن از این حرکت نیلیسا و از نگاههای او چیزی نفهمید و
ملکه‌ی جوان دوباره به سطح برنجی چشم دوخت و سر خود را بسوئی حرکت
داد . این بار کواترمن پی برد که منظور نیلیسا از حرکت سر آنست که از
کف برنجی سالن کنار بردند ، اما هنوز دودل بود که آیا براستی نیلیسا
چنین مقصودی دارد ؟

او برای سومین بار با دقت بیشتر به رخسار زیبای ملکه خیره شد و دید
که نیلیسا باز همان حرکت را تکرار کرد و با نگاههای خود کف سالن را
بوی نشان داد .

کواترمن دیگر منتظر نماند و بدون اینکه سر خود را برگرداند هنری
و آملو را صدا زد و آهسته گفت :

« کم کم عقب بروید ، خیلی آهسته قدم بردارید ، هیچکس نباید متوجه
حرکات ما شود . باید از این کف برنجی کنار رفت .

هنری و سیاه پوست شجاع بشنیدن این حرف آهسته پای خود را
عقب کشیدند ، و با کندی غیر قابل درک به قسمت سنگی سالن نزدیک شدند .

آلفونس و تام هم که بوسیله هنری از امر کواترمن آگاه شده بودند
عقب نشینی کردند ، و این عقب نشینی آنقدر آرام و ساده انجام پذیرفت که هیچ

کس جز ملکه‌ها از حرکت مسافران سردر نیاموردند .

وقتی همه مسافران از کف برنجی معبد دور شدند، کوا تر من سر برداشت و بچهره‌ی نیلیسا نگریست، ملکه جوان لبخندی بر لب آورد، و سر خود را آهسته تکان داد.

دره‌ی این مدت «اکون» کاهن بزرگ برابر محراب ایستاده بود و با آتش مقدس مینگریست.

سرانجام هنگام دعا و نیایش در رسید، اودستها را بسوی سقف معبد بلند کرد و با صدای بلند گفت:

«ای پدر زندگی! ای خورشید فروزنده! ای سرداری که همواره سپاه تیرگی را متلاشی میسازی، ای که دنیای ما را بفروغ زرین خویش میآرایی و بما تندرستی و سعادت اعطاء میفرمایی، ترا نیایش میکنیم.

ای پدر مهربانی که انوار رحمت بیکران تو برای همه بندگان رایگانست و همه از دریای ریزان و سرشار کرم توفیق میبرند ترا میپرستیم و سر اطاعت در پیشگاه تو فرود میآوریم.

اکون، اندکی خاموش ماند، و دوباره ادامه داد:

«ای مهربان پدر! بر ما، در عطف و مهربانی بگشای، بر روی این معبد بخرام، فروغ ساحرانه و درخشان خود را باین محراب باشکوه نثار فرما.» همینکه نیایش اکون باینجا رسید، از فرار روزنه‌ی که بالای سقف معبد بود، شعاع درخشان خورشید بر روی محراب تابیدن گرفت، بر گهای روی محراب که نزدیک هم جمع شده بودند، با این فروغ زرین باز شدند و منظره‌ی زیبا و لرزاننده‌ی بوجود آوردند.

وقتی بر گهای پژمرده از پرتو خورشید جان گرفتند کاهنان شیپور ها را بلب نزدیک کردند و در آنها دمیدند. در همان لحظه فریاد های استغاثه آمیزی از حاضران برخاست و فروغ زرفام خورشید جلوتر آمد و بروی شعله‌های آتش مقدس افتاد و با جلال و شکوه خاصی ناپدید شد. در این هنگام کاهنان دوباره شیپور ها را بصدادر آوردند و بنای عظیم معبد را بلرزه افکندند:

فصل شانزدهم

شعله‌های آتش زبانه میکشد!

کاهن پیر باردیگر پیش آمد، دستهای خود را بسوی آسمان، برافراشت
و با صدای رسایی فریاد برآورد:

« ای خداوند قادر و توانای ما ، قربانیان گناهکار ما را بپذیر و ما
را مورد عفو و بخشش خود قرارده!

چون کاهن بزرگ حرف خود را پایان رساند، دیدگان ملکه نیلیسا به
سوی کف برنجی معبد دوخته شد کوا تر من که یک لحظه آرام نبود و همه چیز
را در نظر داشت بکف برنجی سالن نظر دوخت، اکنون در کنار محراب خم شد و
چیزی را با دست لمس کرد، و همینکه از جا برخاست، صدای عظیم و هولناکی از
زیر زمین شنیده شد و کف برنجی سالن ناگهان پامین رفت!

یکباره فریادهای ترس و تعجب در زیر سقف معبد پیچیدن گرفت و
مسافران چون شاخه‌های نازک نورسته‌یی که در مسیر بادهای وحشی قرار گرفته
باشند بلرزه در آمدند.

نیلیسا بجلو خم شده بود، چهره خود را در میان دودست پنهان ساخته
بود، اما سوریسا بر گشته بود و با افسر گارد مخصوص گفتگو میکرد.
سکوتی هولناک و وحشت انگیز بر معبد آفتاب چیره شده بود، در
پیش پای مسافران گودال عمیقی باز شده بود که وسعت آن در حوصله
نمیگنجید. و بحساب در نمیآمد

شراره‌های سوزنده آتش از این گودال عمیق و بزرگ بالا میآمد

و آنها را تهدید میکرد . وسعت این گودال باندازه‌یی بود که يك كشتی جنگی میتوانست در آن فرورود و آتش آن بقدری سوزنده و فراوان بود که در اندك مدتی میتوانست آن كشتی جنگی فرضی را ذوب کند .

کواترمن بادیدن این گودال ژرف دانست که میلیسا چه خدمت بزرگ در باره‌ی او و یارانش انجام داده است و اگر این ملکه جوان و رؤوف نبود پیش از اینکه آنها بتوانند کوچکترین دفاعی از خود بعمل آورند در قعر این گودال بی پایان فرو میرفتند و در میان شراره‌های آتش با فجع‌ترین وضعی جان میسپردند .

حرارت سوزان آتش آنقدر زیاد بود که مسافران بی‌اختیار چند قدم بعقب برداشتند . اما آلفونس که از شدت ترس اعصاب خود را از دست داده بود هنوز در کنار آن پرتگاه ایستاده بود و در شرف مرك بود . هنری دست دراز کرد و او را بعقب کشید ، اما آلفونس آنقدر مبهوت بود که دیگر هیچ چیز احساس نمیکرد ، بدین ترتیب این دسته‌ی کوچک هر لحظه از نقطه‌ی خطر دور میشدند و خود را بنزدیک سپیدپوستان میکشاندند .

در این هنگام هنری فریاد زد :

«رفقا! طپانچه‌های خود را بدست بگیرید ، آماده باشید ، و هر کس خواست بما حمله‌ور شود ، بیدرنك او را بخاك هلاك افکنید ..

این فرمان بزودی اجرا شد ، و همه طپانچه‌های خود را از کمر گشودند و آماده ایستادند ، تنها اسلوه‌پوکاس بود که تبر جنگی مهیب خود را بالا برد و داد زد :

«اینهم طپانچه من ! طپانچه عزیز من ...

کواترمن و یارانش خوشحال بودند که هیچکدام از خدمتگزاران این سرزمین در مدت عمرشان طپانچه ندیده‌اند و نمیدانند این اسلحه فلزی کوچک میتواند چه کارهای بزرگی انجام دهد . و الا این اسلحه‌های گرانبها را هم مانند تفنگهایشان از آنها میگرفتند و دیگر پس نمیدادند .

در همان لحظه که مسافران آماده دفاع ایستاده بودند ، اکنون کاهن بزرگ

اشاره بی کرد، این اشاره همه‌ی کاهنان سپیدپوست از جا کند، و یکباره همه‌ی آنها از زیر جامه‌های بلند خود شمشیرهای برهنه طلایی را بیرون کشیدند و بمسافران حمله‌ور شدند:

آمسلوپوکاس که گویی در انتظار این حمله‌سرازپا نمیشناخت، تبر جنگی خود را بالای سر گرداند و نعره‌های مهیب او معبد را بلرزه در آورد.

در يك چشم بهمزدن کاهنان زورمند، با شمشیرهای آخته برابر سپیدپوستان رسیدند، دیگر کار آنها زار بود، و اگر زودتر نمی‌جنبیدند و چاره‌بی نمی‌اندیشیدند بمیان آن دره‌ی پر آتش سرنگون میشدند. الان کواترمن که طپانچه خود را بالا گرفته بود، بسوی سینه‌ی مرد بلندقامتی که در پیشاپیش کاهنان دست بحمله زده بود نشانه رفت و ماشه را چکاند.

صدایی برخاست کشیش بلند قد در برابر محراب بر زمین افتاد، و بیدرنک بمیان توده‌های آتش در غلتید.

همه کاهنان، بدیدن این صحنه و سرنگون شدن کاهن مقدس، برادر عزیزشان، مانند مجسمه‌بی برجای ایستادند، شاید اثر این پاره‌های آهن را درک کرده بودند و نمیخواستند خود را بی‌هوده بکشتن دهند.

در همان لحظه که کاهنان از بهت و ترس بر جای شك شده بودند، سوریسارو بافسر گارد مخصوص کرد و فرمانی داد. و ناگهان سربازان مسلح و رشید گارد مخصوص اطراف اشراف و سران کشور، ملکه‌ها و مسافران را گرفتند و حلقه وار ایستادند، در بیرون از این حلقه هزاران نفر از مردم کشور زرین ایستاده بودند و باین صحنه پرهیجان مینگریستند کشیشان نیز در کنار محراب خورشید صف کشیده بودند و دم‌بر نمی‌آوردند سکوت ژرف و مرگباری سالن مقدس را فرا گرفته بود، و ابن خاموشی عجیب را نعره‌های کشیشی که در میان توده‌های آتش افتاده بود درهم میشکست، تا اینکه صدای این قربانی هم قطع شد و سکوت فرمانروا گردید.

چند دقیقه گذشت ، و ناگهان اکنون کاهن بزرگ رخسار مزورانه خود را بسوی ملکه‌ها برگرداند و فریاد زد :
« بگذارید مراسم قربانی انجام پذیرد، و خداوند از ما راضی و خشنود و خرسند شود .

دیگر بس است آنچه از دست این شیاطین کشیدیم، اینها قاتل جانور خورشید هستند، اینها رفتار و کردار اهریمنی دارند، اینها یکی از برادران ما را در آتش سوزاندند.

ای ملکه‌ها! اینقدر از شیاطین، جانبداری نکنید ، چشم و گوش خود را بگشایید، مبادا فردا پشیمانی ببار آورد ...

ای ملکه‌ها! آیا قلب رئوف شما راضی هست که کاهن مقدس با آتش قربانی خدا بسوزد و شما فریادهای جگرسوز و برا بشنوید و دم‌زنید؟ آیا قلب شما از دیدن جسد سوخته‌ی او جریحه دار نشده است ؟ چرا از این اهریمنان جانبداری میکنید ، چرا با اراده خداوندی مخالفت می‌ورزید ؟ اگر بقوت و نیرومندی خود مغرور شده‌اید بدانید که نیروی شما در برابر قوه خداوندی هیچ است ، شما در برابر خورشید فروزان ، خدای کشور و وندیس زبون و ناچیزید ، بیایید و پندم را بشنوید ، برای آخرین بار شما اندرز میدهم دست از حمایت این شیاطین بردارید و بگذارید آنان را قربانی خدا سازیم !
« اکنون » مهمه بی در جمعیت پدید آورد ، و این بار نوبت سوريسا ملکه دوم بود که بتواند جواب دندان شکنی باو بدهد، سوريسا دختر سياس و مدبری بود ، و وقتی سخن میراند همه را تحت تأثیر بیان خود قرار میداد .

او بالحن مشفقانه بی گفت :

« ای اکنون ، ای کاهن بزرگ معبد آفتاب ، ای پیشوای ملت ما، حرفهای تو همه پسندیده و قابل قبول بود، اما من امری را بخلاف قدرت خدانمی بینم امروز خورشید از معبد گذشت و قربانی خود را هم پذیرفت، منتهی این قربانی کاهن معبد خورشید بود ! امروز خداوند کشیش خود را بمنزله قربانی قبول

کرد ، دیگر تو چه می‌خواهی ؟
این جواب دندان شکن پسند خاطر همه شد ، و یکباره فریادهای شادی
برهوا برخاست .

سوريسا ادامه داد :

«ای آکون ! کمی فکر کن و بین این مسافران کیستند ؟
از کجا آمده‌اند ؟ آیا آنها میهمان ما نمی‌باشند ؟ آیا ما میزبان
آنها نیستیم ؟ آیا شرط انصاف است که میزبانی مهمان خود را در میان
شعله‌های آتش بسوزانند؟ درست است که آنان نسنجیده جانور مقدس خورشید
را نابود کرده‌اند اما تو نباید فراموش کنی که آنها میهمانند و ما میزبان!
تازه تو از کجا میدانی ؟ شاید این مسافران سپید پوست خود و از خادمان
بندگان خورشید باشند! بمن بگو اینها از کجا آمده‌اند؟ چگونه روی دریاچه
پدیدار شده‌اند؟ قایق عجیب خود را از چه کشوری بدست آورده‌اند ،
همه این پرسشها غیر مفهوم و دشوار است ، حتی تو نمیتوانی باین پرسشها
پاسخ دهی ، جز اینکه اقرار کنی این سپید پوستان تازه وارد از سوی خورشید
بکشور ما قدم گذارده‌اند ...

سوريسا اندکی سکوت کرد و وقتی اثر سخنان خود را در چهره حاضران
دید ادامه داد :

«تو کاهن بزرگی هستی ، من بارها شنیده‌ام که می‌گویی میهمان را
احترام کنید ، اگر گرسنه است غذایی بدو رسانید ، اگر تشنه است جرعه
آبی باو بدهید ، آه ... ای آکون ! جرعه آب تو ، خوراک گواری تو ،
بستر نرم تو ، شعله‌های سوزان آتش است ؟ قطعات فراوان ذغال و خاکستر
گرم است؟ ای تف بر این آدمیت !» سخنان سوريسا که رفته رفته اوج می‌گرفت
مانند آب سردی بود که بروی آتش سوزانی بیاشند ، این آب سرد در چند
لحظه مردم را ساکت و آرام کرد ، و آکون را بناراحتی عجیبی دوچار ساخت
اما سکوت کاهنان و آکون علامت رضا نبود ، و سوريسا دوباره ادامه
داد :

«اکنون ای ملت مهربان و باوفای زوونندیس، ای کاهنان معبد آفتاب! راه را برای بازگشت ما بگشائید و شما هم مانند ما دست حمایت و لطف بر سر این مهمانان بکشید.

ناگهان اکنون مانند جرعه بی از جا پرید و داد زد:
«اگر من بارای شما مخالفت کنم و نگذارم راه را برای شما و اهریمنان باز کنند چه خواهی کرد؟»

سوریسا باخشم نظری بچهره اکنون افکند و فریاد کشید:
«آنوقت من بهمراهی سر بازان گارد مخصوص قلب جمعیت را خواهم شکافت و از روی اجساد کشیشان و یاران تو راهی برای عبور خود و این مسافران سپید پوست، باز خواهم کرد!»

این حرف امید اکنون را برای همیشه بدل بیأس کرد، کاهن بزرگ از شنیدن این جمله نزدیک بود عقل خود را از دست بدهد، چند لحظه بسکوت گذشت، کاهن بی دربی با طراف خود مینگریست و به جمعیت نظر میانداخت تا ببیند کس با نقشه وی موافقت دارد؟ اما هیچکس با او موافق نبود، همه نقشه سوریسارا پذیرفته بودند و در انتظار فرمان وی بسر میبردند.

در همان لحظه فکری بخاطر اکنون رسید، و در حالیکه رو به لکه ها کرده بود گفت:

«یک پیشنهاد دارم! اگر مسافران توانستند ازین پیشنهاد من بیرون بیرون آیند آنچه شما بگوئید مورد قبول من و دوستان من خواهد بود.

سوریسا پرسید:

«چه پیشنهادی داری ای کاهن بزرگ؟»

اکنون با صدای لرزانی گفت:

«در معبد، دوشمشیر طلایی از زمانهای بسیار کهن وجود دارد، این دوشمشیر در برندگی و تیزی در همه ی کشور ما نظیر ندارد امر بفرمائید یکی از جسورترین و دلیرترین مردان شمال کشور ما، بایکی از این سپید پوستان

اھریمن روبرو شود.

ھردو باشمشیر ھای آخته بیکدیگر حملہ ور شوند ، اگر مسافران پیروز شدند آنچه شما بگوئید مورد قبول من خواهد بود، و اگر مردی کہ من انتخاب خواهم کرد فاتح شد، شما ناچارید از فرمان من پیروی کنید ؛ آیا این پیشنهاد من مورد قبول شما هست.

سکوتی در ھمہ معبد حکم فرما شد، ملکہ ھای جوان نمی دانستند در برابر پیشنهاد جدید کاهن بزرگ چه کنند، و مردم نیز پیشنهاد اکون را پذیرفته بودند و ھمہہ بی میان آنها در گرفته بود ، ناچار نیلیسا لب بسخن گشود و گفت :

« اینہا... این مسافران نمیدانند کہ چه پیشنهادی داری، بگذار بسا یکی از آنها بوسیله بی کہہ میدانم حرف بزئم، و بہ بینم عقیدہ آنها در این بارہ چه میباشد؟

آنوقت ملکہ نیلیسا با اشارہ انگشت کواترمن را پیش خواند ، مداد و کتابچہ او را خواست علامت دو شمشیر و دو مرد را کشید ، و با اشارہ بکواترمن فهماند کہ اکون چه پیشنهادی کردہ است .

کواترمن لبخند محزونہ بر لب آورد و سر خود را تکان داد، نیلیسا با اشارہ پرسید کہ کدام یک از شما حاضر هستید باشمشیر. طلایی جدال کنید ؟

کواترمن با انگشت بروی سینہ خود زد و گفت: « من...! »

فصل دهم

شمشیرهای طلایی بکار می‌آیند

در برابر دیدگان حیرت‌زده و نگران آنها... مسافران دلاور افریقا که با ناشکیبائی می‌خواستند از گفتگوی کواترمن و ملکه سردر بیاورند، نیلیسا از جابز خاست و در حالیکه رنگش برافروخته شده بود رو بخواهرش برد و با لحن شماتت‌باری گفت:

«می‌بینی خواهر! در برابر پیشنهاد آکون این مرد حاضر شده است بادایرترین افراد کوهستانهای شمال بچنگد، این مرد که میتواند باینك اشاره کوچک یاران قوی‌هیكل خود را آماده‌ی این جدال کند، این بزرگ‌ترین معنای انسانیت و کمال اوست .

خواهر! نباید فراموش کرد که این مرد زن دارد، می‌بینی زن بینوای او باچه نگاه التماس‌باری بمامینگرده می‌بینی چگونه رنگ از چهره‌ی او پریده است؟

آیا نباید دستکم باین زن ترحم داشت، تو حرف بزنی خواهر! تو بگو که اینکار بخلاف روح جوانمردیست، بخلاف شیوه‌ی مهمان‌نوازی است، بخلاف روش دیرینه ماست!

کواترمن که از کلام خشم آلود نیلیسا چیزی نمی‌فهمید همانطور لبخند بر لب، آماده برای جدال، با قامت‌افراشته، با روحیه دلاورانه مهیا ایستاده بود.

سوریسا، نگاه ژرفی باو افکند و در حالیکه دردل شجاعت کواترمن

میستود گفت:

«خواهر! اگر این مسافران بی گناه باشند مطهّن باش که او در نبرد مغلوب نخواهد شد، امامیتوانی باو پیشنهاد کنی که یکی دیگر از یاران خود را برای ابن جدال انتخاب کند، هر کدام باشند مانعی ندارد.

آنگاه سرش را پیش برد و بالحنی بسیار آهسته که فقط نیلیسا و فرمانده گارد مخصوص شنیدند گفت:

«بجز این مرد»

و با اشاره بی کوتاه هنری را نشان داد.

جهش يك موج خون چهره ی نیلیسارا ارغوانی کرد، آهسته برجایش قرار گرفت، و با اشاره های متعدد بکواترمن فهماند که بجای خود یکی دیگر از یاران را انتخاب کند.

کواترمن بارضایی سرتکان داد، از نیلیسا روگرداند، چند گام بدوستانش نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

«گوش کنید دوستان من... گوش کن آلین عزیز! ما ناچاریم برای ابراز بیگناهی و حقانیت خود بامردی که اکنون کشیش انتخاب خواهد کرد با شمشیر طلایی جدال کنیم، من خود را برای اینکار معرفی کردم، اما ملکه ها نپذیرفته اند، میدانم که همه شما حاضرید باین جنگ تن بتن بپردازید، اما ما باید کسی را انتخاب کنیم که براستی در این نبرد شایستگی داشته باشد.

اگر او پیروز شود مدتی مدید در امان خواهیم بود، و اگر شکست بخورد بدون تردید جان ما بر باد فنا خواهد رفت، شما چه عقیده بی دارید؟ هنوز کلام کواترمن پایان نرسیده بود که آمسلو پوکاس هایپو-کنان جلو دوید، و در حالیکه تبر جنگی خود را بدور سر میگرداند فریاد زد:

«من ارباب! مرا انتخاب کنید، دست من با شمشیر طلایی آشنا نیست اما با آنها بفهمان که من با همین تبر جنگی پولادین حاضرم با تمام این شمشیر داران

مصاف بدهم ، جنك كنم ، و قول میدهم كه فاتح و سر بلند بمانم، آبروی شمارا نگاه دارم بآنها بگومن بتهنهایی حاضرم باده نفر مبارزه كنم، بگو جلو بیایند... معطل نشوند .

کواترمن لبخندزنان گفت :

« آملو! آنها میخواهند این جدال باشمشیر طلایی باشد، چون چنین جنگی جزو آداب و رسوم آنهاست، باید یکی از مادونفر، یامن ویا هنری برای این جنك آماده شویم، شماچه میگوئید؟
و نظری بچهره‌ی آلین افکنند و دید که زن معصوم چنان بلرزه درآمده است که قدرت ایستادن ندارد .

هنری بکقتم رو بجلو برداشت، و هنوز کلامی بر زبان نیاورده بود که کواترمن گفت:

« نه هنری ... حاضر نیستم تو برای این مصاف خصمانه داوطلب شوی فراموش نکن که ملکه نیلیسا بتو تعلق خاطر دارد، و هرگز راضی نخواهد شد تو بایک شمشیرزن دلیر جنك کنی .
باردیگر آملو فریاد کشید:

« ارباب! من تبر جنگی خود را برای چند دقیقه بشما می سپارم و حاضرم باشمشیر طلایی مصاف بدهم.
اینکار را بعهده من بگذارید و قول بدهید از تبر من، از تبر جنگی عزیزم خوب مواظبت کنید .

و بلافاصله لبخندی چهره سیاه او را روشن کرد و دندانهای محکم و سپیدش نمایان شد .

آملو، تبرش را، تبر فولادین و برنده اش را، با احترام بالا آورد، لبه‌ی آنرا بوسید و دودستی بسوی کواترمن دراز کرد.

کواترمن تبر را با احترام فراوان گرفت ، دست آملو را فشرد، و او را بسوی سریر ملکه ها پیش برد و با اشاره فهماند که دوست او، یار باوفا و سلحشور او ، برای نبرد مهیاست ..

نیلیسا از دیدار آملو ، با آن قامت ورزیده و رشید، و با لبخند شیرینی که بر لب داشت بوجد در آمد ، و روبه آکون کرد و پرسید:

« کجاست آن مرد شما... آن کسیکه باید با این مسافر غریب ودلاور دست و پنجه نرم کند.

اکون سر بالا گرفت و در حالیکه با انگشت « ناستا » را نشان میداد گفت :

« انتخاب آن مرد با اوست ، با « ناستا » .. او می داند کدامیک از مردم ورزیده شمال مامیتواند این سیاه پوست عجیب را بدنیای دیگر روانه سازد.

ناستا که دلش مملو از کینه و نفرت بود ، به عجب سر خود نگریست چند لحظه در چهره مردانش که پشت سر او صف کشیده بودند خیره شد، و با اشاره مردی را پیش خواند..

این مرد سینه‌یی ستبر داشت ، قامتش بسیار عضلاتی و ورزیده بود؛ غرور و تکبر از سر و رویش میبارید، نگاهش مانند نگاه عقاب در یکجا آرام نمیگرفت و چنان با صلابت و سنگینی به پیش آمد ؛ و چنان نگاه تحقیر آمیزی با آملو افکند که سه زن ، دو خواهر ملکه و آلین ؛ بلرزه در آمدند .

اما آملو از دیدار این مرد که پوزخند تمسخری بر لب آورده بود به قهقهه خندید و در حالیکه دندانهای سپیدش نمایان بود به کواتر من گفت:

« ارباب! این مرد خیلی بقدرت خود مینازد، خیال میکند خواهد توانست بایک حمله کار مرا بسازد ، اما شما خواهید دید که آملو همان مرد جنگدیده است ، همان مرد فاتح و سر بلند !

در این هنگام مرد کوهستانهای شمال رو بروی آملو ایستاد ، اکون در برابر آتش اورادی خواند ، آنگاه دودست خود را محکم بهم کوفت و دو مرد از دوسوی معبد پیش آمدند در دست هر کدام از این مردان یک سینی طلائی بزرگ بود ، و بروی سینی دوشمشیر بلند وزرین که با حریر نازک لیمویی رنگی پوشانده شده بود دیده میشد مردان برابر اکون ایستادند ، او دست

خود را بالا برد و روی شمشیرها کشید ، بازهم زیراب دعایی خواند و اشاره کرد شمشیرها را بسوی آملو و مرد کوهستانی ببرند.

آملو، همانطور خونسرد و خندان ایستاده بود ، اما در درونش هیجان عجیبی برپا بود ، این مرد دلیر چنان دلباخته جنگ و جدال بود و چنان در این لحظات بشور و نشاط در میآمد که گویی به بزرگترین آرزوهای قلبی خود رسیده است ، هیچ چیز مانند نبرد و قدرت نمایی نمیتوانست ویران مسجور و مجذوب سازد ، نمیتوانست بوی لذت و شادمانی بخشد!

مرد کوهستانی یکی از شمشیرها را برداشت انگشتش را تر کرد و آهسته به لبهی آن مالید ، تیزی و برندگی شمشیر او را راضی کرد ، سری تکان داد ، و با غرور و نخوت تمام نظری به حاضران افکند.

نفس از سینهی مردم بالا نمیآمد ، رنگ از چهره ی کواترمن پریده بود ، و لب زیرین خود را بدنندان میگزید .

اگر « آملو » در این نبرد شکست میخورد کار همه ی آنها ساخته بود ، اکنون میتواند با آنچه میخواهد دست یابد ، آنها را در برابر محراب بخون بکشد ، در آتش بسوزاند ، نابود کند.

زندگی آنها ، هستی آنها ، امید آنها ، و حتی سعادت آنها در بازوان پولادین آملو نهفته شده بود .

آملو که ناراحتی کواترمن و بارانش را دیده بود ، نعره یی ازدل بر کشید ، بایک جهش شمشیر را از روی سینی برداشت قبضه ی آنرا محکم در مشت فشرد ، و چون عادت داشت تبر جنگی را بدور سر خود برگرداند شمشیر را هم دور سر خود چرخاند و فریاد زد :

« من حاضرم .. من حاضر هستم !

فصل هیجدهم

حمله‌هایی که نیروی صاعقه داشت

مرد کوهستانی با همان لبخند نم‌سخر انگیز قدمی بجلو بر داشت شمشیرش را محاذی قلب آملو گرفت و همینکه صدای شپورها به‌علامت آغاز جدال برخاست ناگهان دست به‌حمله شدید زد، حمله‌یی که نخستین هدفش سینه‌ی ورزیده آملو بود!

اما سیاه پوست دلیر چنگ دیده بدون اینکه از شمشیر خود استفاده کند، با چابکی بسیار بسمت راست پرید، و مرد کوهستانی که با همه نیروی خود حمله برده بود بجلو پرت شد و آملو پشت سر او قرار گرفت. در این لحظه برای آملو کاری نداشت که شمشیر خود را با همان چالاکی در ستون فقرات مرد کوهستانی فروبرد، او اینکار را دور از اصول رزم و جوانمردی می‌دانست، و تنها به خنده بلندی اکتفا کرد. تام فریاد زد.

«فرصت را از دست مده، آملو! اگر تو باورحم کنی، او بتورحم نخواهد کرد.

آملو شمشیرش را بالا آورد، یکدست خود را بکمر گذارد، و همین که مرد کوهستانی روبروی او قرار گرفت، بادگیری و قدرت بسیار حمله‌را آغاز کرد؛ حمله او صاعقه آسا و لرزاننده بود، صدای چکاچک شمشیر هادر زیر طاق معبد مانند ضرب‌های یکنواخت طبل بگوشه‌هایمیرسید و هر دم بدن یکی از حاضران بلرزه درمی‌آمد.

مرد کوهستانی که دریافته بود با حریف پر دل و جسور و میدان دیده بی روبرو دست، دیگر حالت تمسخر خود را از دست داده بود، غرور او به یکنوع زبونی تبدیل یافته بود، چند حمله پیاپی او را آملو در هم شکسته بود، حمله‌هایی که می‌توانست بزرگترین جنگاوران کشور زووندیس را از پای دراندازد...

آملو که میکوشید مرد کوهستانی را خسته و زبون سازد، بدور او می‌چرخید، بالا و پایین می‌پرید، حمله‌های او را بدون استفاده از شمشیر دفع می‌کرد، وقتی مرد کوهستانی سر او را هدف قرار می‌داد آملو با چالاکی عجیبی خم می‌شد و شمشیر از روی سرش می‌گذشت و او را می‌شکافت، مرد کوهستانی که در برابر چابکی شگفت‌انگیز این سیاه پوست متهور ذلیل شده بود شیوه حمله خود را عوض کرد و این بار پاهای آملو حمله آورد، انگار میخواست شاخه درختی را با یک ضربه قطع کند، اما این مرتبه آملو بجای اینکه خم شود بی‌الا پرید، شمشیر از زیر پاهای او گذشت و مرد کوهستانی تلو تلو خوران بسوی چپ پرت شد. و آملو در حالیکه پشت سر او قرار گرفته بود و بصدای بلند می‌خندید و مسرت آشکاری داشت، با پهنه‌ی شمشیر به پشت او زد و چنان لگدی نثارش کرد که مرد کوهستانی نقش زمین شد و شمشیرش دوسه قدم دورتر افتاد...

مسافران از خوشحالی فریاد برآوردند، اما نفس در سینه‌ی «اکون» و «ناستا» و کسانی که طرفدار مرد کوهستانی بودند بند آمد، زیرا در این هنگام آملو قادر بود با یک ضربه سر این جنگاور کوه نشین را قطع کند، اما در برابر دیدگان حیرت زده حاضران آملو خم شد، شمشیر او را از زمین برداشت، و بسوی او که با حالت نزاری از جا بر خاسته بود پرتاب کرد.

مرد در میان هوا شمشیر را قاپید، و بلافاصله با همه نیرو و توانایی خود بسوی آملو جهید و ضربه محکمی به شانه‌ی او وارد آورد، آملو کمی خم شد، اما اندکی دیر شده بود، و شمشیر مرد کوهستانی خراشی به شانه‌ی

او وارد آورد و رگه باریکی از خون روی سینه‌ها آملو جاری شد. گویی این خون جلوچشمان آملو را پوشاند، زیرا دريك لحظه کوتاه قیافه او بخشم گرائید، فریادی کشید که فضای معبد را بلرزه در آورد، و آنوقت بدون اینکه امان بمرد کوهستانی بدهد دست به حمله زد، به حمله بی‌عجیب و دل‌اورانه، به حمله بی‌که از همان لحظه اول بر همه کس آشکار شد که کارمرد کوهستانی را ساخته است.

صدای متوالی بر خورد شمشیرها برای چند دقیقه دیگر در فضای پیچید و آملو جنگ‌کنان مرد کوهستانی را تا انتهای معبد بعقب راند و درست هنگامیکه او بدیوار معبد تکیه زده بود و راه‌گریزی نداشت شمشیرش را بقلب او نزدیک کرد، اما مرد کوهستانی از زیر دست او گریخت، و این بار بسوی آتشکده عقب‌نشینی کرد ...

آملو می‌فرید، شمشیر می‌زد، و جلو می‌آمد، و وقتی مرد کوهستانی بکنار آتش رسید و باز در صدد عقب‌نشینی بود آملو از جا پرید با یک ضربه که بزیر شمشیر مرد کوهستانی زد دست او را بالا برد و دو ضربه دیگر پشت سر هم بگردن و بسینه‌ی مرد کوهستانی زد این دو ضربه کاری ناله‌یی از گلوی مرد جنگاور بیرون آورد و ضربه سوم آملو که بطور مستقیم روی قلب او فرود آمد دست مرد را با شمشیر پائین انداخت ... او چند قدم بسوی عقب تلوتلو خورد. شمشیر از کفش رها شد. و مانند یک درخت کهن قطع شده، با همه‌ی هیكل خود بزمین غلتید... و خاموش ماند!

آملو، چند قدم بسوی او برداشت، بالای سر او ایستاد، نظری بچهره‌ی درهم شده‌ی او افکند، و بعد شمشیرش را کنار او انداخت و با قدمهای بلند بسوی بارانش برگشت ...

دوستانش از شدت خوشحالی دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، کواترمن جلو دوید بدن عرق کرده‌ی ویرا در بر گرفت، پیشانی بلند و مردانه او را بوسید و تبر جنگیش را با احترام خاصی بدو داد

همه‌همه بی‌میان مردم در گرفته بود ، و صداهای نا مفهوم آنها کم‌کم اوج میگرفت که نیلیسا ازجا برخاست ، رو بسوی مردم گرداند ، و درحالی‌که دستش را بالا آورده بود با صدای بلند گفت :

«ای مردم ! ای ملت شجاع کشور زووندیس ! حالا بر همه شما آشکار شد که این مسافران بیگناه هستند ؟
مردم فریاد زدند :

«آری ! ملکه محبوب ما ... اینها بیگناه هستند .

نیلیسارو به‌اکنون که رنگ پریده و مضطرب سر بزیر افکنده بود گرداند و گفت :

تو ای اکنون ! ... دعایت را خواندی ، آنچه میخواستی بر زبان آوردی ، و دیدی که حق بجانب من و خواهر ارجمند من بود . حالا چه حرفی داری بگویی ؟

آیاتونیز بر بیگناهی مسافران گواه هستی ؟

اکنون خاموش ماند ، و سوریسا که بدنبال خواهر خود ازجا برخاسته بود بسخن نیلیسا ادامه داده و گفت :

«ای اکنون ! بخاطر داشته باش که این مسافران همچنانکه خواهرم فرمود میهمان ما هستند و بیگناهی آنان نیز با ثبات رسیده ، و تو اکنون تنها يك راه در پیش داری ، و آن مباحثه و گفتگو با این مهمانان است تا بتوانی درك کنی از کجا آمده‌اند و چه منظوری دارند ، اما تو که زبان آنها را نمیدانی ، از کجا میتوانی باین مقصود خود دست یابی ؟ »
اکنون همچنان خاموش بود و سوریسا با زیرکی خویش بسخن ادامه داد :

« کمی فکر کن ای کاهن معبد آفتاب ! بین اگر آنها زبان ترا میدانستند و در برابر سخنان تو دلائل محکمی می‌آوردند چه کاری از دست تو ساخته بود ؟ کسی چه میداند ؟ شاید آنها از بندگان خاص خدای ما باشند ، و شاید بتوانند توهین ترا بطرز دیگری جبران کنند .

اگون خجل و شرمساز سر برداشت و با چشمانی التماس انگیز به سوريسا نگريست ، مثل اينكه از او خواهش ميكرد دنباله‌ی حرف خود را قطع كند و بيش از اين ويرا آزار ندهد .

نيليسا كه حالت رقت انگيز اگون را دريافته بود .

اشاره‌ی بي بخواهر خود كرد كه ساكت بماند و خود او بالحن ملايم

و جذابي گفت :

« اگون .. ما از تو خواهانيم كه بگذاري اين مسافران در پاي تخت ما زندگي كنند ؛ ز بان ما فرا گيرند ، با آداب و رسوم ما آشنايي يابند ، آنگاه روزی آنانرا به معبد خواهيم طلبيد و همه چيز را از زبان آنها خواهيم شنيد . مردم فریاد آوردند :

« درست است ملكه های محبوب ! اين پيشنه‌ها د شما بعالمی ارزش

دارد .

اگون لبخندی زد ؛ لبخندی كه مملو از مسرت و رضا بود ؛ و با

خرسندی خاطر گفت :

« ای ملكه های عزیز ! فرمان شما را اطاعت ميكنم ، سپيد بوستان را

بشما ميسپارم تا ز بان ما را فرا گيرند ، اينكار به سود ما و بصلاح مردم ما و آينده

ماست ... شادمان بمانند ؛ و با خرمی و سعادت زندگي كنيد

يك ساعت بعد ؛ در معبد آفتاب ، جز يك خاموشی طولانی چیزی دپگری

نبود .

فصل نوزدهم

حمله پلنگ !

از آنروز ببعده؛ دیگر دنیا بکام مسافران بود؛ شهر «میلوسیس» در نظر آنان مانند يك بهشت خرم جلوه میکرد؛ خیال نمیکردند در جهان پهناور جایی باشد که بیای اقامت گاه آنان برسد.

هرچه بود برای آنها غرق سعادت و شادمانی بود؛ غوطه‌ور در نور و روشنایی بود، سملو از خرسندی و آسایش خاطر بود، هرچه میخواستند هرچه طلب میکردند در اختیارشان قرار میگرفت، آسایشی ناگفتنی و وصف ناپذیر داشتند؛ همه از زندگی خود چنان راضی و مسرور بودند که میل نمی کردند حتی یک قدم از کشور طلایی دور شوند.

آلفونس فرانسوی که پس از مدت‌ها دلپره و اضطراب تازه معنی زندگی را درک میکرد بادمش گرد و میشکست؛ بهمه جاسر میزد از هیچکس بیم و هراسی نداشت، از دیدن مناظر باصفا و خرم میلوسیس حظ میبرد، و گاهگاهی هم به آشپز خانه ملکه‌ها میرفت، از غذاهایی که می دانست آب در دهان همه جمع میکند فراهم می ساخت، بر سر میزها میبرد، و تحسین همه را بر میانگیخت..

وسایل آسایش از هر حیث برای مسافران آماده بود گاهگاهی مردم شهر دسته بدسته بیدار آنها می آمدند؛ از محضر آنان استفاده می بردند و از پذیراییهای بی آلايش و صادقانه آنها در همه جا گفتگو میکردند. دیگر مردم شهر با آنها کینه بی نداشتند؛ بادیده‌ی حقارت بمسافران زمینگیر بستند؛ نفرت خود را از زیاد برده بودند و جز مهربانی و شادمانی

چیزی از آنها نمیدیدند. تا بد آنجا که با احترام بسیار برای آنها هدیه و ارمغان میآوردند و با اصرار از مسافران میخواستند که تحفه های آنانرا بپذیرند.

اینهمه مهر بانیهای بی آرایش؛ اینهمه یگانگیها و دوستیهای خاطره انگیز؛ اینهمه ملاحظت‌ها و یکرنگیهای دلپذیر، اینهمه آسایش و شادمانی و مسرت روزافزون، آنانرا باوج سعادت و خوشبختی رسانده بود سعادت‌ی که همه مسافران را از صمیم قلب شکر گزار ساخته بود، شکر گزار درگاه پروردگار بی همتا ...

شکر بدرگاه خداوندی که آنها را در پناه عنایات خود قرار داده بود، شکر بدرگاه ایزد توانایی که آنانرا از مهالك و خطرات گوناگون رهایی بخشیده بود و شکر بدرگاه کبریایی رب کریمی که همه مظاهر دوست داشتنی جهان را بآنها ارزانی داشته بود .

مردم کشور زووندیس رفته رفته به مسافران خو میگردفتند روزی چند بار به سراغ آنها میآمدند؛ و بانهایت تعجب تفنگهای آنها را، طپانچه‌هایشان را، فشنگهای متعددشان را بازدید میکردند، همه لوازم زندگی مسافران برای مردم زووندیس شگفت انگیز بود حتی مداد و قلم مسافران! ساعت‌هایی نشستند و درباره يك مداد كوچك گفتگو میکردند، با آن خطوطی روی کاغذ میکشیدند و باشادی و مسرت لبخند میزدند!

یگروز شش نفر بایکدیگر بدیدار مسافران آمدند، این شش تن ادب و احترام را از حد گذرانده بودند، چنان در برابر مسافران تواضع و فروتنی داشتند که براستی موجب شرمساری آنها بود اما این شش نفر فقط دوروبر «تام» میپلکیدند؛ بهیچیکدام از لوازم مسافران توجهی نداشتند؛ اما بالباس پرزرق و برق «تام» و میرفتند، آنرا زیر و رو میکردند؛ اندازه میگردفتند، بقدو بالایش خیره میشدند و تام باغرور و خرسندی سر تکان میداد و بخود میبالید که تا این اندازه لباس او توجه مردم را جلب کرده است .

اما چند روز بعد که با «آمسلو» و «آلفنوس» در خیابانهای شهر قدم میزد چیزی دید که کم مانده بود هوش از سرش پرد، او با انگشت چند نفر را در خیابانهایشان بارانش داد و گفت:

«نگاه کنید! نگاه کنید! قدر لباسهای اینها با لباس مخصوص من یکی است

براستی شش نفری که بیدار آنها آمده بودند عین لباس «تام» را در

برداشتند، باهمان براقهای درخشان!

تام از شدت خشم بخود پیچید و فریاد زد:

«احمقها! نادانها. ابلهها!

آمسلو پرسید:

«مگر چه شده است تام که اینقدر ناراحت شدی؟

تام سری تکان داد:

«آخر این بوزینه‌ها نمی‌دانند که این لباس مخصوص منست، یادگار

یکشب خوب زندگی منست، و بالاتر از همه لباس خدمتگزار و وفاداری

منست چه حقی دارند مثل من لباس پوشیده‌اند.

آمسلو خندید، بدن برهنه خود را نشان داد و گفت:

«حق باتست! جرأت دارند مثل من «لباس!» بپوشند..



باهمی این حرفها، محیط رفته رفته روی مسافران اثر میگذاشت،

دیگر لباسهای خود را بدور انداخته بودند و مثل مردم کشور زووندیس

لباس میپوشیدند، باجدیتی خستگی ناپذیر زبان آنها را فرامیگرفتند و باآداب

و رسوم آنان آشنا میشدند.

هر روز صبح زود از خواب برمیخاستند، تاظهر دوهرم جمع میشدند و

تمرین زبان میکردند، تا بد آنجا که میتوانستند باخدمتگزاران حرف بزنند

و باغور و مخصوصی فهمیده بودند که بایک زبان بومی افریقائی آشنا شده‌اند

واندك اندك خواهند توانست بسیاری از اسرار کشور زووندیس را کشف

کنند.

اغلب بعد از ظهرها بسواری و شکار و گردش میپرداختند و تاغروب در صحراهای پهناور اسب میتاختند، و اغلب شبها نیز خدمت ملکه‌ها می‌رسیدند و شام را با آنها صرف می‌کردند.

ملکه‌ها بمسافران، وبخصوص به «آلین» که از همجنسان آنها بود احترام فراوانی قائل میشد. و وقت خداحافظی همه را در آغوش میکشیدند و پیشانی یکایک رامیبوسیدند، اینکار آنها از پاک‌ی و طهارت و عصمت آنان سرچشمه میگرفت.

دوستی و صمیمیت بی‌آلایشی داشتند، هیچکس نمیتوانست کوچکترین گمان بدی درباره آنها داشته باشد، یک‌زن وقتی پاك و عقیف بود با آزادی و سر بلندی زندگی میکند، روح او بامناعت و فیض‌خو میگردد، و هرگز قدمی از طهارت و تقوی دور نمیشود.

هر دو ملکه‌ها اینطور بودند؛ هر دو باهمه‌ی وجود خود «هنری» را دوست میداشتند، اما هرگز تسلیم و سوسه‌های شیطانی نمیشدند. سهل است. روز بروز روح آنها جلال و وقار بیشتری مییافت.

ملکه‌ها چنان باهمه‌ی مسافران انس و الفت یافته بودند که برآستی خود را در غم و شادی آنها سهیم و شریک می‌دانستند، میکوشیدند که همیشه رضای خاطر آنانرا فراهم سازند، و همه سعی آنها این بود که هیچوقت مهمانان آنها احساس تنهایی و غربت نکنند.

مسافران سه‌ماه تمام با این برنامه زندگی کردند و روزیکه دانستند زبان جدیدی را بخوبی یاد گرفته‌اند از ملکه‌ها خواستار شدند که روز بعد با آنها بگردش و شکار بیایند، سوریسا که میدانست از این گردش حاصلی جز رنج‌حسادت نخواهد برد عذرخواست. اما نیلیسا باخشنودی فراوان پیشنهاد آنانرا پذیرفت.

و غروب روز دیگر، مردم کشور زووندیس دیدند که ملکه محبوب آنها از جاده پهناور شهر بیرون رفت و همراه مسافران بسوی بیابانها اسب تاخت.

در این صحرای خاموش و خلوت؛ نیلیسا دوش بدوش هنری اسب ،
میراند پشت سر آنها کواترمن و آلین قرار داشتند، و کمی دورتر آملو
و تام بایکدیگر گفتگو میکردند و میخندیدند و پیش میرفتند.

خورشید در کناره آسمان بابرهای سپید حاشیه‌ی طلایی میزد و بسا
فروغ ساحران‌هی خود صحرای پهناور را دربر گرفته بود، مسافران در وجد و
مسرت بی‌بایانی غوطه میخوردند، و هوای پاک و آزاد صحرارا باحرص و
ولع بسیار میبلعیدند .

وقتی خورشید واپسین پرتو نارنجی رنگ خود را نثار صحرامی ساخت
آنها بدامنه کوهستان رفیعی رسیده بودند، و ناگهان در خاموشی سکر آور
صحرای نمره مهیب جانوری اسبها را بروی دوبا بلند کرد و بدن نیلیسا و
آلین را بلرزه در آورد.

مردی که زودتر از همه این جانور هولناک را دید آملو بود، که
زیر لب با تعجب گفت :

«پلنک است! اما یک پلنک سیاه ..»

براستی، روی یک تخته سنگ کوتاه که بیش از پنج متر ارتفاع نداشت
پلنک قوی هیکلی که رنگ سیاه داشت ایستاده بود، پنجه پای راست خود را
که ناخنهای تیز و بلندی داشت روی سنگ میکشید و میغرید.
آملو، بایک جست از اسب پائین پرید و فریاد زد :
«مواظب باشید، پلنک آماده جهیدن است.

مسافران چنان زیر تخته سنگ قرار داشتند که این حیوان درنده و عجیب
میتوانست بایک پرش روی سر آنها فرود آید .

اما آملو چنان توجه حیوان را بخود جلب کرده بود، و چنان در
برابر او بچپ و راست خیز بر میداشت که حیوان درنده جزا و شکاری در برابر
خود نمیافت.

نیلیسا با ترس فراوانی داد زد :

«آملو! این حیوان خطرناک‌ترین جانوران درنده کشور ماست ،

هیچکس تاکنون نتوانسته است کمترین آسیبی باو برساند ، میگویند روح شیاطین درجسم او حلول کرده است، جلوتر نرو... مواظب باش!
و کواتر من فریاد کشید:
«آمسلو! دیوانگی نکن!

و خود باشتاب طپانچه‌اش را کشید و گلوله‌می بسوی حیوان ره‌ها کرد...

اما اینکار دیر شده بود، هنوز گلوله فضا را نشکافته بود که بانك خیز برداشت، از روی تخته سنك به‌واپرید، و باهمه‌ی هیکل خود روی آمسلو فرود آمد .

تنها سنگینی بدن این جانور درنده کافی بود که استخوانهای مردی راله کند؛ اما «آمسلو» زیرک‌تر از او بود؛ خود را سرعت برق بسوی راست افکند و حیوان يك‌متر دورتر از او با پنجه‌هایش بخاك فرورفت.

آمسلو فرصت را از دست نداد، دريك چشم به‌مزدن تبر جنگیش را بگرده‌ی حیوان کوفت ، این ضربه آنقدر کاری بود که صدای شکستن استخوانهای جانور درنده بگوش رسید و خون از شکاف عمیقی که پشت او وارد آمده بود فواره زد.

حیوان فریادی ازخشم، و درد کشید: بعقب برگشت، و بسوی آمسلو پرید، ضربه‌ی آمسلو نتوانسته بود او را از پای درآورد؛ اما نیروی او را به میزان فراوانی تحلیل برده بود.

آمسلو، بازهم تبرش را بالا برد؛ اما پیش از آنکه بتواند ضربه‌ی بزند دو پنجه قوی حیوان روی شانه‌های او قرار گرفت؛ و در این حال مثل این بود که می‌خواهد سردوپا با آمسلو کشتی بگیرد .

آمسلو با دستهای نیرومند خود هر دو پنجه حیوان را چسبیده بود ، سرش را از جلو دهان گشوده و دندانهای تیز و برنده جانور دور گرفته بود و باهمه قدرت خود میکوشید حیوان زخم دیده را از خود دور کند، و تبر جنگیش را از روی زمین بردارد .

کواترمن طپانچه در دست ساکت ایستاده بود، او نمیتوانست تیری بسوی جانور درنده رها سازد، زیرا میترسید در این جدال صاعقه آسا آملو مورد هدف قرار گیرد، و از هر طرف نشانه میرفت بدن آملو را در معرض خطر میدبد.

آملو چنان دلیرانه و خونسرد با پلنگ عجیب و پر قدرت گلاویز شده بود که انگار بایکی از دوستان خود کشتی دوستانه میگرفت، و وقتی توانست جانور مهیب را چند قدم دورتر هل بدهد و تبر خود را از زمین بردارد، قلب همه از شدت هیجان و تحسین بلرزه درآمد!

آملو این بار هدف خود را خوب نشانه گرفته بود، تبرش را دور سر گرداند و منتظر حمله پلنگ شد.

حیوان زخم دیده که رفته رفته از شدت خونریزی خسته و بی حال شده بود، آخرین تلاش خود را بکار برد و بروی آملو جهید، اما يك ضربه قوی و محکم آملو مغز او را شکافت و جانور مهیبی که تسمه از کرده مردم کشور زووندیس کشیده بود بزمین در غلتید، دست و پای زد، و بی حرکت ماند!

آملو نفس عمیقی کشید، و لبخندی بر از شادی و مسرت چهره‌ی دوست داشتنی او را روشن کرد.

نیلیسا که بادیدگان حیرت بار و مبهوت باین شجاعت باور نکردنی آملو خیره شده بود، مانند يك کودک دودست خود را از شادی بهم کوفت و با صدای بلند گفت:

«آفرین بر تو باد آملو! تو نمیدانی چه خدمت بزرگی انجام داده‌ی، صرف نظر از اینکه جان همه ما را نجات بخشیدی مردم کشور مرارهین منت خود ساختی.

اگر آنها بدانند تو این جانور موذی و آدمخوار را از پای در آورده‌ی، اگر پی ببرند که انتقام آنها را باز ستانده‌ی، و اگر لاشه این درنده مهیب را از نزدیک ببینند دیگر بهیچوجه از دوستی با تو دست بر نخواهند داشت،

بتومانند نوردیده خود علاقمند خواهند شد، تو بزرگترین خدمات را نسبت
بآنها انجام داده‌ای، آملوی دلیر!

آملو، سر بزیر افکنده بود و لبخند میزد، دانه های عرق روی
پیشانی بلند او می درخشید، معلوم نبود این عرق از خستگی و تلاش جانانه
اوست، یا از شرم...

زیرا آملو هرگز در خود احساس غرور نمی کرد، خودستایی داشت
اما این خودستایی حق او بود، مانند حیاسه‌یی بود که جنگاوران قدیم در آغاز
نبرد میخواندند، و هرگز راضی نمیشد کسی از او تعریف و تمجید کند،
یا خدمات ویرا بزرگتر و عظیم‌تر از آنچه هست جلوه گر سازد.
او در برابر تمام سخنان تحسین آمیز ملکه و یاراناش سر برداشت،
لحظه‌یی بچهره کواترمن نگریست، و آنوقت بایک نوع فروتنی آشکار
پرسید:

«ارباب! لاشه‌ی این حیوان را بشهر بیاورم؟

کواترمن گفت:

«آری! دوست فداکارمن، این فرمان ملکه است، باید این جانور

درنده را، این شیطان سیاه را در میدان شهر بتماشای مردم گذاشت، باید
آنرا بشهر برد.

آملو دیگر حرفی نزد، خم شد، دودست حیوان را چسبید، و بایک

حرکت او را از روی زمین کند و بدوش خود افکند، در این حال فقط کمی
پشت او خم شده بود و چینی روی پیشانی اش افتاد.

فصل بیستم

مبارزه‌یی که مردم را لرزاند!

از آن روز بعد، صدچندان با احترام و عزت مسافران افزوده شد، همه مردم کشور «زوونندیس» وقتی آملورا میدیدند، در برابر او خم میشدند و تعظیم میکردند.

آملو از اینکار آنها دلخور بود، و هر وقت کسی در برابرش تعظیم میکرد اخمهایش درهم میرفت و با هزار زبان از آنها میخواست رفتار خود را عوض کنند، اما مردم این توافق و فروتنی او را نمی‌پذیرفتند؛ و آملو را یک قهرمان افسانه‌یی بشمار می‌آوردند.

این مرد که توانسته بود با ضربه شمشیر یکی از دلیرترین مردان کوهستان شمال را از پای درآورد، این مرد که با یک تبر جنگی جانور مهیبی را بخاک هلاک افکنده بود، و این مرد که همیشه رفتاری مانند یک خدمتگزار باوفا و یک سرباز فداکار داشت در قلب همه‌ی مردم جای گرفته بود، و تنها کسی که با او مخالفت و عناد می‌ورزید، تنها کسی که چشم‌دیدن او را نداشت «ناستا» بود.

ناستا که میدید با ورود این مسافران دلاور همه زندگی او، نقشه‌های آینده او؛ هدفهای پلیدانه‌ی او بیاد فنا رفته است.

ناستا که میدید روز بروز بمیزان محبوبیت و احترام آنها افزوده میشود.

ناستا که می‌دید عشق او، و آینده‌ی او در معرض یک مخاطره شدید قرار

گرفته است: نفرتش نسبت به مسافران و بخصوص هنری و آملسو پایان پذیر نبود؛ و به همین سبب یکروز نقشه دیگری برای آنها کشید، نقشه‌یی که از خبث طینت و پلیدی ذاتی او حکایت میکرد.

او بعنوان بازدید از منطقه کوهستانی شمال کشور زووندیس که زیر سلطه و اقتدار و نفوذ او بود، مسافرت کوتاهی بشمال کرد؛ و در این سفر توانست زورمندترین و پر قدرت ترین مرد این ناحیه را به همراه خود بشهر بیاورد.

او یک ماه تمام زحمت کشید؛ این مرد را تحت تمرینهای ورزشی قرار داد، نیرو بخش‌ترین خوراکیها را برایش تهیه کرد؛ و ویرا آماده ساخت تا در روز «جشن گلها» که همه ساله در کشور زووندیس برپا میشود، بمیدان بیاید و با تمسخر و ریشخند هنری یا آملسو را برای یک مبارزه بدون سلاح دعوت کند.

این مبارزه همه ساله روز جشن گلها برپا میشود؛ پهلوانان از گوشه و کنار بیایند و در حضور ملکه‌ها با یکدیگر مبارزه میکنند؛ مبارزه آنها بدون سلاح بود، شبیه بیک کشتی وحشیانه بود.

در این کشتی طرفین میتوانند حتی از چنگ و دندان خود استفاده برند، همدیگر را کور کنند؛ گوشت بدن را با دندان پاره پاره سازند، مشت بزنند؛ حریر را با هر وسیله‌یی که میدانند از پای دراندازند. مردم کشور زووندیس از این مبارزه سالیانه یک دنیا حظ و لذت میبردند؛ شادی میکردند پهلوان پیروز را گلباران میساختند؛ هدیه می دادند، و ملکه‌ها و رجال کشور نیز ارمغانهای گرانبهای پهلوان فاتح اهدا میکردند.

ناستا، حسابگر دقیق و دوراندیشی بود، او پیش خود فکر میکرد که پهلوان شمالی خواهد توانست بمیدان بیاید و آملسو و هنری را بمبارزه دعوت کند؛ اگر ایندو نفر دعوت او را نپذیرند آبروی همه مسافران را بیاد میدهند؛ خوار و خفیف و سرافکننده میشوند؛ و اگر دعوت او را بپذیرند؛ با فنون و قدرت بازوی این مرد غول‌پیکر از پای درمی‌آیند؛ و شکست آنها با

تحقیر و استهزاء مردم روبرو خواهد بود.
ناستا، آنقدر بنیروی بازوان این مرد اطمینان داشت که شب و روز
ثانیه شماری می کرد تا کی جشن گلها برپا خواهد شد و او به مراد دل خود؛
بآرزوی قلبی خود، و بسعادت بزرگ خود خواهد رسید.



سرانجام این روز دلپذیر، روز جشن گلها فرارسید، مردم که از چند
روز پیش میدان بزرگ و زیبا و پهناور شهر را آذین بسته بودند از صبح
زود در میدان گرد آمدند، و هنوز ساعتی نگذشته بود که ملکه ها و رجا و
اشراف کشور در جایگاه مرتفعی که مشرف بر میدان بود قرار گرفتند و
لحظه پی بعد مسافران بی خبر هم وارد شدند و در سمت راست ملکه ها، روی
صندل های بزرگ و مجملی نشستند ...

در پشت سر ملکه ها ناستا و آکون ایستاده بودند، و پشت سر مسافران
آمسلو و تام؛ در حالیکه در میان این دو گروه هیچکس جز ناستا و آکون
نمیدانست چه نقشی برای مسافران چیده شده است و چند دقیقه بعد چه شور
و هیجانی مردم را فرا خواهد گرفت ...

با اشاره ملکه ها، شیپورهای طلایی بصدا در آمد، و جشن و شادی مردم
همراه با آهنگهای دلانگیز موسیقی آغاز شد.

از یک گوشه میدان کاروان گلها نمایان گردید، این کاروان را دوشیزگان
زیبایی هدایت میکردند، از میان ازابه هایی که لبریز از گل های خوش رنگ
و خوشبو بودند گلها را بر میداشتند و مسرور روی مردم نثار میکردند، و مردم
از شدت خوشحالی و وجد فریاد شادمانی بر می آوردند.

پس از گذشتن ازابه های پر گل، دختران و پسران جوان در حالیکه
دست یکدیگر را دو بند گرفته بودند و جامه های سپید خوش برشی در تن
داشتند نمودار شدند، اینها مانند رومیان قدیم رقص های دسته جمعی میکردند
و با آهنگ موزیک ملایمی سرود میخواندند.

مسافران از دیدن کاروان گلها و رقص های دلپسند دوشیزگان و جوانان

وسرور گرم و پرشور آنها لذت و مسرت سرشاری احساس میکردند و با کف زدنهای پیاپی شادی درونی خود را آشکار میساختند، ناگهان از يك گوشه‌ی میدان چند شیپور قوی بصدادر آمد و نمایشهای ورزشی و پهلوانی آغاز شد و همینکه این نمایش نزدیک پایان بود، با صدای بلند شیپوردیگر مردغول پیکر شمالی، مزدور ناستا، بمیدان آمد....

او برهنه بود و يك شلوار کوتاه پوستی بتن داشت و کمر بند پهن و زردینی بکمر بسته بود، اندام قوی و ورزیده و عضلانی این مرد که مانند يك کوه گوشت بود و لوله‌ی در میان مردم پدیدار ساخت .
مرد غول پیکر برابر جایگاه ملکه‌ها آمد، دست راست خود را بسینه گذارد، تعظیمی کرد، بعد نوك انگشتان خود را بوسید و بروی پیشانی نهاد و بدین ترتیب ادای احترام کرد و آنگاه قد بر افراشت دستهای نیرومند خود را کمی از بدن دور نگاه داشت و فریاد بر آورد:

«ملکه‌های محبوب! در سرتاسر قلمرو شما مردی یافت نمیشود که بتواند با من کشتی بگیرد، پنجه افکنند و زور آزمایی کنند همه از جلوی من گریخته‌اند و امروز من مردم مبارزی را در برابر خود نمی‌یابم تا با او دست و پنجه کنم اما شنیده‌ام شما مهمانانی دارید که خود را در زور بازو از همه بالاتر و برتر میدانند من اینجا ... در حضور همه‌ی مردم کثیر زوونندیس دو نفر از مهمانان شما را که میگویند در زور بازو نظیر ندارند به مبارزه دعوت میکنم و اطمینان دارم اگر بویی از مردانگی برده باشند دعوت مرا رد نخواهد کرد ...

سوریسا برگشت و از زیر چشم نگاهی به چهره «ناستا» افکند ناستا لبخند مرموز و موزیانه بی بر لب داشت و آهسته سر خود را تکان میداد اما رنگ از چهره‌ی نیلیسا پریده بود زیرا امیدانست هدف این مردغول پیکر محبوب او هنری است و هنری هم مردی نبود که بتواند پشت این حریف قوی پنجه را بخاک برساند و با او را مقلوب سازد ...

خاموشی ژرفی بر سرا سر میدان چیره شده بود و همه در انتظار

بودند به بینند ملکه‌ها چه فرمانی صادر خواهند کرد وعده نیز گردن کشیده بودند و بچهره مسافران مینگریستند.

کواترمن آهسته به آیین گفت:

« نقشه تازه‌یی برای ما کشیده‌اند، گمان می‌کنم هدف آنها یا من هستم یا هنری، !

ورو به هنری گرداندو گفت :

د تا ملکه‌ها سخن بر زبان نیاورده‌اند هیچکدام از شما حرفی نزنید.

مرد غول‌پیکر که در انتظار پاسخ ملکه‌ها مانده بود چون سکوت آنها را دریافت با اشاره ناپدید ناستا فریاد زد :

« ملکه‌های محبوب ! فرمان بدهید مهمانان سپید پوست شما بمیدان بیایند و اگر سپید پوستان واهمه‌یی دارند مانعی ندارد بگوئید آن سیاه گردن فراز پیش آید ...

آمسلو دندانهایش را از خشم بهم فشرد و نگاهی به کواترمن افکند اما مرد دور اندیش لب زیرین خود را گزید و باو اشار کرد که ساکت بماند .

سورسا که حال خواهر خود را منقلب دیده بود و میدانست نمیتواند تصمیم بگیرد از جا برخاست، دست راست خود را بمادت معمول بالا برد و گفت :

« ای پهلوان ! در کجای این سر زمین رسم است که مهمانی را بمبارزه دعوت کنند ؟ اینکار دور از آئین و رسوم ماست بروو دنبال پهلوان دیگری بگرد، پهلوانی که از مردم کشور ما باشد .

مرد غول‌پیکر فریاد بر آورد :

آیا این مهمانان شما که با شمشیرهای طلائی می‌چنگند، پلنگ سیاه کوهستانی را از پای در می‌آورند اینقدر عرضه و لیاقت ندارند که در روز جشن ما به زور آزمایی دوستانه بپردازند پس از جانب من و همه مردم شمالی بآنها بگوئید پس از این در جاده‌های شهر با مری فرد افتاده راه بروند و

از خجالت بچشم مردم نگاه نکند، اینها جادوگران ترسویی بیش نیستند با نیروی طلسم و افسون میخواستند بر مردم ماچیره بشوند اینها از لیاقت و شهامت واقعی بدورند اینها ...

صدای مرد غول پیکر را نهره بی که سراسر میدان را بلرزه درآورد در گلو خفه کرد و مردم دیدند که از جایگاه مرتفع ملکه‌ها که بیش از هفت تیر ارتفاع داشت مرد برهنه بی بزبر جهید و نهره زد:

«خاموش باش! سک درنده ... ارباب من، ز تو و اربابان مزور تو کوچکترین بمی ندارد شمارا لایق نمیشمارد و جلوبت تا بتو بفهمانم باچه کسی سروکار داری!

این مرد آملو بود ...

رگهای پیشانی او از شدت خشم پر خون شده بود چشمانش چنان وضع مخوف بخود گرفته بود که مرد غول پیکر را با همه‌ی صلابت و نیرومندی تحت تأثیر گرفت.

این آملو بود که بدون اجازه از کواترمن تبر جنگی خود را روی دامن آیین نهاده بود و بایک پرش چابکانه رو بروی مرد غول پیکر قرار گرفته بود.

این آملو بود، سر بازجانباز بود آملو بود که تاب نیاورده بود، تاب اهانتهای این مرد را نیاورده بود، و خود را بدون سلاح برای یک مبارزه سهمگین آماده ساخته بود ...

همه‌ی بی پراز شادمانی در میان مردم در گرفت، و همه باچنان شور و هیجانی از آملو استقبال کردند که سراسر میدان یک پارچه مسرت و احساس شد.

مرد غول پیکر در برابر جایگاه ملکه‌ها ایستاده بود و دسنهای ضخیم و پر نیروی خود را تکان می داد، و دو لاورا است می شد، و مثل یک حیوان زخمیده و وحشی برای نبرد و حمله آماده میگردید.

آملو کمی خم شده بود، هر دو دست بلند و ورزیده خود را بجلو آورده

بود و در این حالت پنجه‌های دست او باز و بسته می‌شد انگار می‌خواست بایک
پرش گلوی مرد را بچسبند و آنقدر آنرا بفشارد که نفسش قطع شود،
اما ناگهان از سمت راست ملکه‌ها صدای مردانه‌یی برخاست صدایی
که آمرانه و قاطع بود:
» آملو! صبر کن .

آملو بشنیدن این صدا از حالت حمله در آمد در است ایستاد زیرا او
صدای ارباب خود کواترمن را شنیده بود... شناخته بود!
آیا کواترمن دانسته و سنجیده برای نبرد با این مرد غول‌پیکر آماده
شده بود، آیا می‌توانست از این مبارزه فاتح بیرون آید؟ و آیا قدرت داشت
که حیثیت خود و یارانش را نگهداری کند؟

فصل بیست و یکم

وقتی يك غول از پادر میآید

راستی این کواترمن بود که پس از گفتن این کلام بر پاخاست ، با قدم های شمرده و آرام از پله ها پایین آمد ، میان راه پیراهن خود را از تن بدر کرد ، و چشم ملکه ها و مردم کشور زرین برای نخستین بار باندام رشید و پر عضله و قوی او افتاد .

کواترمن بخلاف آملو خیلی خونسرد و آرام بود ، لبخند تلخی گوشه لبانش دیده می شد و همین که برابر آملو رسید دستی دوستانه بشانه او زد و آهسته گفت :

« دوست من ! اکنون نوبت منست ؛ تو برو بالا و مواظب یاران ما باش من با این مرد کشتی خواهم گرفت و خدمت شایسته یی نسبت با او و اربابان او انجام خواهم داد .

آملو عادت داشت که فرمان اربابش را بدون چون و چرا اطاعت کند و بالاتر از همه چون از میزان قدرت و دلیری او آگاه بود بدون يك کلمه حرف عقب گرد کرد ، از پله ها بالا رفت ؛ تبر جنگیش را از روی زانوان آیین که رنگ بر چهره نداشت برداشت و پشت سر زن جوان ارباب خود ایستاد ؛

آیین بشدت ناراحت بود ، دست برادرش را در دست میفشرد و قلبش بشدت میتپید ، هنری میکوشید او را دلداری دهد ؛ اما آیین پیایی میگفت :

« این غول بیابانی اورا خواهد کشت ، بآمسلو بگو تبرش را آماده نگاه دارد...»

آمسلو که ناراحتی آیین را درك کرده بود سرپیش آورد و بالحنی اطمینان بخش گفت :

« ناراحت نباشید خانم! من باچشمان خود دیده ام که اربابم کواترمن مردانی را که از يك فيل قوی تر و عظیم الجثه تر بوده اند از پا در آورده است ارباب من هنوز پیر نشده است ، جوان است ؛ همان افسر رشید و متهور ماست ، همان مرد دلیر بست که تمام قبایل سیاه پوست افریقا را بلرزه در آورده بود... آرام باشید خانم من !

آمسلو راست میگفت ، کواترمن هنوز پیر نشده بود ؛ هنوز آن قدرت و نیروی شکفت انگیز خود را داشت ؛ و بالاتر از همه با فنون کشتی آزاد و ژاپونی آشنا بود ؛ اگر غول بیابانهای شمال به هیکل خود مینازد ، کواترمن فنونیرا میدانست که او حتی بخواب هم ندیده بود ؛ کواترمن فنون کشتی ژاپونی را که به «جوجیدسو» معروف است با صرف وقت و حوصله ی فراوان یاد گرفته بود ، زیرا لازمه زندگی در جنگلهای هولناک افریقا دایری و تهور و دانستن فنون دشوار حمله ها و جنگهای تن به تن بود .

کسیکه فنون کشتی ژاپونی را بداند آنقدر چالاک و مهارت دارد که بتواند حریف خود را با آسانی مغلوب کند ، این کشتی بیش از نیرو به فنون گوناگون بستگی دارد و بهمین سبب است که يك ژاپونی لاغر اندام و کم بنیه میتواند مردی را که چهار برابر او وزن و قدرت دارد از زمین بر کند و ده قدم آنطرف تر پرتاب کند .

با آمدن کواترمن بمیدان دهان همه از تعجب بازماند حتی ناستا هم نتوانست تعجب خود را پنهان نگاه دارد و آهسته با کون گفت :

« این مرد بچه چیز خود غره است ؛ دارد با جان خود بازی میکند . هر دو ملکه ها که کواترمن را مانند برادری دوست میداشتند و

میدانستند و سمت راهنمایی و ریاست هم راهان خود را بهمهده دارد بشدت ناراحت شده بودند، حتی ناراحتی آنها دست کمی از اضطراب و نگرانی «آلین» نداشت.

اماد دیگر کار از کار گذشته بود هیچکدام نمیتوانستند کوچکترین قدمی برای جلوگیری از این جدال بردارند، کواترمن رو بروی مرد غول پیکر قرار گرفته بود؛ جثه‌ی این مرد بدون اغراق يك برابر و نیم از کواترمن بیشتر بود، اما شکارچی دایر جنگلهای افریقا بدون ذره‌ی بیم و هراس خود را برای مبارزه آماده ساخته بود.

سوریسا که خیلی زودتر از خواهر خود میتواند تسلط بر اعصابش تسلط یابد و تصمیم بگیرد خواه و ناخواه به شیپور چیان اشاره کرد، صدای بلند شیپورها در میدان طنین افکند، کواترمن جلورفت و در برابر جایگاه ملکه‌ها تعظیم کوتاهی کرد آنوقت با اشاره سر انگشتان بوسه‌ی برای آلین و یارانش فرستاد و در حالیکه لبخند میزد بر گشت و رو بروی مرد غول پیکر ایستاد.

مرد بیابانی بدون درنگ حمله کرد يك دست کواترمن را چسبید لگدی بشکم او نواخت، و بایک گردش نیرومندانه او را چند قدم دورتر بزمین پرتاب کرد.

آلین از شدت ترس چشمان خود را بست و دستش را روی قلبش گذارد و آملو دسته تبر خود را در چنك فشرد.

لگدی که مرد غول به شکم کواترمن زده بود دردی کشنده داشت و همینکه کوشید از جا برخیزد مرد با تمام هیكل خود بروی او پرید، اگر این کوه گوشت با آن قدرت و سنگینی بروی کواترمن فرود میآمد بدون تردید مرد دلیر از هوش میرفت اما کواترمن به تندی روی بدن خود پیچ خورد، جا خالی کرد، و مرد غول بشدت روی خاکهای میدان افتاد و شکمش مثل يك طبل بصدا درآمد!

مردم با صدای بلند فریاد میزدند و هر دو مبارز را تشویق میکردند حالا هر دوی آنها رو بروی هم ایستاده بودند.

کواترمن که بشیوه حریف پرزورش پی برده بود ناچار با او جنگ و گریز میکرد تا فرصت مناسبی بدست آورد و کار او را بایک فن سرپایکسره سازد. مرد غول یکبار دیگر روی هوا خیز برداشت و لگدی حواله سینه‌ی کواترمن کرد، اما کواترمن باچالاکی مچ پای او را چسبید پیچ محکمی پهای او داد و مرد را از سمت چپ محکم بزمین کوفت و یک لگدمحکم بزیر چانه او فرود آورد.

مرد بیابانی نعره بی‌ازدرد کشید از جانیم خیز شد، و در این حال کواترمن دو مشت قوی و مردافکن از چپ و راست بچهره‌ی او نواخت. این مشتها باندازه بی‌قوی بود که غول بیابانی را گیج کرد.

آمسلو فریاد بر آورد:

«جانمی ارباب من.... زنده باد!

و آیین که رفته رفته قدرت شوهر جسور خود را در مییافت گونه‌هایش گل انداخت و لبخند شیرینی روی لبانش پدیدار شد، او این بار دست هنری را از شدت وجد و هیجان میفشرد

هر دو مرد یکبار دیگر باهم گلاویز شدند، مرد غول پیکر یکدستش را پشت گردن کواترمن گذارده بود، و با دست دیگر می‌کوشید ضربه‌های مدهوش کننده‌ی بچهره‌ی کواترمن وارد سازد.

اما در همین حال کواترمن یکی از فنون کشتی ژاپونی را بکار بست مرد را بانیروی پشت خود از زمین کند، و از بالای سرش محکم بزمین کوفت و بدون اینکه مهلتی باو بدهد بروی او خیز برداشت، با هر دو زانوی خود روی سینه‌اش فرود آمد، و بایک ضربه‌ی راست مشت چانه‌ی او را هدف گرفت و چهره‌اش را غرق خون کرد.

اما غول بیابانی «بقول آیین» باین زودیها از پای در نیامد، بیهوش نمیشد؛ زیر زانوان استوار کواترمن نفس نفس میزد و ناگهان یکی از دستهای خود را رها کرد آنرا بالا آورد و با پنجه‌های یولادینز خود گلوی کواترمن را چسبید.

کواترمن سرعقب برد و دست دیگر مرد آزاد شد، آنرا زیر پای کواترمن گذارد و بایک حرکت ویرا از روی سینه‌ی خود بروی خاک پرت کرد .

کواترمن باشتاب ازجا جهید؛ اماغول بیابانی هم ازجا برخاسته بود، مثل یک پلنگ خم شده بود، دودست خود را جلو آورده بود، و باز درصدد حمله دیگر بود!

بازشور و هیجانی در مردم پدید آمد، و اضطرابی ناگهانی بر روح آلین و ملکه‌ها چیره شد زیرا می‌دیدند که این مرد ازپا افتادنی نیست؛ در حالی که کواترمن برآستی خسته شده بود، عرق تمام سر و رویش را پوشانده بود و سینه‌اش از نفس‌های تند بالا و پائین میرفت.

کواترمن حس کرده بود که اگر تا چند دقیقه دیگر این غول پولادین را ازپا در نیاورد خود او مدهوش خواهد شد، خود او ازپا در خواهد افتاد و بهمین سبب آخرین تلاش خود را بکار برد بدون اینکه بمرد فرصت حمله بدهد بسوی او برید .

او یکی از فنون دشوار امامرد افکن کشتی ژاپونی را بکار بست؛ باز مرد را از زمین کند و او را باچنان قدرتی بزمین کوبید که مرد ناله‌یی کرد کمی بخود پیچید و بروی زمین افتاد و چهره خون آلود او غرق خاک شد .

مرد غول‌پیکر بیابانی از هوش رفته بود!

کواترمن کمی در کنار پیکر مدهوش او ایستاد، آنوقت درحالیکه مردم هلهله می‌کردند ، دختران و پسران جوان بسوی گل میریختند ؛ یارانش باشادمانی دست میزدند ، و ملکه‌ها بارضایت خاطر می‌خندیدند ؛ تلوتلو خوران جلو جایگاه آمد؛ احترامی بجای آورد؛ و بسوی پله‌ها پیش رفت .

آمسلو؛ پائین پله‌ها ایستاده بود با وجدی بی‌پایان ارباب متهور خود را بدوش کشید و از پله‌ها بالا برد؛ درحالیکه پیایی میگفت :

«آر بابم! زنده باشی ... زنده بمانی!
وبالای پله‌ها ، نگاه درخشان آلین بالبخند جان پروری که براب
داشت باچشمان خسته کواترمن تلاقی کرد.
در این نگاه واین لبخند یکدنیا رمز شادمانی و سپاس نهفته شده
بود.

آلین غرور سرشاری داشت؛ غرور اینکه شوهر جوان مردش توانسته
بود بامردی که چند برابر او قد و وزن و هیكل داشت جدال کند و پیروز شود
غرور اینکه کواترمن در حضور دوسملکه نقشه‌های اهریمنانه «ناستا» را
بیاد داده بود، و غرور اینکه همسر غیور او موجبات سربلندی و افتخار و
ومباهات او و بارانش را فراهم ساخته بود .
آلین لبخند میزد، لبخند او همه خستگی‌ها را از جان کواترمن دور
می ساخت.

فصل بیست و دوم

آتش عشق گرم میکند و میسوزاند!

از آن روز ببعد، از روزی که نقشه‌ی پلیدانه ناستا بجایی نرسید ؛ از روزیکه کواترمن توانست يك پیروزی بزرگ دیگر برای خود ویارانش بدست آورد، از روزیکه مردم بازهم نسبت بآنها گرم‌تر و مهربانتر شدند دیگر همه شبها مسافران در کاخ ملکه‌ها بودند: شام را با آنها صرف میکردند، و محیط صادقانه و دوستانه و بی آلاچی بوجود میآوردند .

در این شبها هنری کنار نیلیسا می نشست ، و تام در نزدیکی سوريسا قرار میگرفت.

سوريسا در برابر همه‌ی آن گفتگوها و خنده ها ساکت و خاموش بود ، اندوهی آشکار در چشمانش خوانده میشد گاهگاه لبخندی میزد و از میان لبهای سرخ و شراب آلودش دندانهای صدهای خود را نشان میداد اما این تبسم نبود، لبخند نبود، برقی بود که گاهگاهی در میان ابرهای تیره، در شب های توفان زده و ظلمانی دیده می شود.

براستی روح او ، قلب و جسم او ، از ابرهای تیره زمستانی هم تیره تر و کدر تر بود ، روحش تاریک بود قلبش تاریک بود ، چهره اش تاریک بود و همه‌ی حالات او گواهی میداد که در آتش عشق هنری میسوزد و در اعماق وجودش دنبال وسیله‌ی میگردد که خواهرش را از میان بردارد و خود مالک جسم و جان و قلب هنری شود .

وقتی زنی در عشق شکست خورد ، برای رسیدن به هدف خود از هیچ چیز باک ندارد ، سنگدل و قسی القلب میشود، از جان میگذرد، حاضر میشود

خواهرش را بخون بکشد ، شهری را آتش بزند؛ حتی معشوق خود را از پای در آورد ، و آنوقت روی خاکستر های گرم يك شهر ویران شده و سوخته جسد معشوق خود را در بر گیرد، و آتش درون خویش را که از هر آتشی سوزنده تر؛ و هولناکتر و شعله ورتر است خاموش سازد .

سوريسا ديوانه بود ، ديوانه عشق بود، و جزئی ترين اندیشه يی که به مخيله يی اين ديوانه عشق هجوم می آورد از نظر تيز بين يك نفر دور نمیماند ... از نظر کواترمن !

کواترمن مرد با تجربه يی بود، شکارچی ماهر و وچيره دستی بود؛ بیست سال در اعماق جنگلهای هول انگیز افریقا بدنبال فیلمهای وحشی و جانوران درنده شتافته بود ، او از کوچکترین لرزش برك درختان به جهت وزش باد پی میبرد و اکنون برای این مرد چگونه ممکن بود که از نگاههای سوريسا از سخنان او، افکار درویش را نتواند و به خطر بزرگی که همواره تهدید میکرد پی نبرد؟

«تام» آنقدر خوش و بی خیال و آرام بود که هرگز بیکی از این اندیشه ها پی نمیبرد، او تنها در کنار سوريسا می نشست، محو چشمان او میشد و پیاپی لبخند میزد... لبخندی بی آلاش!

تام چنین می پنداشت که سوريسا زیباترین زن روی زمین است، قلبی پیاکی با ممداد بهاری دارد ، روحش مانند فرشته پاك و بی آلاش است اما کواترمن سوريسا را با مخوفترین عفریته های دوزخ یکسان و برابر میدانست.

کواترمن حق داشت که هنری و «تام» را مورد سرزنش قرار دهد ، و وخامت پیش آمدها را با آنان گوشزد کند، زیرا جان آنها از هر طرف با خطر مرك روبرو بود .

بزرگترین خطری که زندگی آنانرا تهدید میکرد همان عشق سوزانی بود که در نهاد نیلیسا و سوريسا زبانه میکشید و از این خطر گذشته نفرت و بدبینی کشیشان و اگون کاهن بزرگ و استا مرد پر قدرت و بسا نفوذ بود.

از وقتی که مسافران پابکشور زووندیس گذاشته بودند، دیگر احترام و عزت کاهنان رو بکاهش رفته بود، در گذشته ملکه‌ها درهمه‌ی امور کشور با آنها مشورت میکردند؛ از آنها نظر می‌خواستند، پیشنهاد های آنانرا میپذیرفتند.

اما از هنگامیکه سپیدپوستان زبان بومی را فراموش کردند ملکه‌ها با کشیشان قطع رابطه کردند، دیگر از نظر آنها جویا نمیشدند، با آنها بحث و گفتگو نمیکردند، و مصاحبت مسافران تازه وارد را بر آنان ترجیح میدادند.

پیش از ورود مسافران به «میلوسیسی» کاهنان از جمله عقلا و دانایان سرزمین زرین بشمار میرفتند

اما همینکه کواترمن و یاراناش پابشهر نهادند و آن وسایل عجیب و غریب از قبیل تفنگ و تپانچه و ساعت را ب مردم نشان دادند، اعتقاد همه از کاهنان سلب شد، و کشیشان هم بقول خودشان نتوانستند در برابر آنها «طلسم و جادو!» پایداری کنند.

بدین ترتیب قدرت معنوی و مادی کاهنان از میان رفت و آنها هم مانند مردم عادی درهمه‌ی حقوق یکسان و مساوی شدند، از میان رفتن برتری و رجحان کشیشها و درهم شکستن قدرت آنان ضربه‌ی سختی بود، ضربه غیر قابل تحملی بود، این ضربه را مسافران فرود آورده بودند، مسافرانی که برایش آنها میخندیدند، آنها را مورد طعن و تمسخر قرار میدادند. و کاهنان چگونه میتوانند از این سپیدپوستان دلخوشی داشته باشند؟

اگر قدرت ملکه‌ها نبود، اگر یاریهای مردم نبود، و اگر هوشیاری و کاردانی مسافران نبود، همه‌ی این کاهنان هم دست می‌شدند و در عرض چند دقیقه خون همه آنها را بخاک میریختند

بالا تر از خطر کاهنان، وجود ناستا مقتدرترین و بانفوذترین مردان کشور زووندیس بود.

ناستا؛ از دیر باز خیال زناشویی بامنکه نیلیسارا در سر می‌پیخت لهما

همینکه مسافران بدربار ملکه‌ها راه یافتند، این امیدهم مبدل بی‌اس شد ،
زیرا نیلیسا دیگر توجهی باو نداشت ، وهمه‌ی امید خود را به‌هنری بسته
بود .

وقتی ناستا از نیلیسا مأیوس شد به‌سوی سوریسا روی آورد تا شاید
اورا بفریبد و بتاج و تخت کشور زووندیس برسد؛ اما سوریسا زن مدبر و
خردمندی بود، بدین‌زودیه‌ها فریب ناستارا نمی‌خورد ، دل‌خودرا باین مرد
بلند پرواز و بلهوس نمی‌سپرد.

تنها چیزی که ناستا را زنده نگاه داشته بود، او را بآینده امیدوار
ساخته بود، وجود سی‌هزار مرد شمشیرزن کوهستانی بود که زیر فرمان خود
داشت، و تنها آرزویی که در سر می‌پروراند این بود که آخرین روز سال
فرا رسد، در این روز که ملکه‌ها بکار کشور مردم رسیدگی میکنند و قوانین
تازه‌یی را عرضه میدارند او به نیلیسا پیشنهاد ازدواج دهد، اگر ملکه‌ها
این پیشنهاد سر باز زند و آنرا نپذیرد با کومک سی‌هزار سپاهی خویش
دست بکار شود، سلطنت ملکه‌ها را براندازد، هر دو را با مسافران سپید
پوست بتل رساند، سرهمگی را از دروازه میلو سیس بیاویزد، و خود با
خرمی و قدرت برجای آنان تکیه زند

این بود اندیشه‌های ناستا، اندیشه‌هایی که او را امیدوار ساخته بود،
اندیشه‌هایی که هر روز و برا مشغول میداشت اما مسافران در این مورد
تنها نبودند...

آنها با نیروی ایمان، با قوی‌ترین، برنده‌ترین، و پیشروترین نیروها
مجهز بودند، آنها از هیچ پیشامدی ترس و بیم نداشتند، میدانستند که در
هر حادثه‌یی يك نیروی لایزال از آنان پشتیبانی میکند، نیرویی که نقشه‌های
پلیدانه و اهریمنی را باطل می‌سازد، و به نیکوکاران خوش قلب پاداش خیر
میدهد...

آنها توکل داشتند، توکل بخدای بزرگ و بی‌همتا، همین توکل بود
که آنها را بسوی سعادت و شادکامی، موفقیت و پیروزی و سر بلندی پیش
میبرد

فصل بیست و سوم

هدفی برای آینده

هنگامی که شام بیابان رسید، حزن و اندوه آشکاری بر چهره‌ی نیلیسا سایه افکند، او سر خود را بزرگوار افکنده بود، ناراحت و ملول و نگران بنظر میرسید با همه خویشتن‌داری نمیتوانست با عصاب خود آرامش بخشد، و حالت روحی او پیش از همه «آلین» را تحت تأثیر قرار داده بود، بطوریکه نتوانست تاب بیاورد، و با لحن مرتعش و مشفقانه‌یی پرسید:

«آیا ممکنست ملکه محبوب ما، علت اضطراب و ناراحتی خود را

بیان دارد؟

نیلیسا سر برداشت، چشمان اندوه گرفته‌ی خود را بر خسار زیبای آلین دوخت و گفت:

«گمان نمیکنم چیزی از شما پوشیده مانده باشد، تقاضایی که «ناستا»

از من دارد، سپاهیان بیشماری که زیر فرمان او هستند، نفوذ و قدرتی که در کوهستانهای شمال کشور ما بهم زده است، طرفدارانی که در دربار ما برای او کار میکنند، اینهاست... اینهاست آنچه مرا روز بروز نگران تر و آشفته تر میسازد، در برابر این مرد خبیث و رزل، با این همه قدرت و توانایی چه کاری از ما ساخته خواهد بود؟

آهنک صدای نیلیسا آنقدر لرزان بود که هنری دوچار تشویش و هراس شد، و همینکه سخنان او بیابان رسید کواتر من که با دقت بحرفهای او گوش میداد گفت:

«ملکه عزیز! راست بگوئید، شما در آنروز، روزیکه ناستا درخواست خود را در حضور همه‌ی بزرگان کشور تکرار کند چه جوابی باو خواهید داد؟ آیا تقاضای ویرا قبول خواهید کرد؟ آیا براستی هرگز میل ندارید که با وی ازدواج کنید، تن به‌مسری او دهید؟ اگرچه اینکار بخاطر ملت زووندیس باشد، با یکنوع فداکاری توأم گردد؟

لبخند تلخی بر لبان هوس انگیز نیلیسا هویدا شد، و با همان لحن حزن‌آور گفت:

«اوه! از من می‌پرسید چه جوابی بدرخواست او خواهم داد؟ آیا شما نمیتوانید پاسخ زنی را، زن ناتوانی را که در برابر مرد مقتدری قرار گرفته باشد حدس بزنید؟ مرد مقتدری که می‌خواهد بزور شمشیر سی‌هزار سپاهی سلجشور عشق خود را تحمیل کند؟

نیلیسا هنوز آخرین کلام خود را پایان نرسانده بود که برگشت، چشمان جادویی خود را بدیدگان مضطرب هنری دوخت، و آه دردناکی کشید، انگار با این نگاه سخنگو آنچه در قلب داشت بیرون ریخت، انگار میخواست فریاد بزند:

«هنری... هنری! من تنها ترا دوست میدارم، چرا ساکت نشسته‌یی آیا نمیتوانی مرا نجات دهی؟ آیا عشق من این قدرت را در تو بوجود نیاورده است که بتوانی این مرد مزور و فرومایه را از پای درآوری؟ مگر نمیدانی من به تو تعلق دارم و تو برای همیشه مال من خواهی بود؟ نیلیسا حرف نمیزد، اما نگاه او، نگاه درخشان و اندوهبار و سخنگوی او؛ تا اعماق قلب هنری اثر کرد، او را سوزاند...

همین يك نگاه، تمام اسرار قلبی او را آشکار کرد، پرده از روی رازهای او برداشت، اسرار تاریک را روشن ساخت، و هنری را در تلاطم روحی عجیبی افکند.

نیلیسا دیگر حرفی نزد، ازجا برخاست، دست‌آلین و بازوی سوریسا را گرفت، و هر سه نفر باتفاق مجاور رفتند.

هنری که حال خود را نمی‌فهمید و با چشمان مایوسش آنها را بدرقه میکرد، همینکه در اتاق بسته شد از جا برخاست، رو به کواترمن رفت و گفت:

«آقای کواترمن! برادرم... برادریزمن که درسخت‌ترین تنگناهای زندگی با من بوده‌ی، برادری که همیشه با من مساعدت و یاری داشته‌ی، من خدا را میپرستم و از او یاری میجویم، باو... بقدرت پروردگاری او متوسل شده‌ام، تو کل من باوست... و همین تو کل است که بمن نیرو میدهد بسوی آینده گام بردارم، بسوی آینده‌ی سعادت‌مندان و لبریز از موفقیت و پیروزی و شادکامی! ایمان من بخداوند بزرگ است، و تو نباید از این حقیقت غافل بمانی.

کواترمن لبخندی زد و گفت:

«من که در این باره یقین دارم... یقین داشته‌ام و یقین خواهم داشت

مقصودت چیست؟

هنری بالحنی گله‌آمیز ادامه داد:

«پس چرا نمیخواهی با من همراهی کنی، با کسی که اینقدر ایمان دارد و با کسی که دوستی ترا موجب افتخار خود میدانند. کواترمن بچشمان هنری نگر بستت و باهستگی گفت:

«دوست من! تو خیال می‌کنی من از همه چیز بی‌خبرم؟ نمیدانم چه آتشی، چه آتش سوزنده و مهلکی در قلب تو شعله‌ور است؟ نمی‌دانم میان تو و نیلیسا چه عشق و علاقه روزافزونی بوجود آمده است؟

نه! من همه چیز را می‌دانم و مانند همیشه برای پشتیبانی تو آماده‌ام من همان کواترمن هستم، همان دوست یکرنگ تو، همان رفیق صادق و پایدار تو!

هنری شرمسارانه سر بزیر افکند و گفت:

«من این روزها بیشتر از همیشه بیاری و مساعدت تو نیازمندم، تو از اسرار قلبی من خبر داری، میدانی که نیلیسارا از جان و دل دوست دارم، پس

حالا چه باید کرد؟

حالا که «ناستا» با این زور و قدرت و نفوذ بخواستگاری او آمده است ؟

حالا که دارد آرزوهای من بیادفنا می‌رود ، حالا که دیگر فکرم بجایی نمیرسد.

کواترمن سرش را تکان داد و گفت:

«نه! هنری ... نباید با این زودی نومیدشوی، کسی که بخداوند بزرگ توسل جسته است و بذات پروردگاری او توکل دارد باید در همه‌ی امور با صلابت و دلیری جلو برود.

حالا هم راه چاره مسدود نیست؛ خیلی زود میتوانی «ناستا» را از میدان بدر کنی، بهر قیمتی که برای تو و دوستان تو تمام شود.

مثل این بود که شماعی از امید درچشمان هنری درخشید، و بانهایت شتاب پرسید:

«من حاضرم از همین الان با آنچه تو بگویی، تو راهنمایی کنی ، و تو بخواهی اقدام کنم.... و با شتاب افزود :

بگو دوست من... بگو چکار باید کرد؟

کواترمن گفت :

«ببین هنری! زود خود را بملکه نیلیسا برسان، و از او وقت ملاقات بخواه، میادگاه رادرسالن بزرگ، کنار مجسمه «رادماس» قرار بده، همین نیمه شب باید با او ملاقات کنی.

هنری پرسید:

«توجه خواهی کرد دوست من؟

کواترمن گفت :

«من مواظب شما دو نفر خواهم بود، از شما نگهداری خواهم کرد، آملو راهم همراه خود خواهم آورد تا برای هر پیش آمدی آماده باشم، تو امشب باید حرفهای خود را با نیلیسا تمام کنی.

هنری بامسرت آشکاری گفت: «اوہ! من برای ملاقات با فیلیسا بی تاب هستم . کواترمن لبخندی زد : «حالا بسالن دیگر برویم، آنها با آلین تنها هستند. کواترمن بلافاصله براه افتاد و هنری نیز دنبالش او وارد سالن شد . هر دو آنها قصد داشتند کار را یکسره کنند هدف آینده خود را بدانند و باروشن بینی و بصیرت کامل در این راه قدم بردارند زیرا براستی وضع زندگی آنها سرعت رو بخطر میرفت بخطر بزرگی که جان آنها را تهدید می کرد و بالاتر از همه موقعیت و مقام ملکه ها را دوچار تزلزل ساخته بود. هنری و کواترمن می رفتند که با همه قوای خود برای مقابله با پیش آمد های خطرناک آماده شوند

فصل بیست و چهارم

نغمه های عاشقانه

در سالن، نیلیساروی يك صندلی بلندنشسته بود، چهره زیبایی خود را میان دستهایش پنهان کرده بود، در چند قدمی او آیین و سوریسا ایستاده بودند و بایکدیگر گفتگو میکردند. و ته سالن «تام» در يك گوشه نیمه تاریک کز کرده بود و با چشمان پر محبتی به سوریسا نگاه میکرد!

چند دقیقه گواترمن و هنری در يك گوشه سالن ایستادند، وقت از دست میرفت و هنگام بازگشت مسافران نزدیک میشد، هنوز هنری نتوانسته بود خود را بملکه نیلیسا برساند و از او وعده ملاقات بگیرد.

براستی نزدیک شدن به نیلیسا و وعده دیدار گرفتن از او کار دشواری بود؛ زیرا سوریسا از او جدا نمیشد و همیشه این دو خواهر در کنار یکدیگر بودند.

گواترمن بایکنوع ناراحتی رو به هنری کرد و گفت:

«هنری! اگر نتوانی خود را بملکه نیلیسا نزدیک کنی و از او وعده ملاقات بگیری. دیگر کار از کار خواهد گذشت، فرصت از دست خواهد رفت.»

هنری سر بزیر افکند، و باحزن و اندوه و آفری گفت:

«من نمیتوانم ... نمیتوانم بنیلیسا نزدیک شوم، می ترسم سوریسا ظنن شود، این دختر خیلی هوشیار و مدبر است.»

گواترمن آهی کشید و گفت:

فکری بنخاطر رسید، من سوربسا را بر گرم خواهم کرد، اما تو باید از کوچکتربین فرصت استفاده ببری فهمیدی؟
من وظیفه خود را انجام خواهم داد، دیگر بقیه کارها بازرنگی تو بستگی دارد.

کواتر من از هنری دور شد، کنار سوربسا آمد؛ چشمکی بآلین زد و گفت:

«اجازه میفرمائید خواهشی از من بخواهید؟»

سوربسا با لبخند ملیحی گفت:

«بگو! برادر عزیز...»

کواتر من با لحن مشتاقانه بی گفت:

«ممکن است قلب ما را شاد فرمائید. و با صدای ملکوتی خود لحظه بی

از عمر ما را در وجد و شادی بگذرانید؟ وقتی شما آواز میخوانید قلب های

ما و روح ما آرایش مییابد، آرامشی که وصف ناپذیر است، این نغمه های

فرح بخش شما تسکین دهنده آلام ما است.

سوربسا لبخندی زد:

«کواتر من! یقین دارم که آواز من دل های پژمرده شما را شاد نمی

سازد، یقین دارم قلوب شما را تسکین نمیدهد، اما از آنجا که تو میل داری و

تو میخواهی مانعی در پیش نیست. من خواهش ترا میپذیرم.

سوربسا پس از گفتن این کلام از جا برخاست، بکنار میز که در چند

قدمی او بود رفت، چنک کوچکی را بر گرفت، انگشت بروی سیمها، نهاد

دهان گشود و آوایی سرداد، آوازی که بر آستی شورانگیز و لرزاننده بود

پراز هیجان بود، رسا و بر طنین بود.

انگار یک پرنده سحری بود که در روشنایی سربی رنگ پگاه نغمه سر

داده بود، انگار هر چه سوز و رنج در عالم بود در نغمه ی سوربسا نهفته شده

بود، آوازی بود لبریز از حرارت درونی، از آتش دلها، نغمه بی بود که از

یک سرچشمه فیاض برخوردار بود، حتی زمره ملایم و عاشقانه دریا های آرام

پای آن نمیرسد، آواز سوربسا طبیعی تر و پرشورتر بود.
سوربسا میخواند، هیچ اندیشه بی بخاطر راه نمیداد، اصوات دلکش و
اندوهبار او، بانغمه های شیرین چنک درهم آمیخته بود، عالمی داشت.
سوربسا میخواند، و اینست آنچه او بر زبان میآورد. بدون اینکه
ذره بی تحریف شده باشد:

«از میان پرده های تاریکی
مانند پرنده بی سبکبال
«پروبال میزند و بنزد ما میشتابد،
«بجایی که چراغ مافروغی دارد
«چند لحظه در میان ما میآساید
«آنگاه بهالم تاریکی باز میگردد ..
«چنین است زندگانی ما!
«مادر جهان تاریکی زندگی میکنیم
«در جهانی که گاهگاهی پرده های تاریکش
«در پرتو شعاعی گذرنده دریده میشود.
سوربسا بقطعه اول آواز خود پایان داد، و همینکه قطعه دوم را
آغاز کرد کواتر من آهسته بهنری گفت:
«معطل نشو! حالا موقع مناسبی است
هنری بدون اینکه توجه کسی را جلب کند به نیلیسا نزدیک شد، و
آهسته گفت:
«نیلیسا ... محبوب من!
نیلیسا یکه بی خورد، سر برداشت و بچشمان مشتاق هنری نگریست
هنری با همان آهستگی ادامه داد:
«من همین امشب باید ترا به بینم، هر طوری که هست ..
نیلیسا با شتاب پرسید:
«کجا؟ چه وقت؟ من برای هر فداکاری آماده ام؟

هنری پاسخ داد:

«نیمه شب، نزدیک مجسمه رادماس !

نیلیسا گفت :

«خواهم آمد؛ مشتاق دیدار تو هستم

هنری افزود:

«درانتظار هستم، ازهیچکس ترسی نداشته باش

» نیلیسا گفت :

«بامید دیدار..

درهمین چندلحظه کوتاه، سوربسا قطعه دوم آواز دلاویز و پرمعنای

خود را آغاز کرد :

گویی ازخواندن این قطعه مقصودی داشت:

«بالهای نوامانند پرنده‌یی تیزبال در سپهر نیلگون بالا میرود

آسمانی که گویی پایانی ندارد ؛

اما قلب این پرنده هدف تیرجانسوزی میشود

» تیرخون آلود یک شکارچی بیدادگر!

«آن وقت نوبت دیدار او میرسد

» دیدار باعفریت هولناک مرک !

«واز سپهر بی انتها سرنگون میشود ..

عشق نیز مانند این پرنده دورپرداز است

» شادی گریزپا و سعادت زود گذریست

» که بایک لبخند شیرین آغاز میشود

» اما با آه دردناک و جانسوزی پایان می یابد ...

☆☆☆

« بسان یک توفان تابستانی گلها و برگها را پراکنده میکنند

» باوزش دیوانه وار خویش بساط گسترده شادمانی و مسرت رادرهم

«و پرنده سرمست را آواره صحراهای خاموش میسازد
«شمشیر نیرو بزودی از ما میگذرد
«واثری جز خون و مرگ از او بجای نمیماند.
برک ریزان دربی تابستان فرامیرسد
«درختان سبز و پرغرور دوباره بلخت و عریان میشوند.
«آنگاه هیچ چیز جز اشک و رنج از نیرو بازمیستاند
«در این گیتی پهناور، تنها مرگ کامیاب است
«مرگ است که دیدار هارا میداند
کشته هارا درو میکند

«و توشه بی از خرمنها برمیگیرد.

این آواز پر معنای سوريسا، تفکرات عجیبی در منخیله کوا ترمن بوجود آورد، آیا براستی، این دختر ... این دختری که دیوانه عشق هنری بود در پس پرده دست بکارهایی زده بود، آیا میخواست رقیب عشق خود را از پای در آورد و هنری را تنها متعلق بخود بداند؟

آیا او، با آن همه فراست و زیرکی و کاردانی نقشه هایی طرح کرده بود که هیچکس نمیتوانست از آن سردر بیاورد؟
کوا ترمن یقین داشت که سوريسا در برابر خواهر خود ساکت نخواهد نشست، زیرا عشقی جنون انگیز داشت، و این عشق بود که رقابت و کینه را دامن میزد، این عشق بود که آینده را مبهم و نامعلوم جلوه گرمی ساخت و این عشق بود که هستی همه را، همه دوستان او را در بر گرفته بود.

باغ و رو و خویشتن داری سوريسا با زیرکی و حيله گری او، با خشونت و سنگدلی او، با قدرت و نفوذ معنوی او با عشق دیر پای او نمی شد آسانی کنار آمد، و وظیفه بی که کوا ترمن به عهده گرفته بود لحظه به لحظه دشوارتر بنظر میآمد. اما چه چاره بی داشت؟ جز اینکه منتظر حوادث آینده باشد و خود را مهیا و آماده نگاه دارد، برای يك جدال خونین که در پیش بود، برای پیروزی!

آیا این پیروزی با چه بهایی بدست میآید؟ کسی نمیدانست...

فصل بیست و پنجم

در تاریکی مرهوز نیمه شب

شب سیاه بود، قیر گون بود، حتی ستاره‌ی نمی درخشید، ماه هنوز طلوع نکرده بود شهر در بستر خاموشی خفته بود، نسیمی هم نمیوزید. در کاخ ملکه هاسکوت مدش و مرگباری فرمانروایی داشت، چراغی روشن نبود، تنها نگهبانان ورزیده و رشید در گوشه و کنار کاخ قدم میزدند و صدای گامهای آنها نیز سبک بود؛ سکوت را نمیشکافت.

نزدیک نیمه شب الان کواترمن نظری به بستر هنری انداخت و از جا برخاست بانوک پابه سوی دررفت و آملورا صدا کرد، سیاه دلیر زولو مانند هموشه بیدار و مهیا بود.

کواترمن به سوی هنری برگشت، اوهم بخواب نرفته بود از اندیشه‌های دور و درازی که داشت از شوق و مسرتی که قلبش را می لرزاند، از لذت دیدار نیلیسا در تنهایی و سکوت شب!

کواترمن آهسته گفت:

«آماده باش، خیلی آهسته از جابر خیز، بگذار دوستان ما و آلین خواب باشد هنری بی صدا از جابر خاست به سرعت لباس پوشید و آماده رفتن شد.»

آملو پوکاس تبر جنگی را بدست گرفته بود و جلودر منتظر آنها بود پیش از آنکه از اقامتگاه خود خارج شوند و بکاخ مخصوص ملکه‌ها برسند کواترمن رو بآنها کرد و گفت:

« هر دو گوش کنید! من « اسم شب » را می دانم ، به همین سبب هیچکدام نباید کوچکترین ترسی داشته باشید ، نگهبانان بماراه خواهند داد ، کاری نداشته باشید من نام شب را از کجا فهمیده ام . همینقدر کافیست که سر بازان گارد کاری بما نخواهند داشت . اما باید بدانید که عبور از باغ و رمیدن بکاخ ملکه خالی از خطر نیست هر لحظه ممکنست جان مادر معرض خطر قرار گیرد ، زیرا دشمنان ما کم نیستند ، آیا حاضرید که با من همراهی کنید هر چه میگویم انجام دهید هر فرمانی می دهم بدون چون و چرا اطاعت ورزید ؟

هنری بشنیدن این سخنان با تعجب و افری گفت :

« حرفهای عجیبی میشنوم ، ما چه وقت حرفهای ترا نپذیرفته ایم ؟ کی فرمان ترا اطاعت نکرده ایم ؟ در کجا سراز سخنان تو پیچیده ایم ؟ دوست من ! مگر مرا نمیشناسی ؟ اگر فرمان بدهی همین الان این شهر را زیرو رو کنم فوراً اطاعت خواهم کرد ، من بتو به تجربه های گرانبهای تو ، بدلیری و کفایت تو ، اطمینان دارم . این چه حرفی بود که بر زبان آوردی ، راستی مایه تعجب من شد !

آمسلو پوکاس که بادقت حرفهای هنری را گوش می داد ، لبخندی زد ، دندانهای سپیدش را نمایان ساخت و گفت :

« اگر افسر من ، آقا و سرور من ؛ امر دهند که با پای خود به سوی جهنم روم ، اینکار را بانهایت سرعت انجام خواهم داد ، زیرا دوزخ بامن فاصله چندانی ندارد ،

کواتر من باشادی سرتکان داد ، و هر سه با قدمهای محکم و استوار بکاخ ملکه ها رسیدند .

سربازی که جلو در بزرگ کاخ پاسداری میکرد بدیدن این سه سیاهی جلو آمد و فریاد زد :

« نام شب ؟

کواتر من بالهن فاتحانه بی گفت :

» خاندان هاهی .

سرباز کنار رفت و ادای احترام کرد، و بلافاصله در را بروی آنان
گشود .

کواترمن وهنری و آملو بسوی سالن بزرگ روی آوردند، درین
هنگام ماه آهسته آهسته طلوع مپکرد و فروغ نقره‌بی هروس آسمان از
پنجره های فوقانی بر روی سنگهای سپید کف تالار باشیده میشد.
سه دوست شجاع، مانند اشباحی که از غارهای ظلمت گریخته باشند
سراسر تالار را پیمودند، از کنار آئینه های درخشانی که بدیوار ها بود
گذشتند و بکنار مجسمه رادماس سازنده پله کانهای عجیب میلو سیس
رسیدند.

شماع تا بنده ماه، بر روی هیكل سنگی رشید رادماس افتاده بود و
انگشت فرشته‌بی را که بالای پیشانی او نهاده بود روشن میکرد .
هنری در پهلوی مجسمه فرشته ایستاد، و کواترمن آملو پوکاس را
به نقطه‌بی از سالن که بامجسمه هفتاد قدم فاصله داشت فرستاد، فرمانی باو
داد، و خود بسوی هنری برگشت،

دقیقه‌ها بکندی میگذاشتند، شب از نیمه گذشت، ونیلیسا نیامد کم کم
اضطراب و اندوهی بر قلب هنری چیره شد، آیا او نخواهد آمد آیا آنچه بر
زبان میراند ظاهری بود؟ آیا نباید بوعده های او امیدوار بود؟ آیا نباید
بمهر و وفای او دل خوش داشت؟ آیا باید رفت و دیگر انتظار او را
نکشید؟

نه تنها هنری، بلکه هر عاشقی وقتی در انتظار معشوق است و او
اندکی دیر میکند چنین پرسشهایی از خود دارد.

توفانی در قلب هنری برپا بود و پیاپی از کواترمن میپرسید:
» آیا او نخواهد آمد؟

کواترمن هم کمی نومید شده بود، امامیکوشید هنری رادلداری دهد
و بآمدن نیلیسا امیدوارش کند، شاید حق بجانب کواترمن بود که هنری را

بپردباری تشویق میکرد، زیرا چند دقیقه دیگر که کواترمن میخواست لب باز کند و بگوید نباید بیش از این در انتظار ماند .

ناگهان از گوشه‌ی تالار صدایی برخاست، هنری سر بلند کرد و بتاریکی چشم دوخت و آهسته گفت:
«اوه ... او آمد!»

صدا چند بار پیایی تکرار شد، آنگاه سایه بی در کنار ستونهای تالار هویدا گشت، سایه بی که دمبدم نزدیکتر میشد، تا اینکه بچند قدمی آملو رسید.

سیاه پوست دلاور چند لحظه بادقت تمام به سایه نگر بست، آنگاه کواترمن و هنری دیدند که دست خود را بعنوان خیرمقدم بلند کرد. پس او بود. نیلیسا بود، او بود که بوعده خود وفا کرده بود، او بود که بدیدار هنری شتافته بود!

یک دقیقه هنری باهمه‌ی شجاعت و خویشتن داریش محور خسار نیلیسا شد. در این لحظه شوق انگیز کدام نویسنده است که تپش دل‌های ناجور آن را بوصف در آورد؟

کدام نقاشی است که قادر باشد منظره هیچان انگیز دیدار دو عاشق و معشوق را ترسیم کند؟

کدام موسیقی دانی است که توانایی داشته باشد آهنگهای قلب آنان را بروی پرده های ساز بیاورد؟

اینجاست که هنری باهمه وحشت و شکوهش از پیشروی بازبایستد، آنچه میان دو دل‌داده جوان میگردد اثری از ملکوت دارد، اثری پایدار و فراموش نشدنی!

اینجا قلبهایی می‌تپند، روانهایی بال می‌کشایند، چشمانی میدرخشند، گونه‌هایی به سرخی شرم آراسته می‌شوند، لبانی بلبخند گشوده میگردد دستهایی از شوق میلرزاند، و بدن‌هایی از لذت سرشار بپیچ و تاب در می‌آیند .

فصل پیمت و ششم

پیمانی که باید بوسه بسته شد

نیلیسا بدون اینکه حرفی بزند کنار مجسمه رادماس آمد، در آنجا ایستاد، و بچهره هنری نگریست.

هنری ناشکیبانه پرسید:

«اوه! عاقبت آمدی نیلیسای عزیز! میدانی چقدر این دقایق انتظار

سخت و خردکننده است .

نیلیسا گفت :

« آدمم هنری؟ با همه ی مخاطراتی که مرا تهدید میکند -

میکرد، با همه خطر هایی که پیش پای من بود، من بوعده ام وفا کردم اکنون در کنار توام، در میعاد گاهی که خواسته بودی، میدانی که ملکه های کشور زووندیس مانند سایر مردم آزاد نیستند.

من و خواهرم حتی برای يك لحظه از هم جدا نمی شویم، امکان ندارد او مرا تنها بگذارد، گردن مادرزیر قیود کهن این کشور درهم شکسته شده است، شانه های ما زیر بار مقرراتی که کاهنان وضع کرده اند رو بخمیدگی میرود، آیاتو ازین حقایق مسلم خبرداری؟

هنری، ساکت و شرمزده ایستاده بود و بدیدگان هوس انگیز نیلیسا مینگریست.

ملکه ی جوان ادامه داد :

«هنری! زندگی روز بروز برای من خطرناکتر، تاریکتر، عذاب -

آورتر می شود، خواهرم سوربسا بانظر کینه و نفرت بمن نگاه میکنند ،
همه ی سر بازان او جاسوسیش را انجام میدهند.

ناستاهم برای اینکه بآرزوهای مزورانه خود برسد، برای اینکه
بتاج و تخت کشور ما دست یابد دوروبر سوربسا میگردد و جاسوسی میکند
زیرا ناستا میخواهد بهر قیمتی که هست من زن او بشوم، بعقد ازدواجش در
آیم، اما باید بحال او افسوس خورد افسوس !

در اینجا نیلیسا ابهت و وقار خود را از دست داد ، بقیه خندیدند و
افزود :

» افسوس ! بجای اینکه من دستم را در دست او گذارم، سرش را در کف
دستش خواهم گذاشت ، باشد . .. او جاسوسی کند، خبث طینت بخرج دهد
دست از رزالت و فرومایگیش برندارد ، خبرچین خواهرم باشد ، مراقب
من گردد ؛ سرانجام روزی خواهد رسید . . . آنروز که با همین
دستهایم ... بادستهای ظریفم آنقدر گلوی او را بفشارم تا نفس در سینه اش
بند آید ، قطع شود!

وقتی نیلیسا این کلام را بر زبان آورد، همه خون بدنش بچهره او
ریخته بود، و براستی در این هنگام زیبایی خیره کننده یی یافته بود.
هنری با شتاب گفت:

» حرف بزنی نیلیسا ! من از سخنان تو استفاده نمیکنم لنت میبرم.
نیلیسا گفت :

» حالا ! هنری عزیزم ... ای سپید پوست محترم ! ای آقای قلب من .
تو مراد عوت کردی با اینجا بیایم منم بدون هیچ فکری قبول کردم ، میبینی
که در کنارت ایستاده ام ، زیرامی دانم کار مهمی پیش آمده است . و تو میخواهی
درباره من ، درباره کشور من درباره زندگی آینده من حرف بزنی ، اینطور
نیست ؟

همینکه هنری خواست دهان باز کند ، کواتر من بهتر دید که آن دو
را تنها بگذارد و بهمین سبب به سوی آملو پوکاس رفت .

در این هنگام هنری میگفت:

« نیلیسا! ملکه قلب من، ای الهه زیبایی و جمال! من میخواهم در این وقت شب در جایی چنین پرخطر از رازهای درون خود پرده بردارم، میخواهم بگویم که چقدر ترا دوست می‌دارم، چگونه بتو دلبسته‌ام و شب و روز در رنج مهر تو چه میکشم؟

آیا تو می‌دانی که من در چه درد و عذاب ستیزه‌گرانه‌ی بی‌سر می‌برم می‌دانی از دوری تو، از دردهای تو، از نارضایی تو، از نگرانی و اضطراب تو چه ضربه‌های نا بود کننده‌ی بر جان من فرود می‌آید؟

چهره‌ی نیلیسا از شنیدن این سخنان، با آن لهجه عاشقانه و پرارزش گلگون شد، تبسم از لبانش گریخت و قلبش بضربان شدیدی افتاد؛ او وقار و متانت خود را بدست آورده بود؛ و در این حال بر آستی بفرشته سنگی که بالای سر «رادماس» ایستاده بود شباهت داشت گویی از نخستین روزی که این مجسمه‌ها در تالار کاخ نهادند می‌دانستند که شبی دودلداده مهر بان و فداکار بانجا خواهند آمد راز و نیازی عاشقانه خواهند داشت و دخترک درست شبیه فرشته سنگی خواهد بود

چند دقیقه سکوتی میان هر دو حکم فرما شد، نیلیسا که خود را در برابر يك عشق حاد و شدید، يك عشق پاك و بی‌آلایش بك عشق روز افزون و پر حادثه می‌دید دیگر قادر به تکلم نبود سراسر بدنش میلرزید، و چشمانش را از چهره‌ی هنری بر نمی‌داشت، او به سختی می‌توانست سر پا بایستد اما میکوشید اسرار عشق و مستی هنری را در دیدگان شفاف و روشن او بخواند.

هنری همانطور خاموش و محزون بچهره‌ی فریبای نیلیسا مینگریست و شنید که او میگوید:

« هنری! ای مرد. ای مردی که هزاران هزار فرسنگ راه پیموده‌ی تا خود را به میلوسیس برسانی و قلبت را در کنار قلب من قرار دهی، ای مرد که دل گرم و پر حرارت مرا تصاحب کرده‌ی من هیچ باك ندارم از اینکه

بگویم ترا بیش از جان خود دوست می دارم ترا میخوام و ترا محبوب خویش می دانم، من از همین امشب در پای این مجسمه بتوقول می دهم که غیر از تو دست هیچ مردی بدست من نرسد، من دست در دست تو میگذارم و در سلطنت، در عزت، در ذلت، و در نشیب و فراز زندگی با تو خواهم بود، با تو و بس!

من امشب از پیشانی منیع و روشن تو بوسه‌یی برمیگیرم، و با این بوسه نشانه محبت و صداقت خود را بتو عرضه می دارم، نهال دوستی و صفا و یگانگی را بر مینشانم و بخدای کشور زووندیس خورشید فروزان و به‌جمه سیاهی که در این گوشه جای دارد و بنظر همه ما مقدس است سوگند یاد می‌کنم همیشه در عشق خود پایدار و ثابت قدم باشم و تا واپسین دم حیات ترا دوست بدارم.

« من، هنری عزیز پیمان میگذارم که روح من در آسمانها با تو پیوند خواهد یافت و هر دو مانند دو کبوتر سپیدبال، زنان به‌سوی سپهر بالا خواهم رفت .

سخنان نیلیسا مانند يك نغمه موسیقی بود، گرمی و حرارت و هیجان داشت روح هنری را منقلب میکرد، و قلب او را بلرزه در آورده بود

براستی که نیلیسا زیبا تر از همه‌ی موجودات طبیعت بود و سخنانش، سخنان گرمی دهنده اش مانند مقدس ترین کلمات هفت اقلیم روی زمین بود

اشك شادمانی و مسرت در دیدگان هنری حلقه زده بود، و دست ظریف نیلیسارا در میان دستهای مردانه خود میفشرد.

بیش از يك ساعت این دو دل‌باخته خوش قلب بایکدیگر راز و نیاز کردند، و در تمام این مدت کواترمن و آملوپوکاس در گوشه‌ی تالار، روی زمین نشسته بودند و بآهستگی بایکدیگر حرف میزدند.

سرانجام سرباز دلیر سیاه که خواب بر چشمانش غلبه کرده بود سر برداشت، کواترمن را نگریست و آهسته گفت:

«من سالهاست که با سپید بوستان آمیزش و یگانگی داشته‌ام، اما حالا اقرار می‌کنم که هنوز اخلاق و کردار عجیب آنان را یاد نگرفته‌ام، از

روش شگفت‌انگیز آنها چیزی سردر نمی‌آورم!

کواترمن پرسید:

«چطور آملو؟»

«آخر ارباب! به بینید درست يك ساعت است این دونفر در يك گوشه

تالار ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند، مگر چه خبر شده است؟»

اگر هنری زن می‌خواهد بگیرد دیگر اینقدر گفت‌وشنود لازم ندارد،

اگر ملکه می‌خواهد شوهر کند دیگر این اندازه راز و نیاز عاشقانه ضروری

نیست، چرا بی‌هوده خود را معطل می‌کنند؟ چرا هنری «گاو» های خود را

تقدیم نمی‌کند و کار را خاتمه نمی‌دهد!

کواترمن بخنده افتاد.

میان اقوام سیاه‌پوست افریقا مانند «زولو» ها که تا اندازه بی‌متمدن

هستند معمول است که داماد پیش از عروسی باید چند رأس گاو برسم هدیه

خدمت عروس تقدیم کند و البته داماد هر چه بیشتر ثروتمند باشد گاو

بیشتری بعروس می‌دهد، و مقصود آملو هم همین بود.

آملو از خنده‌ی کواترمن خندید و گفت:

«راست نمی‌گویم ارباب؟ اینهمه پرچانگی چه فایده‌ی دارد! چه استفاده

نصیب عروس و داماد می‌کند؟ هیچ! جز اینکه خواب را بر من بیچاره حرام

کنند و خودشان را هم آزار دهند.

کواترمن گفت:

«حق داری آملو! حالا کمی آرام باش. مثل اینکه عروس و داماد

دارند طرف ما می‌آیند!

در همان لحظه نیلیسا و هنری برابر کواترمن آمدند، ملکه دست

کواترمن را بدست گرفت، با صمیمیت و محبت بسیار آن را فشرد، و بالحنی

جذاب و پراز مهربانی گفت:

از مراجع شما - برادر عزیز - بیش از اندازه ممنون و سپاسگزارم، شما

از فردا صبح به‌وجوب يك فرمان رسمی، مشاور و مصاحب مخصوص من خواهید

بود؟ و چون زن دارید هیچکس در باره ما گمان بدی نخواهد برد.
کواترمن تعظیمی کرد و گفت:

«منهم از شما سپاس فراوان دارم حضرت ملکه!

نیلیسا به سوی آملو برگشت و پرسید:

«دوست من! اجازه میدهی تبر ترا به بینم؟»

آملو با خرسندی تبرش را بالا آورد و بدست ملکه داد.

نیلیسا چند لحظه تبر را بالا و پایین برد، زیر و رویش را نگاه کرد

و گفت:

«تبر سنگین و برازنده‌ی است، بزودی این تبر جنگی بکار خواهد

افتاد، و میدانم که با هر ضربه‌ی این تبر یک قدم راه موفقیت ما گشوده‌تر خواهد

شد. آماده باش آملو..»

نیلیسا پس از گفتن این جمله پر معنی سری تکان داد و پس از این که

چند لحظه با آملو و کواترمن نگریست بر راه افتاد و در گوشه‌ی سالن از

نظر ناپدید شد.

کواترمن و هنری و آملو چند دقیقه دیگر در تالار ماندند و همینکه

یقین کردند ملکه باتاق خواب خود رسیده است بر راه افتادند و بعد از یک

ربع ساعت باقامتگاه خویش وارد شدند.

کواترمن با خستگی روی بسترش افتاد؛ اما هنری لبه تخت خواب

نشست و پرسید:

«راستی دوست من در باره ملاقات امشب چه عقیده‌ی داری؟»

کواترمن پاسخ داد:

«عقیده‌ام اینست که دیدار امشب درهای سعادت را بروی ما می‌گشاید،

اما من از این حیث در تعجب هستم که چطور ما بدون برخورد بخطرری

کار خود را انجام دادیم»

هنری گفت:

«پس بخت با ما مساعد و همراه است.»

کواترمن سری تکان داد :

«آری، دوست عزیزم. بخت باما خیلی مساعدت کرد، و گر نه همین الان بجای اینکه در بستر باشیم کشته شده بودیم و در خون غلت میزدیم. در همان لحظه «تام» از جایش برخاست و روی بستر نشست. کواترمن گفت:

«بخواب تام، دراز بکش تا واقعه امشب را برایت تعریف کنم، بشرط آنکه قول بدهی در این باره با هیچکس حرف نزنی، بخصوص با کسی که تو دوست میداری، با سوریسا! آیا قول داری؟
تام که میخواست بفهمد آنشب بر بارانش چه گذشته است گفت:
«آری! قول میدهم... مطمئن باشید!

آن وقت کواترمن؛ با هیچ دوستانه خود تمام قضایا را برای «تام» تعریف کرد، او را از پیش آمدهائی که در انتظار آنها بود آگاه ساخت، سوریسا را باقیافه حقیقی در نظر تام آورد، و مرد نادان را هشیار کرد، زیرا اینکار برای همه آنها لازم و ضروری بود.

فصل بیست و هشتم

مردی آماده میشود

بامداد روز بعد، کواترمن به همراهی تام و آلفوس و آملو پوکاس به تالار بزرگ رفتند، اما هنری هنوز نیامده بود.

ملکه ها بر سریر خویش جای گرفتند، رجال و کاهنان و اشراف و شهر همه در اطراف تخت ملکه ها صف کشیده بودند.

این تالار که شب گذشته ناظر یک پیمان عاشقانه مستحکم بود، این تالار که صدای راز و نیازها و نجواهای دلدادگان را در فضای خود نگه داشته بود امروز ناظر یک دوره گفتگوها و مشاجره‌ها و مباحثه‌های دورودراز بود گفتگوهایی که بیش از همه در اطراف ازدواج نیلیسا و قوانین مهم کشور زووندیس دور میزد.

همینکه مسافران در جای مخصوص خود قرار گرفتند هنری که لباس افسران گارد مخصوص ملکه را پوشیده بود وارد تالار شد، با اقامت افراشته و گامهای محکم جلورفت، در برابر سریر ملکه ها ایستاد و ادای احترام کرد.

نیلیسا با آهستگی سری فرود آورد، و با بی اعتنایی ظاهری نظری بسوی او افکند و آنگاه روبه حاضران کرد.

ناست آنجا بود، برای درخواست خود حاضر شده بود.

این مرد ریش سیاه و بلند قامت امروز قیافه مهیب تری بنخود گرفته بود خبث و رذالت از چشمانش میبارید؛ چنان مفرورانه بر پایستاده بود که گویی با همه کس و همه چیز مرجدال دارد.

سرانجام صدای موزیک در تالار طنین افکند؛ یکی از افسران گارد مخصوص قوانین کشور را قرائت کرد و همینکه قرائت او پایان رسید سر بازان گارد نیزه‌های خود را بکف سالن کوفتند.

هر قانونی که خوانده می‌شد بنظر ملکه‌ها می‌رسید اگر لازم می‌شد آنرا تصویب می‌کردند و اگر راضی نبودند آنرا مردود می‌دانستند دو ساعت تمام قرائت قوانین مربوطه کشور بطول انجامید تا اینکه کلیه قوانین پس از مباحثه کوتاهی تدوین شد.

آخرین ماده قانونی که خوانده شد مربوط به مسافران بود؛ در این قانون گفته شده بود که مسافران سپید پوست روی تجربه و فهم و کمالی که دارند میتوانند بمشاغل مهم دولتی و مناصب بزرگ برسند این ماده قانون بدون هیچ مقدمه‌یی تصویب شد.

بنابر این قانون مسافران میتوانند از شغل‌های عمده کشور زو ویدیس استفاده برند و هم برای آنان امکان داشت که وارد ارتش شوند و از جمله افسران ارشد و فرماندهان سپاه بشمار روند.

هنگامی که این قانون بتصویب رسید و موزیک بعلافت تصویب بصدا درآمد و نیزه‌ی سر بازان بزمین کوفته شد زمزمه‌یی میان رجال کشور افتاد بخصوص کاهنان از خشم و غضب بلرزه درآمدند چند تن از بزرگان رو از تخت ملکه‌ها گردانده بودند و با یکدیگر مباحثه می‌کردند؛ ناستا با انگشتان دست خود ورمیرفت معلوم بود در زیر این قیافه بظاهر آرام توفان سهمگینی نعره می‌گشت در مغز این مرد مخوف اندیشه‌هایی هولناک دور می‌زد این اندیشه‌ها چه بود؟ ناستا با این قیافه ساکت و مزورانه چه نقشه‌هایی طرح کرده بود؟ چه افکار پلیدی در سر داشت؟ کسی نمی‌توانست بدرستی حدس بزند. اما معلوم بود که ناستا ساکت نخواهد نشست از قدرت خود، از نفوذ مادی و معنوی خود از سپاهیان شمشیر زن خود نهایت استفاده را خواهد برد او در جستجوی سعادت می‌بود که در دسترسش قرار داشت، سعادت می‌خواست چند لحظه دیگر آنرا در آغوش کشد، بآرزوهای قلبی خود برسد؛ بجایگاه

بزرگی تکیه زند و باشادمانی و مسرت واقعی دمساز گردد.



هنوز ناستا بار و یاهای شیرین و طلائی خود سرگرم بود که آخرین قانون هم از تصویب ملکه ها گذشت و بلافاصله خاموشی عمیق و پرابهتی بر تالار سایه افکند حالا دیگر نوبت «ناستا» بود، نوبت سخنرانی و پیشنهاد او بود.

مرد دلاور کوهستانهای شمال در حالیکه دست بریش انبوه و سیاه خود میکشید جلو آمد، باغرور و تکبر خاصی تعظیم کرد و با لحن پرسطوتی پرسید:

«آیا ملکه های محبوب اجازه میفرمایند تقاضای خود را بعرض رسانم؟»

نیلیسا نگاه خشمناکی با او افکند، و سواریا سری تکان داد و گفت:

«آری! بزرگترین مرد دلیر زووندیس میتواند مقاصد خویش را در برابر سریر ما بیان دارد.»

ناستا بصدای بلند گفت:

«من ناستا هستم فرمانده سپاهی شه شیرزن؛ مردی هستم که تاکنون هیچکس در این کشور پهناور نتوانسته است از لحاظ دلیری و جنگاوری، از لحاظ ثروت و توانگری از لحاظ نفوذ خارق العاده معنوی بپایه من برسد. سهل است. هیچکس نمیتواند ادعا کند روزگاری بپایه من خواهد رسید.»

من توانایی اینرا دارم که در یک مدت کوتاه سپاهی گران تجهیز کنم و دشمنان کشور را بجای خود بنشانم، من قدرت دارم تنها بایک شه شیر به جنگ دهها نفر رزمجوی کارزار دیده بروم و آنانرا در خاک و خون کشم من میتوانم در یک مدت کوتاه زیباترین و مجللترین کاخها را در بهترین نقطه شهر بنا کنم و گرانبها ترین وسایل زندگی را در اختیار بگیرم من ناستا هستم و افتخار دارم از اینکه ملکه های نازنین بمن اجازه سخنرانی داده اند و میتوانم آزادانه، در حضور همه ی رجال و اشراف و بزرگان شهر

تقاضای خود را بعرض رسانم، تقاضایی که با آینده دلاویز و تابناک کشور، و مردم ما بستگی دارد، تقاضایی که از هر حیث بسود ملت ماست ...
ناستا، اندکی سکوت کرد، دستی بریش خود کشید، نگاه عمیقی بچهره نیلیسا افکند و گفت:

«اگر نیلیسا، ملکه‌ی کشور زووندیس مرا بشوهری انتخاب کنند، و دست مهر بار خویش را در دست من گذارند، من بیک سعادت عظیم جاودانی خواهم رسید و خواهم توانست با وجد و نشاط و مسرت فراوانتری که در خدمت بندهم و در شمار خدمتگزارترین و نیکوکارترین رجال کشور در آیم اینک من گوش فرمان حضرت ملکه نیلیسا میباشم تاچه پاسخی در این باره مرحمت دارند و مرا همین منت خود سازند ...»

ناستا چند قدم بعقب برداشت و خاموش ماند، نیلیسا در یکنوع گیجی و رخوت نامطبوعی فرورفته بود، رنگ بر چهره نداشت، و در برابر این مرد پلید و فرومایه و پر قدرت از توان افتاده بود.

نیلیسا در مغز خود بکاوش پرداخته بود، میخواست پاسخی برای این مرد بیابد، پاسخی که او را قانع کند. او را از میدان بدربرد، بدون اینکه آسیبی از او ببیند.

در این هنگام «اگون» جلو آمد، و با صدایی رسا فریاد زد:
«من هرچه در باره‌ی مزایای عروسی سخن گویم کم گفته‌ام، نوع بشر برای ازدواج آفریده شده است، فلسفه همسر بر گزیدن از بزرگترین فلسفه‌های روزگار بشمار میرود، این فلسفه چیزی نیست که بتوان آنرا رد کرد و یا نادیده گرفت. افراد آدمی باید ازدواج کنند، از لذت زندگی زناشویی بهره‌مند شوند، فرزندان خود را پرورش دهند، و کسانی که از زیر بار زناشویی شانه خالی میکنند افرادی جبون و بزدل و نومیدی هستند، افرادی هستند که بهیچوجه لیاقت دوستی و آمیزش و صداقت را ندارند..
اگون، نفس عمیقی کشید، صدای خود را آهسته‌تر کرد و ادامه داد:

داد :

» من از پیشنهاد مدبرانه ناستا بسیار خرسند و مسرور شدم ، ثمره‌ی این ازدواج غنچه‌های شکوفایی خواهند بود که مشام‌جان را معطر خواهند ساخت. این ازدواج وسیله بزرگ‌گیت، وسیله‌ایست که موجب نزدیکی و اتحاد یاران و پیروان ناستا و کوهستانهای جنگاور شمال با خاندان سلطنتی زووندیس خواهد بود ، وسیله‌ایست که موجبات برقراری مراتب و داد و صمیمیت را فراهم خواهد ساخت ...

اینجا... در حضور همه بزرگان کشور مردی ایستاده‌است، مردی که می‌خواهد از ملکه محبوب ما نیلیسا خواستگاری کند، این مرد راه‌مه می‌شناسند دلاوری و شجاعت او ، توانگری و صمیمیت او، قدرت مادی و معنوی او، نفوذ مدبرانه و روزافزون او، برهیچکس پوشیده نیست. این ازدواج در نظر من و در نظر تمام کسانی که خواستار سعادت مردم کشور ما هستند بسی فرخنده و مبارک‌است، و یقین دارم که خدای ما نیز از این پیوند خوش یمن مسرور و مشغوف خواهد شد . سعادت آینده شما را تأمین خواهد کرد، و آینده‌ی مملو از شادمانی و خرسندی و نیک‌بختی و سرور نثار شما خواهد ساخت ...

اگون ساکت شد، سخنان او تأثیر فراوانی در روحیه بزرگان شهر بجا نهاده بود، این تأثیر از وجنات آنها، از گفتگوهای آهسته آنها ، از لبخندهای ذوق‌زده‌ی آنها بخوبی پدیدار بود .

دوباره خاموشی پرابهتی بر تالار سلطنتی حکم فرماید، و همه چهره‌های خود را بسوی نیلیسا برگردانده بودند، و با چشمان انتظار زده باو ، باین ملکه زیبایی و جمال مینگ-ریستند، و در انتظار موافقت او ثانیه‌شماری میکردند .

هنری که در کنار کواترمن نشسته بود چنان میلرزید که کواترمن بر گشت و با تعجب باو نگرینست، برای يك لحظه از منز کواترمن گذشت که ممکنست هنری بر اثر این ضربه قوی و دردناک قوای عقلانی خود را از دست بدهد و ندانسته کارهایی انجام دهد که بزبان همه آنها پایان یابد.

کواترمن آهسته انگشتان هنری را در دست خود گرفت و زیر لب گفت :

« هنری... آرام باش، من در کنار تو هستم، و نخواهم گذاشت این مردان زل و فرومایه مقاصد خود را انجام دهند. آسوده خاطر باش، اعصاب خود را ناراحت مکن؛ من هنوز پیمانی را که با تو بسته‌ام بیاد دارم، تکرار میکنم که آسوده خاطر باش !
هنری، لبخندی زد که کواترمن را اندکی راحت کرد، و او نیز مانند سایر حاضران در انتظار پاسخ ملکه ماند، این پاسخ بازندگی و سعادت و هستی پیوند داشت ...

لبخند از لبان نیلیسا دور نمی‌شد، در همه‌ی این مدت ، در همه مدتی که « ناستا » لاف می‌زد و « اگون » گزافه گوئی میکرد و بگمان خود میخواست خدمت شایسته‌ی انجام دهد نیلیسا همچنان لبخند بر لب خاموش مانده بود. اگون می‌دانست که باز ناشوئی ناستا و نیلیسا بسیاری از آرزه‌های مدفون شده او زنده خواهد شد، می‌دانست که آب رفته را بجوی باز خواهد آورد و می‌دانست دوباره قدرت از کف رفته‌ی خود را ، نفوذ جا برانه خود را ، و سلطه پیر حمانه خود را بدست خواهد گرفت .

در پس ظاهر آراسته‌ی این مرد ، باطنی هولناکتر از يك عفريت وجود داشت، چیزی که در وجود او یافت نمی‌شد انسانیت بود، انسانیت بمعنای واقعی !

اگون ادامه داد :

« شما! ای مردم! ای ملکه محبوب! ای رجال و بزرگان... شما نمی‌دانید با این ازدواج فرخنده چقدر خدای کشور ما آفتاب سرور و مشعوف خواهد شده و اگر بصدق گفته‌ی من ایمان دارید ، همگی موافقت خود را با این ازدواج اعلام دارید .

در این هنگام سوریسا آهسته خم شد، سر بسوی خواهرش پیش آورد و بالحنی ملایم گفت:

« خواهر جان! آماده جواب باش اینقدر اینهارا دردل ریشخند نکن، اما مواظب باش پاسخهای خود را با دقت بدهی، بی تفکر اب بسخن باز نکن باید بدانی که تخت ما و بخت ما - هر دو - با سخن گفتن تو پیوستگی دارد از نیروی عقل و درایت خود کومک بخواه، حالت تمسخر و ریشخند خود را تغییر بده، میبینی که همه چشمها متوجه تست!

نیلیسا سری تکان داد، هنگامی که يك سکوت طولانی بر تالار چیره شد با صدایی رسا و برانگیخته گفت:

« ای ناستا! ای مرد متهور و شجاع، ای سردار لایق و دلیری که از من تقاضای ازدواج کرده‌ای، برآستی من از تو - و بسی سپاسگزارم، نمیتوانم شادمانی و مسرت خود را پنهان دارم؛ من برهوش و فراست تو، بدلاوری و رشادت تو، بر کوشش و مجاهدت تو آفرینها میفرستم، من از تو راضی هستم، از مردانگی تو و پیشنهاد تو سپاس فراوان دارم همچنین بسخنان نفرو پر بهای «اگون» با دقت گوش دادم، او مرد بزرگ‌گیت، تجربه و دانش و بصیرت وی چیزی نیست که بتوان آنرا پنهان داشت، باید از این کاهن بزرگ نیز سپاسگزار بود .

همه با دقت بسخنان نیلیسا گوش میدادند؛ رنگ از چهره‌ی هنری پریده بود و بسختی می توانست اعصاب خود را آرام نگاه دارد، کواتر من انگشتان دست خود را میفشردم معلوم بود که او نیز ناراحت و نگرانست، فقط «امسلو» با خون سردی در پشت سر کواتر من ایستاده بود و دردل آئین و رسوم همه سپید پوستان را مسخره میکرد.

نیلیسا ادامه داد:

« من بخوبی می دانم که ازدواج با ناستا از هر حیث بسود ماست، این کار نفع فراوانی در بردارد؛ وسیله اتحاد و یگانگی صدها هزار سپید پوست است، آینده روشن و پرفروغی در انتظار ما خواهد بود، اما من اکنون مایل نیستم با کسی زناشویی کنم؛ برای همین گفتگوی آنرا هم زائد و بیهوده می دانم .

ارزه بی برپیکر ناستا افتاد، چهره اش مانند موی ریش او بسیاهی گرامید، او معنی حرف نیلیسا را بخوبی درک کرده بود، اومی دانست که مخالفت موقتی او همیشه است، او فهمیده بود که ملکه هرگز به مسری اوتن در نخواهد داد و دست او را بعنوان دست يك شوهر نخواهد فشرد. او چنان خشمناك شده بود که بسختی توانست بر ارزه اندام خود چیره شود.

نیلیسا بدون اینکه کلمه دیگری بر لب آورد، بروی تخت نشست و در همین هنگام ناستا چند قدم جلو گذارد و فریاد زد:

« من خود را مرد خوشبخت و سعادت مندی می دانم شارمان و مسرور هستم زیرا ملکه عزیز با تقاضای من مخالفت صریح ابراز نکردند من تعهد میکنم پیاس اینهمه لطف و مهر بانی ملکه محبوب همیشه اندر زهای گرانبهای او را در قلب پر از محبت و خدمتگزاری خود بیادگار نگاه دارم اما بسیار مسرور و مشعوف خواهم شد که ملکه تقاضای دوم مرا هم اکنون بپذیرند.

نیلیسا باشگفتی پرسید:

« تقاضای دوم تو؟ چه تقاضایی داری ناستا؟

ناستا با الهجه بیشرمانه بی گفت:

« تقاضای دیگر من خیلی ساده و آسانست، می خواهم اجازه فرمایی از همین امروز بسوی موطن خود، به سوی کوهستانهای شمالی رهسپار کردم در آن شهرهای دور افتاده مقیم شوم تا زمانی که تو ای ملکه، بتقاضای من پاسخ دهی، يك پاسخ صریح و آشکار! پاسخی که بتواند مرا آسوده خاطر سازد و از این دو کلمه تجاوز نکند، آری... یا... نه؟ تنها این دو کلمه است که بازندگی من، حیات آینده من، سعادت و خوشبختی من پیوستگی دارد. من در کوهستانهای شمال خواهم ماند تا آرزو، تا روزی که بدانم سرنو شتم چه خواهد بود؟

نیلیسا با خونسردی پرسید:

« پس اگر روزی بخواهم شما را ملاقات کنم چگونه میتوانم؟ شاید

يك كارفوری ایجاب کرد که من خواستار ملاقات شما باشم؟

ناستا لبخند مزورانه‌ی زدو گفت:

«خیلی آسانست ملکه عزیز من! اگر روزی خواستار ملاقات من باشید میتوانید با این آقایان سپیدپوستان، با این مهمانان عزیز! بآن شهرها بیایید، راه دوری نیست.»

سخنان ناستا مملو از ریشخند و طعنه بود، نگاه تند و عقاب‌ی او برای يك لحظه روی مسافران چرخید و ادامه داد:

«موطن من جای کوچکی است، محقر است، اما همه مردمان آن سلحشور و دلیرند، به پیشواز خطر میروند از هیچ چیز بیم و واهمه‌ی ندارند، و من سی هزار تن شمشیر زن دارم که میتوانند در هر موقعیتی از ملکه محبوب پیشواز کنند و باو خیر و مقدم گویند.»

ناستا خاموش شد همه حاضران مات و متحیر بودند ناستا با این چند کلمه ملکه را بجنک دعوت کرده بود، و براستی این سخن او بمنزله اعلام جنک بود، يك جنک خونین و وحشتناک! جنگی که سی هزار تن شمشیرزن شمالی در آن شرکت می کردند، بحمايت «ناستا» برمیخاستند و می توانستند نیروی ملکه را تار و مار سازند.

بخلاف پندار همه‌ی بزرگان، نیلیسا خونسردی خود را از دست نداد، هیچگونه ترس و واهمه‌ی بدل او راه نیافت، و بالحن سردی گفت:

«البته! بزودی من و این سپیدپوستان بشمال رو خواهیم آورد، من در برابر هر نفر از مردمان شمال، از مردمی که ترا «شاهزاده مقتدر» میدانند و نفر همراه خواهم آورد، و در آن روز آشکار خواهد شد کداميك از ما دلیرتر و مقتدرتر و شجاع‌تریم؟ دو نفر از ما یا يك تن از شما؟»

نیلیسا پس از این سخنان از جابرخواست، باخشم از سر بر فرود آمد، اشاره‌ی کرد تا موزيك را بنوازند، و مجلس را پایان داد.



از آن روز بیعد، تا چند هفته دیگر ملاقاتی میان ملکه ها و سپیدپوستان

فداکار روی نداد، هنری و نیلیسا نیز بیکدیگر نزدیک نمیشدند، زیرا با جزیبی بی احتیاطی ممکن بود راز آن‌ها، این راز مخوف، آشکار شود، با همه‌ی این احتیاط‌ها باز زمزمه‌یی میان مردم در گرفته بود، این زمزمه‌ها رفته رفته بلندتر می‌شد، اوج می‌گرفت و طولی نمیکشید که بفریاد‌ها مبدل می‌گردد، بفریادهایی هولناک و لرزاننده!

همدستان و جاسوسان «ناستا» شب و روز بتهربك مردم پرداخته بودند آگون از ساده‌لوحی و ابله‌ی مردمی که هنوز نسبت به او اعتقاد داشتند استفاده می‌برد و او نیز بیاری ناستا برخاسته بود، از هر طرف عرصه به نیلیسا و مسافران دلاور افریقا تنگ می‌شد و همگی آنان یقین داشتند اگر زودتر بچاره - جویی برنخیزند نیروی اهریمنی دشمنان بر آنها چیره خواهند شد، اما هنوز سرنوشت بازیهای شیرینی داشت..

فصل بیست و هشتم

وقتی توفان انقلاب آغاز میشود!

آسمان صاف و آرام شهر میلوسیس کدر می شد، ابرهای انقلاب هجوم
کنان افق روشن را فرا گرفته بودند، توفان آغاز شده بود، یک توفان سخت
دیوانه!

مقدمه این توفان وحشت انگیز روزی آغاز شد که خادم مخصوص
ملکه سوریساهنری را با تاق ملکه دعوت کرد.

هنری که از این دعوت چیزی نفهمیده بود، با نهایت تعجب روبه کواترمن
کرد و گفت:

« این چه دعوتی است؟ ملکه سوریسا بامن چکار دارد؟ وقتی تو اینجا
هستی وقتی ترا بعنوان مشاور مخصوص انتخاب کرده اند، از وجود من چه کاری
ساخته است؟ مگر من میتوانم در اداره امور راهنمایی برای ملکه ها باشم؟
کواترمن لبخندی زد و پاسخ داد:

« چقدر ساده هستی هنری؟ ملکه سوریسا هرگز ترا برای مشورت
نمیخواهد، او با تو کار دیگری دارد، کاری که تا چند ساعت دیگر از آن باخبر
خواهی شد، اما پیش از اینکه بدیدار او بروی، این نصیحت مرا خوب بشنو و
بکار بند، اندرزی است که با اندازه‌ی طلا ارزش دارد.

هنری با شتاب پرسید:

« چه اندرزیست کواترمن؟

کواترمن با ملایمت مشفقانه بی گفت:

« سوریسا، با این ظاهر آراسته و دلربا از شیران درنده افریقایی
خطرناکتر است، او مانند یک مار است، ماری خوش خط و خال!
چشمان خود را باز کن و مراقب باش مبادا فریب این عفریته سیاس و
مدبر را بخوری، تو با بد آمدی طرف هستی، با کسی که برستی خطرناک است،
اوه! که چه قلب سیاهی دارد این زن... این زن تیره دل بدنهاد!
هنری بلرزه در آمد، قلبش بشدت تپیدن گرفت او تا اندازه بی مقصود
کواتر من را درک کرده بود و چاره بی نداشت جز اینکه همراه خادم مخصوص
سوریسا بطرف اتاق او برود..

هنری نگاه غمناکی بچهره‌ی دوستان خود افکند و از در بیرون رفت
او مثل یک کودک دبستانی بود، کودک کی که از بیم تازیانه مدیر مدرسه بر
خود بلرزد و هیچ چاره‌ی هم جز رو بردن با او نداشته باشد.
او وقتی وارد اتاق ملکه مغرور کشور زووندیس شد رنگ بر چهره
نداشت، امامی کوشید خود را عادی و بی خیال جلوه گر سازد، بر اعصابش
تسلط یابد.

سوریسا، انگار متوجه ورود او نشده بود، زیرا چنگی بدست داشت
بانوک انگشتان خود چنگ را بصدای او می آورد و آوای ملایم و دلپذیری
زمزمه میکرد.

هنری چند قدم بطرف او پیش رفت، دست جلوه‌هایش گرفت و سرفه‌ی
کرد.

سوریسایکه‌ی خورد و سر برداشت؛ از دیدار هنری لبخندی بلب آورد
و بالحن مشتاقانه بی گفت:

« اوه! هنری... تو هستی؟ چه عجب که خواهش مرا پذیرفتی و به
اتاقم آمدی؟

هنری با شرمساری و افری گفت:

« من همیشه در انتظار اوامر ملکه محبوب هستم.

سوریسا نگاه سرزنش دهنده‌ی به او افکند و گفت:

« امامثل اینست که تو بیشتر درانتظار اوامر خواهرم هستی، من همین حالا هم خیال میکردم بدنبال انجام اوامر خواهرم رفته بی وپرد من نخواهی آمد... تو بانلیسا الفت دیگری داری . او، وقتی کلمه نیلیسا را بر زبان آورد بغض شدیدی گلویش رافشرد، بغضی که مولود يك کینه عمیق و نفرت انگیز بود. هنری حرفی نزد، فقط تمظیمی کرد، و باقامت افراشته در برابر او ایستاد .

سوربساچند لحظه نگاه فتنه انگیز و آشوبگر خود را بچهره‌ی هنری دوخت و باز درحالیکه لبخند میزد گفت:

«هنری عزیزم، امروز ترا برای امر مهمی خواسته‌ام، امری که بازندگی هر دوی ما ارتباط دارد، من و تو باید در این باره مشورت کنیم. این مشورت بسیار لازم و ضروری بنظر میرسد.

هنری بسادگی گفت:

« آماده انجام فرمایش ملکه عزیز هستم

سوربسا اندکی خود را کنار کشیدجایی نزدیک خود باز کرد، و درحالیکه بادست اشاره میکرد به هنری گفت:

« حالا بیا اینجا، کنار من، تنک بغل من بنشین!

هنری بدون يك کلمه حرف در کنار سوربسا جای گرفت، سر بزیر انداخت و ساکت ماند .

سوربسا نیز ساکت بود، مثل اینکه دنبال جمله بی میگشت تا سخن خود را آغاز کند، سرانجام درحالی که گیسوان سیاه و خوشبوی خود را از روی پیشانی سپید و زیبایش عقب میزد؛ باطنازی و دلربایی گفت:

«هنری عزیز! پرسشی از تو دارم، آیا میتوانی بآن جواب درستی بدهی؟

هنری با غرور فراوانی گفت:

« من هرگز زبانی از راستی ندیده‌ام و جز راستگویی چیزی از من

نخواهید دید .

سوريسا كمى بسوى هنرى متمایل شد و گفت:
« تو ... هنرى! از قدرت و برترى خوشت میآید؟ آیا میخواهى در
دنیا سر بلند و نیرومند زندگی کنی؟
هنرى پاسخ داد:

«چه مردى از نیرومندی و قدرت بدش میآید، این آرزوى هر فرد بشرىست
که همواره نیرومند و سر بلند زندگی کند؛ نیرومندی و سر بلندی يك نوع
افتخار است، شادمانى ابدى است؛ سعادت است، سعادتى که من آنرا نعمت
کریمانه خداوند بزرگ می دانم...
سوريسا بالحنى آمرانه گفت:

«هنرى! تو نیرومند خواهى شد، بیش از آنچه تصور کنی، حالا بگو
به بینم آیا ثروت و توانگرى را دوست میدارى؟
هنرى چشمانش را بیش از پیش گشود و بصدای بلند گفت:
«گيست که از ثروت چشم بپوشد، از این نعمت عظیم صرف نظر کند؛
معلوم است که من از تمول خيلى خوشم میآید .
سوريسا با همان لحن گفت:

«هنرى تو مرد ثروتمندى خواهى شد، ثروتى بی شمار! حالا جواب بده
که آیا زیبایى و جمال را دوست می داری؟
«هنرى این بار پاسخى نداد، احساس کرد که قلبش یکباره از جنبش
باز ایستاد.

آیا مقصود سوريسا از این پرسشها چه بود؟ چه میخواست؟ چه اندیشه
پلیدانه یی داشت؟

سوريسا، وقتى خاموشى و تفکر هنرى را دید با وضه یی دافریبانه
و پرغرور گفت:

«هنرى عزیزم! تو نیرومند خواهى شد، ثروت و تمول خواهى رسید به آنچه
آرزوى قلبى تست دست خواهى یافت، ستایشگر جمال و زیبایى خواهى بود؛ بالاتر
از همه تاج پادشاهى بر سر خواهى نهاد و بر تخت سلطنت جلوس خواهى

کرد .

هنری با تعجب پرسید:

«من ؟ من ...»

سوریسا خنده‌ی دلاویزی کرد و پاسخ داد:

«آری تو هنری! من ترا فرمانفرمای کشور زووندیس خواهم کرد،
تو بمقام پادشاهی خواهی رسید، اما فقط يك تقاضا از تو دارم، آریسا آنرا
قبول میکنی؟»

هنری پاسخی نداد، رنگ از چهره‌اش پریده بود، و عرق سردی روی
پیشانی‌اش دیده میشد .

سوریسا افزود:

«من از تو خواهانم که شوهر من باشی، شوهر ملکه سوریسا، و پادشاه
کشور زووندیس!»

سوریسا اندکی خاموش ماند، آهی کشید و ادامه داد:

«تو ای هنری! تو تنها کسی هستی که تا کنون توانسته‌ی بی قلب مرا
مالك شوی، من عاشق تو هستم، عاشق دلباخته و بی قرار توام، روز و شبم را
نمی‌فهمم، قلبم يك لحظه آرامش ندارد، و تنها تو میتوانی باین قلب حرم‌بان
کشیده آرامش بخشی؛ آرامش جاودانی!»

هنری سرخ شد و سر بزیر افکند، سوریسا دستش را بالا آورد روی

شانه‌ی او گذارد و گفت:

«فکر کن هنری! هر چه قدر میتوانی فکر کن، به بین تاج پادشاهی

در دسترس تست، پیش پای تست، میتوانی دست دراز کنی و آنرا برداری و
بر سر بگذاری من این قدرت را بتو میدهم.

«هنری! من..ملکه کشور زووندیس، دست از پادشاهی و قدرت و توانگری

میکشم، همه اینها را بتو ارزانی میدارم، زیرا میخواهم شوهر من باشی

همه چیز من در زیر قدمهای توله شده... وجدان من، احساسات من، افکار من،

من در برابر تو هیچ چیز ندارم، من باین زیبایی و جمال تسلیم تو هستم، می

خواهم ترادبر بگیرم، آیا حاضری هنری؟ حاضر هستی دست مرا بگیری،
پیشانی مرا ببوسی؛ و مرا زن خود بدانی؟

از این کلام سوريسا؛ ناگهان انقلابی در روح هنری پدید آمد، و
تکانی بخود داد، سرراست گرفت و با قوت قلب عجیبی گفت:

«ای ملکه کشور زووندیس! ای زن زیبایی که حاضر شده بی بخاطر
من دست از همه چیز برداری، از تو خواهش میکنم بامن اینطور حرف نزن
در برابر من سخن از عشق و عاشقی میان میآور، زیرا من نمیتوانم ترادوست
بدارم، من تنها يك دل داشتم و آنرا پیش از تو بخواهرت بخشیدم، به نیلیسای
عزیز سوريسا بلرزه در آمد و هنری افزود:

بکسی که برآستی دوستش میدارم و در راهش تا پای جان ایستادگی
خواهم کرد. من بلهوس نیستم، و هرگز بعشق عظیم و محترم خود خیانت
نخواهم کرد، دانستی چه میگویم ملکه من؟

من در این جهان پهناور بهیچکس جز او فکر نمیکنم و بهیچ چیز جز
اودابستگی ندارم، اودر سینه من، در قلب من، در چشم من جای دارد، روح من
و او بایکدیگر پیوند بسته اند، همه چیز برای من در وجود نیلیسا خلاصه شده
است، همین و بس!

سخنان هنری که با صدای بلند ادا میشد، آتش بجان سوريسا زد ،
مثل آتش برقی که بر جان خرمنها بیفتد و آنرا بسوزاند حرفهای هنری
خرمن امیدها و آرزوهای سوريسارا سوزاند و از میان برد و جز خاکستری
سرد چیزی باقی نگذارد. بدنش چنان بشدت میلرزید و رنگ چهره اش
چنان پریده بود که هنری پنداشت در همان لحظه بیهوش خواهد شد ، اما
وقتی بچشمان او نگرست بلرزه در آمد.

دیگر در چشم سوريسا نگاه نبود، نگاه فتنه انگیز و دابرا نه نبود ،
این نگاهها مانند دوشمعل فروزان بود، مملواز غضب و نفرت و کینه بود،
این نگاه يك اهریمن بود، يك شیطان از جهنم گریخته بود.

هنری از جا برخاست و چند قدم بعقب برداشت، اما ملکه بدون اینکه

توجهی داشته باشد يك نگاه بخنجر تیزی که روی میز کنار دستش بود
افکند و نگاه دیگری بهنری کرد. گویی میخواست باو بفهماند که از این
پس انتقام عشق شکست خورده اش را با این خنجر خواهد گرفت، با این خنجر
خون ریز!

هنری باز يك قدم بعقب برداشت، و آنوقت سوریسا رو باو کرد، و با
خشم و غضبی وصف ناپذیر تنها يك کلمه از دهانش بیرون جست:
«دور شو!

هنری مانند يك مجسمه بهقرا رفت و لحظه بی بعد از اطاق خارج
شد.

آنوقت سوریسا از جا جهید، خنجر را از روی میز برداشت، چند
لحظه بآن نگریست، و در حالیکه چشمانش را يك پرده نازك اشك پوشانده
بود و بغض گلویش را میفشرد باخود گفت:

« همین امشب این خنجر بکار خواهد افتاد و انتقام خواهد گرفت،
انتقام هولناکی که میتواند شکست مرا تسکین دهد... همین امشب، همین امشب و
ناگهان با صدای بلند، مانند دیوانگان، بخندیدن پرداخت!

فصل بیست و نهم

جدالی که در پیش بود

کواترمن پس از آنکه جامی شراب بر لب هنری گذارد، آهسته و ملایم شروع بحرف زدن کرد :

«هنری! این بار دیگر کارما شوخی بردار نیست، موضوع بسیار مهم و حساسی است، من یقین دارم که سورِیسا بخاطر شکستی که در عشق تو خورده است، بخاطر حرف‌هایی که از زبان تو شنیده است انتقام خواهد گرفت، انتقامی خونین، آنهم نه از تو! بلکه از نیلیسا ...»

هنری که سرش گیج می‌خورد آهی کشید و کواترمن افزود:
«تردیدي ندارم که سورِیسا آماده شده است، آماده برای کشتن نیلیسا!»

او برای انتقام خواهر اش را خواهد کشت، و وظیفه ماست که هر چه زودتر نیلیسای معصوم را از همه پيشامدها با خبر کنیم .
هنری پاسخ داد :

«حق بجانب سمت عزیز من، پیش از اینکه شب فرا رسد، باید او را آگاه کنیم تا احتیاط‌های لازم را بعمل آورد، نباید يك لحظه هم معطل شد .»

کواترمن پرسید :

«آیا میدانی امشب افسر نگهبان کیست و کَشِيك کاخ او بهمه‌ده چه کسی

است ؟

هنری گفت :

«امشب خوشبختانه تام، دوست ما، مأمور نگهبانی کاخ اوست!

کواترمن باشادمانی خندید و گفت :

«خوب! پس احتمال هیچگونه خطری نیست؛ زیرا تام مرد لایق و

شجاع وفداکار است.

اما باید اورا در جریان قضایا بگذاریم؛ مبادا باعشقی که بسورِیسا

دارد فریب اورا بخورد و ملکه جوان و معصوم را بکشتن دهد، بخصوص باید

اورا هشیار و آگاه ساخت زیرا سورِیسا هیچ مقصودی جز کشتن نیلیسا

ندارد .

هنری گفت :

«می بینی چه حوادثی بسراغ مامیاید؟

کواترمن سری تکان داد و گفت:

«من این طوفان را، این انقلابی که زندگی همه ما را تهدید می کند

از دیر باز پیش بینی کرده بودم، و حتی میدانم که سورِیسا چه نقشه هایی طرح

کرده است، ما نباید از این حقیقت غافل بمانیم که تنها قصد سورِیسا کشتن

خواهرش نیست، او میخواهد ناستارمانده سی هزار شمشیر زن شجاع را با خود

همراه کند، و وقتی توانست ناستار را با خود همراه سازد خیلی زود خواهد توانست

نقشه های شوم و پلیدانه خود را یکی پس از دیگری طرح کند و پیش

برود .

کواترمن ناگهان از جا برخاست، رو به هنری کرد و گفت:

«زود دنبال من بیا!

هنری بدون کلمه بی حرف از او پیروی کرد و هر دو بکنار پنجره بی

که مشرف بدر کاخ سورِیسا بود رفتند، و در همان لحظه در کاخ باز شد و دو

نفر سیاه پوش با شتاب فراوان از پله ها فرود آمدند.

کواترمن آن دو را به هنری نشان داد و گفت :

«می بینی این دو نفر از جاسوسان و مزدوران مخصوص سوریسا هستند

هنری با هستگی پرسید:

«حالا چه باید کرد؟»

کواترمن پاسخ داد:

«تو فقط دنبال من باش.»

و بلافاصله بشتاب بالای بام اطاق رفت، و بادوربین خطسیر آن دو را

بهنری نشان داد.

یکی از آن دو نفر باشتاب بسوی معبد افتاب میرفت. کواترمن

گفت:

«بدون تردید به نزد آکون می رود... بنزد کاهن بزرگ!

و دیگری براسبی سوار شد و بسوی دروازه شمالی میلو سیس شتافت

کواترمن ادامه داد:

«اینهم بخدمت ناستامیرود، لابد حامل نامه بی هم هست. می بینی

هنری که سوریسا چه خوب کار میکند، تو ضربه سختی باورده بی، خیال نمی

کنم باین زودیها بتواند جبران ضربه ترا بکند، حالا من نزد ملکه نیلیسا

می روم.



نیلیسا بدیدن کواترمن آهی کشید و گفت:

«آه! مشاور محترم و عزیز من آمدی! پس چرا تنها بدیدار من آمده بی؟»

چرا هنری همراه تو نیست، آیا خدای نخواستہ بیمار است؟ آیا خطایی

از من سرزده است که او رنجیده خاطر شده است؟ آخر چه دلیلی وجود

دارد که او دیگر بدیدن من نمی آید؟ آیا من مرتکب گناهی شده ام که اینطور

باید عقوبت بکشم؟ حرف بزنید...

کواترمن او را دلداری داد و گفت:

«ملکه مهربان! هنری شما سلامت و تندرست است، همیشه خود را

مرهون الطاف شما میداند، و اما دلیل اینکه با همه اشتیاقش دیر بدیدن شما
میآید اینست که جلوی یاوه گوئیهای مردم را بگیرد، و از همه مهمتر ذهن
خواهر شما را مشوب نسازد!

آن وقت کواترمن بطور خلاصه ملاقات هنری و سوریسارا بیان داشت
در حالیکه نیلیسا از شنیدن هر کلمه بلرزه در میآمد، متغیر و خشمناک میشد،
و چون سخن کواترمن پایان یافت در حالیکه بغض راه گلویش را گرفته بود
و چهره زیبایش در پرده بی ازخشم مستور بود گفت:

«چه میگویی کواترمن؟ آیا آنچه میشنوم حقیقت دارد؟ آیا هنری پس
از آنهمه عهد و پیمانها عاشق سوریسا شده است؟ او! که من باچه عذاب
مهلکی روبرو هستم.

کواترمن باحزن و اندوه جواب داد :

«این چه حرفی است ملکه من؟ مرا به بخشید... گو با نتوانستم مقصود خود
آشکارا بگویم، من هرگز از عشق هنری نسبت بسوریسا حرفی نزدم ،
مطمئن باشید هنری غیر از شما کسی را دوست نمی دارد ، فقط بعرض شما
رساندم که سوریسا او را با تاق مخصوص خود خوانده بود و میخواست بسا
وی دم از عشق و عاشقی بزند، اما هنری زیر بار حرف او نرفته است.
نیلیسا باخشم فریاد زد:

«سوریسا! خواهر من؟ او چنین جرأتی دارد که بامحجوب من، بامالک
قلب من عشقبازی کند؟ او خواهر منست.. باشد.. من از همه چیز چشم میپوشم
از همه چیز و همه علائق! و باو نشان خواهم داد که رقابت در عشق چه عواقب
و خیمی بیار میآورد ...

کواترمن با صدای آهسته و لرزانی گفت:

«اما ملکه عزیز من ... امروز وقت این حرفها و این جدالها نیست ،
برای رقابت و بغض و کینه فرصت زیادتری میتوان بدست آورد، حالا باید
درصدد چاره کار بود، کار مهمی که در پیش هست .

نیلیسا بشنیدن این کلام از شدت هیجان و خشم بلرزه در آمده و

فریاد زد:

«آیا توجرات میکنی؟ که اینگونه سخنان زشت را بر زبان میآوری و بمن توهین میکنی؟ نه! من بتو چنین اجازه‌ی نمیدهم.

کواترمن بدون اینکه وقعی بخشم نیلیسا بگذارد گفت:

«نیلیسا! امروز وقت آن نیست که تو غضبناک شوی، پیش از آنکه

بخواهی چشم‌بهم بزنی پیک مخصوص سوریسا بکوهستانهای شمال، بنزد ناستا خواهد رسید، سه‌روز دیگر همه بحمايت او برخوانند خاست، بوی‌باری خواهند داد، و بزودی پرچم پادشاهی او بر فراز سلسله جبالها باهتزاز در خواهد آمد. کشور زووندیس بنام او پر خواهد شد؛ سر بازان مسلح او کاخ‌ترا احاطه خواهند کرد.

اینهاست حقایقی که باید هرچه زودتر در صدد چاره‌اش بر آید.

این سخنان کواترمن و لحنی که در بیانش وجود داشت، بیش از آنچه

خود او می‌پنداشت در نیلیسا مؤثر افتاد، آرام و موقر نشست، آثار خشم را از چهره خود دور کرد و گفت:

«شما تصور میکنید که خواهرم سوریسا، بامن جنک خواهد کرد؟

خوب ...

منهم تنها نیستم، منهم هواخواهانی دارم، هواخواهان بی‌شماری که

حاضرند در راهم جان بدهند، بگذارید او بجنگ من بیاید، و آن وقت شما

خواهید دید که چه کسی فاتح و مظفر خواهد شد و چه کسی طعم تلخ و ننگ - آلود شکست را خواهد چشید.

چشمان نیلیسا، هنگام ادای این کلمات مانند دو قطعه الماس بود،

دو قطعه الماس درخشنده و فروزان!

چند لحظه بسکوت گذشت، و آنوقت نیلیسا بکواترمن امرداد افسر

گارد مخصوص او را که در اطاق مجاور بود صدا کند.

وقتی افسر وارد شد تعظیم غرابی کرد، و در نزدیکی در بحالت

احترام ایستاد، ملکه نیم نگاهی باو افکند و بعد رو بکواتر من آورد و گفت :

«این افسر از سر بازان شجاع و کار آزموده وفدا کار من است و ما میتوانیم از هر حیث با واطمینان داشته باشیم، زیرا بدون اغراق من کمتر سربازی را بشهامت و وفاداری او دیده‌ام.

افسر سر فرود آورد و گفت :

«مفتخرو سعادت مند هستم ...»

نیلیسا بالجن تحسین انگیزی گفت:

«کارا! آنچه میگویم عین حقیقت است، من بی‌ایب‌داری تو در وفا ، بر شادت تو در جنگها، و بوظیفه شناسی تو در اجرای فرامین، اطمینان دارم، و بهمین سبب در این لحظات بحرانی از تو فداکاری بیشتری خواهانم.

کارا، سری فرود آورد و ساکت ایستاد .

ملکه بسوی میز رفت، چند سطر روی کاغذی نوشت و آنرا به سوی

«کارا» دراز کرد و گفت:

«این فرمان من است که باید بدون درنگ اجرا شود، تواز این ساعت ماموریت داری که تمام کاخ را زیر نظر بگیری، جلودر کاخ خواهرم نگهبان بگذاری، و بهیچکس جز با اجازه مخصوص من حق ورود و خروج ندهی فهمیدی؟»

کارا افسر وفادار و رشید، در حالیکه با احترام نامه را می گرفت

گفت :

«فرمان ملکه ارجمند را بدون چون و چرا انجام میدهم ...»

و تعظیمی کرد و از اطاق بیرون رفت.

نیلیسا آهی کشید و گفت:

«خیلی دلم برای هنری تنگ شده است، هم اکنون یکی از خارمین را

دنبال او خواهم فرستاد.

پنج دقیقه بعد هنری در آستانه در پدیدار شد، چهره اش از شرم و هیجان

سرخ شده بود، معلوم بود که يك انقلاب درونی وی را تحت تاثیر گرفته است نمیتوانست حرفی بزند تنهانگاهی بدیدگان افسرده و غم گرفته‌ی نیلیسا افکند و نمیدانم در این نگاه چه دید که با قدمهای بلند بسوی او دوید، و پرا در آغوش فشرد و تنها گفت:

«آه! نیلیسا ... نیلیسای عزیز من!

نیلیسا صورتش را روی سینه‌ستبر هنری میفشرد، در چشمانش، چشمان فتان و آشوب‌گرش دو قطره اشک سرگردان دیده میشد، دو قطره اشکی که فرو نمیچسکید، دو قطره اشکی که دنیایی غم‌شادی و بیم و امید را در خود نهان داشت.

هنوز نیلیسا کلامی بر زبان نیارده بود که ضربه‌یی بدرخور، دهنری از ملکه دور شد، و کارا بدرون آمد، زفسر رشید قیافه‌یی گرفته و خشمناک داشت و بابی صبری فراوانی گفت:

«ملکه معظم! خواهر شما از کاخ بیرون رفته است!

نیلیسا بکه‌یی خورد و پرسید:

«چه وقت؟»

کارا گفت:

«پیش از اینکه من بدر کاخ او برسم، بسوی معبد آفتاب رفته است، نمی‌دانم چرا اینقدر با عجله کاخ را ترك گفته است؟ خادمین میگویند عجله بسیار داشت و با کسی هم حرف نمیزد.»

کواترمن و نیلیسا نگاه‌یی بی‌کدیگر افکندند و کواترمن گفت:

«دیدید که حدس من چقدر صائب بود؟ او رفته است تا اکنون را، این خائن خبیث را ملاقات کند، او را برای انجام نقشه‌های آینده‌اش با خود همراه سازد در این حقیقت هیچ شکی نیست.»

نیلیسا چند قدم در اتاق راه رفت و بعد رو به «کارا» کرد و گفت:

«همه افسران ارشد سپاه مرا باینجا بخواهید، خیلی زود اینکار را

انجام دهید.»

کارایرون شتافت و نیمساعت بعد تمام افسران در تالار بزرگ کاخ جمع شدند.

نیلینسا با حالتی مغموم و نگران رو به آنان کرد و گفت :

« افسران عزیز من! موقعیت کشور ما خطرناک است خرابکاران و خیانتکاران، آنها یکدیگر نمیخواهند مردم کشور مادر آسایش باشند، آنها یکدیگر هدفی جز اقناع مطامع فردی خود ندارند، آنها یکدیگر پیوسته در پی سودجوییهای های فردی هستند و شب و روز برای بدست آوردن قدرت میگویند آنها این که میخواهند از آب گل آلود بنفع خود ماهی بگیرند دست بکار شده اند میخواهند تیشه بردارند و بر بنیاد ما فرود آورند، امامی دانم که در اینکار توفیقی نخواهند یافت زیرا همه ما مانند یک خانواده بزرگ هستیم و همیشه برای دفاع از حیثیت خود، از هستی خود، از مردم خود آماده ایم؛ من به این گفته‌ی خویش اطمینان دارم. و اکنون از شما خواهانم که هر چه زودتر در صد جمع آوری سپاه بر آید نامه‌هایی را که من مینویسم به اعیان و سران و بزرگان کشور برسانید همه سر بازان را برای یک جنگ، جنگی که باشند و حیثیت و زندگی ما بستگی دارد مهیا کنید، جاسوسان و رزیده را در تمام شهرها پراکنده سازید تا ما را در جریان وقایع بگذارند و بدین ترتیب از هم اکنون کارهای ما، با همه دشواریها آغاز خواهد شد.

فرماندهان سپاه بدون درنگ برای اجرای فرمانهای ملکه بیرون رفتند و نیلینسا با هنری و کواتر من مشغول کار شدند؛ یک کار مداوم و طاقت فرسا، کاری که هشت ساعت تمام بطول انجامید

در این مدت با جدیت بسیار فرامین گوناگون را صادر میکردند، برای تهیه سپاه کوشش بکار میبردند، وظایف هر کس را معین میساختند و بدون احساس خستگی برای مقابله با هر پیشامدی حاضر می شدند، در ساعت هشت ملکه برای آسایش باتاق خویش رفت هنری و کواتر من هم پس از بدرود با او با قامتگاه خود رفتند.

در آنجا « تام » تازه از شکار برگشته بود و برای کشیک شبانه کاخ

آماده می شد، هنری آن چه را که دیده بود و می دانست برای او تعریف کرد، سفارشهای لازم را باو داد، و پس او اینکه همگی دور هم شام را خوردند، کواترمن روبه آلاین آوود و گفت:

» همسر عزیزم وظایف دشواری در پیش داریم باید این وظایف را بطور شایسته بی انجام دهیم و من از تو خواهانم همیشه خون سرد و متین بهمانی و خود را وارد جریان هایی نسازی که موجب نگرانی ما باشد آلاین سر بز بر افکنند و گفت:

» قبول دارم شوهر عزیزم زبرا بقدرت و تهور تو اطمینان دارم و فقط برای موفقیت شما دعا خواهم کرد.

کواترمن پیشانی او را بوسید و لحظه یی بعد همه برای خواب بیستر رفتند، اما هنری پیش از خواب آملسو را صدا کرد. آملسو که همیشه مواظب مسافران بود و خیلی کم بخواب میرفت، جلو هنری ایستاد و گفت:

» ارباب کوچک من! کاری دارید. آملسو عادت داشت که تنها کواترمن را ارباب بزرگ خود بشمارد. هنری گفت:

» آملسو! امشب تو وظیفه سنگینی بهمه داری باید همه ی وقت خود را در اطراف کاخ ملکه نیلیسا بگذرانی، با دقت مواظب رفت و آمد اشخاص باشی و نگذاری که خدای نخواستہ دشمنان ما بتوانند آسیبی به ملکه برسانند.

آملسو تبر جدا نشدنی خود را بالا آورد و گفت:

» چقدر خوشوقت خواهم بود که امشب تبر عزیز و نازنین من بکار بیافتد، آخر من و تبرم از شدت بیکاری خسته شده ایم، آیا ارباب کوچک من قول می دهند که امشب ما بیکار و خسته نمایم؟ هنری لبخند زنان گفت:

» اگر تبر جنگی و برنده تو بکار بیفتد و دمار از روزگار دشمنان ما

بر آورد بیش ازمن ارباب بزرگ تو کواتر من راضی خواهد شد.
زولوی دلیر خنده‌بی کرد، دندان های سپیدش را نمایان ساخت و
گفت :

« رفتن تا ببینم چه خواهم کرد؟

هنری لبخند زنان گفت:

« تو آملسو، در هر مأموریتی نهایت دقت و جانفشانی را داری. یفین
دارم که امشب هم مانند همیشه وظیفه خود را انجام خواهی داد ، و بهمین
سبب من از همین حالا با خیال راحت به خواب خواهم رفت؛ به امید این که تو
بیداری؛ تو آماده‌بی، تو مانند يك سرباز شجاع و فدائی از ملکه من حمایت
خواهی کرد، برو، آملسو دلیر ! برو... ترا بخدا می سپارم..»

فصل سی ام

خنجری درزیر نور ماه !

چراغهای کاخ خاموش بود، همه جادرتاریکی و سکوت غوطه میخورد صدایی جز آوای دل انگیز پرندگان شب شنیده نمیشد تالارها و سرسراهای کاخ در یک پارچه سیاه مستور بود.

«تام» با جامه‌ی سر بازی در برابر در تالاری که باتاق مخصوص ملکه میرسید ایستاده بود و نگهبانی میکرد

سر بازان گارد مخصوص ملکه در بیرون این تالار پراکنده شده بودند همه‌ی کاخ را مانند یک حلقه‌ی انگشتری در میان گرفته بودند و «کارا» فرمانده دلیر آنها یک لحظه دیده برهم نمیگذارد، همه در یک نگرانی و اضطراب مزمز میگردند زیرا از فضا بوی خون می‌آمد!

نیلیسا بی‌خبر از اوضاع بدون دغدغه خاطر، روی تخت طلائی خود بخواب خوشی فرورفته بود و در کنار اتاق او امسلو پوکاس سیاه پوست شجاع و پاکنهاد به تبر جنگی خود تکیه زده بود و دور بر خود را میپاژید پنج ساعت بود که این سر باز سیاه پوست دلیر در آن مکان بسر میبرد، پنج ساعت بود که حتی برای چند لحظه روی زمین ننشسته بود، و پنج ساعت بود که بدون اینکه دیده برهم گذارد نگهبانی اتاق ملکه را بعهده گرفته بود اما تا آنوقت کوچکترین حادثه‌ی رخ نداده بود، هیچ خبری نبود، شاید انتظار حادثه‌ی هم نمیرفت.

او یک ساعت دیگر هم آنجا ماند، دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، و

نمیدانست چکار کند، بالاخره تصمیم گرفت در اطراف تالار بگردد شاید سرگرم شود و از بیکنواختی وظیفه خود بدرآید، اما همینکه چند قدم بسوی تالار برداشت و اندکی از اتاق ملکه دور شد چشمش بیک سیاهی افتاد، این سیاهی يك انسان بود که بسوی اتاق خواب ملکه میآمد!

آمسلو باچالاکی خود را بکناری کشید و بدیوار چسبید، سیاهی نزدیک میشد، از طرز راه رفتن او معلوم بود که عجله دارد و گویا میخواست هرچه زودتر کار خود را انجام دهد و برگردد ...

ماه از پنجره های تالار بدرون میتابید و بکرشته از فروغ سیمابگون او جلو در اتاق افتاده بود، سیاهی نزدیک تر شد و چون چند قدم دیگر برداشت، آمسلو زیر لب گفت:

« اوه! این يك زن است... اینجا چکار دارد؟ چرا میخوابد با اتاق ملکه برود؟

زن دیگر آرامش خود را بازیافته بود، آهسته بدر نزدیک میشد، و تشویشی نداشت... او در اتاق را باز کرد، و بآرامی وارد اتاق شد.

آمسلو پوکاس با چند قدم سریع جلو اتاق آمد، اما سیاهی دیگری را دید که در چند قدمی زن میآمد و او نیز آهسته بدر نزدیک میشد.

آمسلو، چشمان تیز بین خود را بسیاهی دوخت، نفس را در سینه اش نگه داشت و باز زیر لب گفت:

« این یکی مرد است! چه قدر احتیاط میکنند؟ اینها در اتاق خواب ملکه چه کاری دارند؟ معلوم است که مرد این زن را دنبال میکنند، شاید میخواهد از کار او سردر بیاورد...»

وقتی مرد در پی زن از در اتاق ملکه بدرون رفت، آمسلو پوکاس دیگر معطل نشد، با تك با وارد اتاق شد و هر دورا تعقیب کرد.

زن و مرد از اطاق دوم گذشتند و پرده بی که میان جایگاه خواب ملکه و تالار کشیده شده بود نزدیک شدند.

زن در کنار این پرده اندکی درنگ کرد، آنگاه بایک حرکت سریع

برده را بیکسوزد و وارد شد .

مرد بسرعت برق در پی او روانه شد ، و آملو پوکاس هم برده را بکناری زد و همانجا ایستاد !

زن با آهستگی به بستر ملکه نزدیک شد ، چند لحظه در آنجا ایستاد ، اندکی قامت خود را خم کرد ، آنگاه دست خویش را بالا برد ، فروغ ماه روی دست او تاییدن گرفت . خنجری در دست او بود !

با درخشش این خنجر براق ، همه ی افکار تاریک و بیهوده آملو از میان رفت ، در یک لحظه ی کوتاه دانست که این زن چه منظوری دارد و چرا باتاق خواب ملکه آمده است ؟

املو از جا جهید تا خود را بزن برساند ، اما دیگر دیر شده بود ، زیرا دست زن با خنجر برنده و خون زیر پامین آمد !

فریادی در گلوی آملو خفه شد ، اما کار نگذشته بود ، زیرا مردی که در پشت سر زن قرار داشت با قدرت خارق العاده یی بازوی او را چسبید ، و پنجه یی آهنین برای گرفتن خنجر دراز شد .

زن برگشت ... با چشمان مشتعلی بمردنگریست ، تمام بدنش از خشم و نفرت می لرزید ، و برای یک لحظه کوتاه آرام ایستاد ، اما ناگهان خنجر را گرداند و برسینه مرد نواخت .

مرد از جای خود تکان نخورد ، بلکه اندکی هم جلو آمد ، و بچهره زن نگریست !

ناگاه چند قدم بعقب برداشت ، آه تعجب آلودی کشید ، و این کلمه از میان لبان یخ بسته او بیرون آمد :

«سوريسا ؟ ملکه شب !»

براستی این زن سوريسا بود ، سوريسا بود که بخاطر هنری ، و شکست در عشق برای کشتن خواهر بیگناه خود آمده بود !

ضعف و رخوت مرد طولی نکشید ، زیرا همینکه چند قدم بعقب برداشت

ناگهان بخود آمد و برای دستگیر کردن سوريسا پيش آمد ، اما ملکه شب
بيرون رفته بود ... گريخته بود !
مرد با يك جهش ناگهانی خود را از خوابگاه ملکه بيرون انداخت اما
در چند قدمی خودشبحی را دید که ملکه را دنبال میکنند.
این شبیح، آملو پوکاس بود !
آملو تا آخر سالن ملکه سوريسا را دنبال کرد، و در آنجا ایستاد و
باطراف خود نگرست .

در همان هت ام مرد ناشناس از عقب رسید و با آملو نزدیک شد.
آملو از دیدن این مرد فریادی از شادی کشید و گفت .
« آه! تام... تام... تو هستی ؟
مرد ناشناس که براستی تام بود باشتاب گفت :
« من هستم... آملو! بگو به بینم سوريسا کجاست ؟ از کدام طرف
گریخت ؟

آملو تبر خود را بسوی دیوار دراز کرد و گفت:
« نمیدانم در کدام جهنمی سرنگون شد، همینقدر تصور می کنم که در
این دیوار فرو رفت؟
تام با تعجب پرسید:
« در دیوار؟

آملو بسادگی گفت:
« آری! تام... من او را از پشت پرده تا اینجا دنبال کردم، اما او بسرعت و
چپا بکی يك آهو گریخت، و همین جا در برابر همین دیوار ناگهان غیب شد
نفهمیدم بکجا رفت
تام، از شدت خشم چند بار پای خود را محکم بزمین کوبید و داد
کشید :

« اگر او را بچنک بیاورم میدانم چگونه شکمش را پاره کنم، آه!
ای سک درنده پست فطرت! ای مار خوش خط و خال ملعون ! ای عفریت
هزار رنگ... ای زن بدقلب بدنهاد !

آمسلو که از حرکات و سخنان تام بخنده افتاده بود گفت :
«ارباب کوچولو! مگر خنجر این زن در قلب تو فرو نرفت؟
تام سر بلند کرد و گفت :

«نه! آمسلو ... من يك زره آهنین زیر لباسم پوشیده‌ام، اگر این زره نبود کار من یکسره شده بود. امشب من تلف شده بودم، اما خدا را شکر که نجات یافتم و خنجر این عفریت در زره فرو نرفت... واستی خدا را شکر! چه سعادت بزرگی یافتم... اگر بدست این زل هفت خط کشته شده بودم، چه سرنوشتی داشتم؟ چه سرنوشت اندوهباری!

تام پیایی قرمیزد و آمسلو پوکاس میخندید، بدینگونه هر دو تا بدر سالن پیش رفتند و تام از آمسلو خدا حافظی کرد و دور شد، آمسلو برگشت و بسوی اطاق نیلیسا رفت، چند دقیقه کف اطاق را بدقت گشت تا سرانجام چیزی را که میخواست یافت. خم شد، از زمین برداشت و برابر نور ماه گرفت.

این چیزی که زیر فروغ نقره گون ماه میدرخشید، قطعه‌یی از خنجر خون ریز سوربسا بود، که در کنار بستر نیلیسا بزمین افتاده بود.
آمسلو از دیدن این خنجر درخشنده و ظریف يك لحظه دو رشته دندانهای سپید خود را نشان داد و آهسته گفت :

«این تکه خنجر برای ارباب من «کواترمن» ازهر الماسی پر ارزش تر و گرانبهار است، خیلی ارزش دارد، بیش از اندازه!

فصل سی و یکم

نخستین شعله جنگ افروخته شد

بامداد روز بعد برای آخرین بار مجلس مشاوره و گفتگو تشکیل یافت، مشاوره درباره‌ی جنگی که در پیش بود، و گفتگو درباره‌ی سرنوشت کسانی که نسبت به مردم کشور خیانت کرده بودند. تخت سوريسا در این مجلس خالی بود، اما نیلیسا باوقار و ابهت خاصی بر جایگاه خویش نشسته بود. و بایک نوع نگرانی ناپیدا در انتظار ورود مسافران بسر میبرد.

چیزی نگذشت که کواترمن و یارانش وارد تالار شدند و در برابر سریر نیلیسا تعظیمی بجای آوردند و هر یک در جای خود قرار گرفتند در اینجا نیز جای «آلین» خالی ماند، زیرا او به مسر شجاع خود قول داده بود که برای آسایش خاطر او در این جدال عظیم شرکت نجوید. وقتی موزیک بهمداد درآمد و مجلس قیافه رسمی بخود گرفت، ناگهان از ته سالن فریادی بگوش رسید، فریادهایی که باخشم و غضب و کینه همراه بود، و دو کلمه مانند غرش رعد در تالار پیچید.

« سوريسا ! سوريسا... »

پرده‌های آخر تالار بکنار رفت، سوريسا در میان عده‌بی از بزرگان کشور واگون کاهن بزرگ نمودار شد؛ در پشت سر این عده یکدسته از سر بازان گارد مخصوص ملکه سوريسا دیده می‌شدند. سوريسا لباس سپید بلند خود را از تن بدر آورده بود و جامه جنگ در بر

بر کرده بود.

هیچکس نمیتوانست تصور کند این زن زیبایی که امروز شبیه مجسمه انتقام شده است، این زنی که زره بر تن دارد، این فتنه انگیزی که نیزه بدست گرفته است، این زنی که آثار خشم و غرور در چهره اش خود نمایی میکند همان سوریسا است... همانست الاهیة جمال و زیبایی، همان ملکه مغرور و مدبر! همان دختر آشو بگری که با سر انگشتان ظریف خود سبمهای چنک را بلرزه در میآورد و با آواز دلپذیرش دلها را به تپش می انداخت .

سوریسا آمده بود که اعلان چنک بدهد و خواهر خود را به نبرد دعوت کند به نبردی که پایان آن نامعلوم بود.

همینکه سوربسا بنزدیک سنک سیاه بزرگ و مقدس رسید دست خود را بروی آن نهاد و فریاد زد:

« به ملکه کشور زووندیس بخواهرم نیلیسا درود میفرستم ..

نیلیسا لبخندی بر لب آورد؛ با آرامی سر برداشت و گفت :

« بسوریسا! خواهر مقتدر و انتقام جوی خود خیر مقدم میگویم
آنگاه صدا بفریاد برداشت :

« پیش بیا! سوریسا... ترس و واهمه بی نداشته باش، تو در اینجا از هر گزندی در امان هستی، نخواهم گذارد کسی معترض تو باشد هیچکس قدرت ندارد بمقام والای تو تخطی کند !

سوریسا ، با غرور و نخوت فراوانی قدم برداشت برابر تخت نیلیسا آمد

و در حالی که دست راستش را بسوی او دراز کرده بود فریاد زد:

« تو ای ملکه ! از تو بیک پرسش دارم، باید بدون درنگ باین پرسش

من پاسخ دهی ، باید صریح و آشکار بمن بگویی که آیا هنوز تصمیم داری این گرجک خونخوار را، این مردموزی را ، این هنری جبون و بزدل را بشوهری خود انتخاب کنی؟

هنری از شنیدن این سخنان بصدای بلند خندید و فریاد زد:

« تو سوریسا! تا همین دیروز القاب دلنشین تری بمن می دادی، غیر از

نام « گرك مهيب » و « بز دل جبون » و « موزی » آیا اینطور نیست؟
سوریسا با شرمساری سر بزیر افکند و نیلیسا که دید تمام رازهای
آنان از پرده بیرون افتاده است به تندی از تخت فرود آمد، بازو بند طلائی خود
را از گرد بازویش باز کرد، به زده نری شتافت، و همین که برابر او رسید
با صدای آمرانه بی گفت:

« يك زانوی خود را بر زمین بگذار!
هنری اطاعت کرد.

نیلیسا بازو بند خود را بدو دست گرفت و بالا آورد، زیرا ب کلماتی بر
زبان راند و آن را بر گردن هنری نهاد آنگاه لبان خویش را به پیشانی
درخشان او نزدك کرد و بوسه‌یی برداشت

در همه‌ی این مدت سوریسا با نگاهی نرفتار و آتشین آن دورا می‌نگریست
تمام سران سپاه و کاهنان خاموش مانده بودند و دم نمی‌زدند.

سرانجام نیلیسا رو ب حاضران و سوریسا کرد و گفت :

« ای سوریسا! خواهر من ... ای بزرگان کشور، ای کاهنان مهیب
آفتاب، ای کسانی که در این تالار گرد آمده‌اید، همه ... و همه بدانید که
من بارضای خاطر و بانهایت خشنودی این جوان مرد سپید پوست را بشوهری
انتخاب میکنم.

ز مزمه‌یی در میان حاضران افتاد، و نیلیسا با صدای بلندتری افزود :
« چه میگوئید؟ آیا من آزادی مطلق ندارم؟ آیا من نباید مانند همه
افراد کشورم، مانند همه دختران آرزومند زندگی کنم؟

« ای مردم! این مرد شجاع که اکنون برابر شما ایستاده مالک قلب من
است، هستی و زندگانی من است، روح و آرام جان من است، سعادت و
خوشبختی منست، من همه چیز خود را بدومی سپارم، حتی جانم را!

اگر او مرد تهی دست و بیچاره‌یی بود باز به مسری او در می‌آمدم،
اگر او از بینوایان و تنگدستان این سرزمین بود؟ باز دست خود را در دست
او مینهادم، زیرا عشق هیچگونه پیوندی با ثروت و توانگری ندارد، عشق

پاك من اورا انتخاب كرده است.

او مردی است که براستی درخور تحسین است ، او قدرت دارد، او زیبایی دارد، فهم و کیاست دارد، عقل و دوراندیشی دارد، او در نبرد ها مانند يك شیر شجاع است، او در عقل و تدبیر بی نظیر است، هیچکس نمی تواند در برابر او قد مردانگی برافرازد، او عالم و مدبر ، فهمیده و لایق، دانا و زیباست.

سخنان نیلیسا که باهمه‌ی ذرات وجودش ادامی شد، سخنانی که از اعماق قلب او برمیخاست بر همه دلهای نشست ؛ مردم و تمام حاضران بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بودند، آنچه نیلیسا میخواست انجام پذیرفته بود ، همه بهیجان درآمده بودند، همه احساساتی شده بودند، و همه یکباره فریاد بر آوردند، فریادهای مملو از شادمانی و مسرت! فریادهایی که کاخ را ، کاخ عظیم ملکه را بلرزه درآورده بود.

نیلیسا و هنری مانند دو مجسمه زیبایی و جلال، دو الهه کمال و ملاحظت در چند قدمی تخت ایستاده بودند و بحاضران مینگریستند، قلب هر دو از شدت شادی می تپید و مردم چنان برای آنها ابراز احساسات میکردند چنان بوجد و سرور درآمده بودند که چشمان هر دو از شدت خوشحالی نمناک شد و هنری از اعماق قلب خود، باهمه ذرات وجود خود گفت :

«پروردگارا شکرت!

براستی هنری حق داشت چنین شاکر باشد ، منظره تالار آن قدر تماشایی و هیجان انگیز و دیدنی بود که قلب هر انسانی بلرزه درمیآید ، قلب هر آدم با احساسی بتپش میافتاد و هنری یکبار دیگر با چشمانی که از شدت شادی اشك آلود بود گفت :

«خداوندا شکرت ... شکرت ای پروردگار بخشنده و مهربان من !
تو مرا بهمه آرزوهای قلبیم رساندی، تو مرا سعادت مند ساختی، و تو انوار درخشان عنایات را انوار من فرمودی، ای خدای بی همتا!

فصل سی و دوم

نخستین خونی که بز زمین چکید!

در این هنگامه شادی بخش و هیجان انگیز، هیچکس نمیتوانست حدس بزند که سوریسا دست بچه کاری خواهد زد؟ چگونه بسخنان خواهر خود جواب خواهد داد. و چطور در برابر عمل انجام شده‌ی او ایستادگی خواهد ورزید.

اما ناگهان سوریسا مانند یک دریای توفانی بخشم درآمد، دیدگان فتنان او حالت یک ماده بیردرنده را پیدا کرد، و در حالی که بسختی میلرزید نیزه درخشنده خود را بالا گرفت و با صدای لرزان و ناتوانی فریاد زد:

«تو! نیلیسا... آیا تصور میکنی من خواهم گذارد که بمراد دلت برسی؟ با آنچه آرزوداری دست یابی؟ و هر کار میخواهی انجام دهی؟

من که سوریسا هستم، من که خواهر تو بشمار میروم، من که ملکه کشور زووندیس میباشم، امروز در این تالار، در برابر همه بزرگان شهر سوگند یاد می‌کنم تا هنگامی که قطره خونی در بدن داشته باشم تا زمانی که دست من بتواند این نیزه را بالا برد، تا وقتی که سپاه طرفداران من آماده جانبازی باشد، نخواهم گذارد این مرد سپید پوست فرمانروای کشور زووندیس شود

حالا ای خواهر مهربان! میخواهم بادقت بسخنان من گوش دهی و به آنچه میگویم رفتار کنی هر چه باشد تو خواهر من هستی و من از تو خواهانم آن گریه‌مهییب سپید پوست را با بارانش بدست من بسپاری تا همگی آنان را در

آتش فروزان معبد آفتاب بسوزانم ، انتقام جانور مقدس را و خونهای بناحق ریخته را بازستانم ، تنها در این صورت است که من و تو خواهیم توانست دوباره در کنار یکدیگر زندگی کنیم، والا بدان که از این پس سروکار تو با شمشیر آبدار است، و تنها جنک... یک جنک بدون امان و متار که میتواند میان ما داوری کند.

نیلیسا ! بیا و دختر عاقلی باش ، بیا و بدان که اگر اندکی با پیشنهاد من مخالفت کنی ، راه عشق و سعادت آینده تو با خون آب پاشی خواهد شد ، طرفدارانت همگی بخاک هلاک خواهند افتاد ، و تو این ننگ را با خود بگورتیره خواهی برد ، و روح تو در آسمانها معذب خواهد بود .

نیلیسا ! باز هم تکرار میکنم که اگر مخالفت کنی جنک در پیش داری ، جنک ! جنک ! جنک ! جنک خونین و هولناک و وحشت انگیز !

فکر کن که مخالفت تو چه زنانی را بی شوهر خواهد کرد ، چه شوهرانی را بخاک تیره خواهد نشانید ، چه فرزندان را بی پدر خواهد ساخت ؟ فکر کن که چه بیرحمی و ستمگری بمردم کشور ما روا خواهی داشت ؟ جزای تو می دانی چه خواهد بود ؟

اگر جسد تو بچنک آید ، از فراز پله کانهای سنگی بپایین پرتاب خواهد شد ، نام تو که دودمان «رادماس» را ننگین ساخته بی از صفحه تاریخ حذف خواهد گردید . و ای بر تو نیلیسا !

سوریا سخنان خود را بیابان رساند ، آنگاه چهره‌ی خود را بسوی «تام» برگرداند و در حالیکه او را مخاطب ساخته بود گفت :

« تام ! بدان که همه‌ی یارات را زنده زنده بر دروازه های شهر میلوسیس بدار خواهیم آویخت ، و تنها ترامی توانم نجات دهم اگر میخواهی زنده بمانی حرف مرا قبول کن و بی درنگ دنبال من روانه شو !

تام پوزخندی زد ، سرش را تکان داد ، و بزبان انگلیسی گفت :

« افسوس ! که این نقشه تو هرگز بانجام نخواهد رسید !

سوریا خاموش شد ، اما باسان توفانی که بلرزد و بلرزاند ، میلرزید و

میلرز انید، همهمه‌یی میان مردم و بزرگان شهر افتاده بود و همه در انتظار بودند، در انتظار اینک نیلیسا چه خواهد کرد؟

بخلاف آنچه مردم می‌پنداشتند نیلیسا بهیچوجه خون سردی خود را از دست نداده بود، و بالحنی جذاب و متین گفت:

«سورِیسا، من مثل تو حرف نخواهم زد، فریاد نخواهم کشید، مقدمه‌چینی نخواهم کرد، و کلمات فتنه‌انگیز بکار نخواهم برد، اما ای خواهر، بدان که اگر به من اعلان جنگ بدهی، مرا بنبرد دعوت کنی، خود را بسیه‌روزی خواهی کشاند... تو سورِیسا!

خیال میکنی این دستهای من نرم است، اما حذر کن از روزی که همین دستها سخت‌تر از پولاد شود، گلوی طرفداران ترا بفشارد، زیرا در آن روزی خواهی برد که این دستها پولاد گرم است، نه گوشت نرم!... راستی سورِیسا من بحال تو رقت می‌آورم، و در همین لحظه روزی رامیبینم که تو و یارانانت در زیر سم ستوران سپاه من لگد کوب و پایمال شده‌بی! ای خواهر حیلله‌گر و مکار! من مانند تو بزدل و ترسو و فرومایه نیستم، این تو بودی که دیر و زمیخواستی معشوق مرا فریب دهی، همین تو که دیر و ز اورا فرشته زیبایم امید و امروز گریک مهبیش میخوانی... تو خیال میکنی هیچکس از اعمال پلیدانه‌ات آگاه نیست؟

فریادی از غضب در تالار پیچید و نیلیسا ادامه داد:

تو که خود را از دو دمان «رادماس» بشمار می‌آوری، و دم از نام و ننگ میزنی، اگر چوبون و بزدل نیستی در میدان کارزار بامن روبرو بشونه در شب تاریک! مگر تو نبودى که دیشب از در سری کاخ وارد اتاق خواب من شدی و قصد داشتی مرا بقتل برسانی؟ ای سورِیسا! ای خواهر حیلله‌گر و غلباباز! تا کی دست به تزویر و ریامیزنی؟ تا کی مردم را فریب می‌دهی؟ و تا کی می‌خواهی افراد کشور ما را بکشتن دهی؟

از شنیدن این سخنان رنگ از چهره سورِیسا پرید و آگون و کاهنان بیکصد فریاد بر آوردند.

این حرف دروغ است تهمت است، افترای بی جاست!
اما سوریسا سر بزیر افکنده بود، بدنش میلرزید انگار در اندیشه
جانفرسایی میگذاخت و دم بر نمیآورد.

ناگهان کواترمن از جای برخاست و فریاد زد:

« نه! این حرف دروغ نیست، حق بجانب نیلیسا است، ببینید این يك تکه از
خنجر اوست که بسبب برخورد بازره « تام » شکسته شده است.

و پس از این سخن قطعه شکسته خنجر را که آمسلو پوکاس از کنار
بستر نیلیسا پیدا کرده بود بالا برد و بحاضران نشان داد .

همه بی درمیان مردم پدید آمد، همه با نظری خشمناک و نفرت آلود به
سوریسا مینگر بستند و زیر لب حرفهایی میزدند.

کواترمن یک قدم رو بسوریسا برداشت و ادامه داد:

« سوریسا! ای زن حیله گر و دغلیکار! دسته‌ی این خنجر را چه کردی؟

سوریسا که خیلی گرفته بود داد کشید:

« نه! این حرف دروغ محض است، چه کسی میتواند آنرا ثابت کند،

این ...

تام حرف او را برید و بالجن محکم و پر قدرتی گفت:

سوریسا! ملکه شب... مگر من دست ترا در کنار بستر خواهرت نگرفتم؟

مگر تو نخواستی با این خنجر خونریز بزنگی او پایان دهی؟ مگر تو نبود

که آنرا با همه قدرتت بسینه من نواختی، تف بر تو ای زن!

سوریسا که دیگر مغلوب شده بود ناگهان نیزه درخشان خود را بالا برد

و باغرش رعد آسایی فریاد بر آورد :

« بس کنید!

و ادامه داد :

« چه کسی حاضر است بامن موافقت کند؟ کیست که در میدان جنگ

پشتیبان من باشد؟

و در همین هنگام چند قدم بجلو برداشت، دست خود را بروی سنک سیاه

بزرگ نهادو افزود:

چه کسی حاضر است در برابر سنک سیاه در برابر این نشانه استقلال ما که اگر روزی بشکند قیود یک فرمانروای خارجی کردن ما را خواهد شکست؛ بامن همراه شود؟ و در راه استقلال کشور ما شمشیر بزند؟

تو... تام؟ آیا بامن همراهی نمیکنی؟ شما ای مردم آیا به ملکه خود یاری نمی دهید؟ آیا مایل نیستید در میدان جنگ شرکت کنید و شاهد فتح و ظفر و نیرومندی و سعادت ما باشید؟

همینکه سخنان سوربسا پایان یافت، رده های مردم بزرگان کشور، کاهنان، و بالاخره افسران ارشد زو و ندریس از هم شکافته شد، عده بی بسوی سوربسا رفتند و عده دیگری پشت سر نیلیسا ایستادند. کسانیکه با سوربسا همراه بودند بسوی آخرین تالار هجوم بردند، و سوربسا نیز با شتاب بسوی در میرفت.

در این هنگام یکی از افسران طرفدار نیلیسا که پشیمان شده بود بسوی که همراهان سوربسا پیش میرفتند دویدن گرفت آمسلو پوکاس، زولوی دلیر، که با چشمان تیزبین مراقب اوضاع بود در یک لحظه دانست اگر این افسر به همراهان سوربسا ملحق شود بدون تردید سر بازان گارد و عده دیگری نیلیسا را ترک خواهند کرد، این بود که بیدرنک خود را باو رساند، گلویش را محکم گرفت، و ضربه سختی باو زد.

افسر چند قدمی بعقب پرتاب شد، اما با شتاب دست بکمر برد، شمشیر طلایی خود را بیرون آورد و ضربه دردناکی بر شانه ای آمسلو پوکاس زد سیاه دلیر، نعره رعد آسایی کشید، چند قدم بعقب جهید، اما بیدرنک برگشت و با تبر جنگی خود محکم بر سر افسر کوفت.

افسر ترسو و پشیمان شده، بروی سنگهای کف تالار در غلطید، و از خون خود آن محوطه را گلگون کرد.

این نخستین ضربه بود، نخستین خون جنگ بود و نخستین چرکه آتش

کارزار بود!



وقتی سوريسا و طرفدارانش از دروازه بیرون رفتند، در نزدیکی جاده بی که به معبد آفتاب میرفت ایستادند، زیرا سوريسا مردی را که از دور میآمد دیده بود و بسر بازان خود فرمانداد که او را بیدرنک دستگیر کنند و خود بتاخت بسوی آن مرد رفت.

همینکه زن حیلله گر به چند قدمی مرد رسید، فریادی از تعجب کشید، و در حالیکه چشم از روی او بر نمی داشت فریاد زد:

آه! آلفونس... این تو بی؟ تو اینجا چکار میکنی؟

راستی این مرد همان مرد فرانسوی بود، آلفونس ترسو!

آلفونس در حالیکه بالکنت زبان حرف میزد گفت:

من... من امروز صبح با آملو بوکاس... با این سیاه احمق نزاع کردم... و چون از او بدم میآید قهر کردم و به معبد آفتاب رفتم. و حالا.. چون گرسنه ام بود بسوی دوستانم باز میگشتم.

آلفونس، تعظیم غرابی کرد و همینکه خواست بازوان بگشاید و حرفی بزند، سر بازان او را محاصره کردند دست و پایش را بستند و همگی بسوی شمال روانه شدند.

از دیدن آلفونس فکری بخاطر سوريسا آمد، او خوب میتواند آلفونس را آلت دست خود سازد، این بود که همان روز خیاطی را احضار کرد در پنهانی باو سفارش یک دست لباس داد لباسی مانند لباس رسمی تام، با همان زرق و برق!

سوريسا میخواست این لباس را بر تن آلفونس کند، او را بجای «تام» بهم معرفت نماید، تا مردمان تصور کنند؛ که یکی از سپیدپوستان دانا و فهمیده، چون سخنان ملکه را از روی عقل و دور اندیشی پسندیده است. و آنرا از هر حیث به سود خود و مردمان کشور زوونندیس می داند از یاران دست خویش برداشته بریز پرچم ملکه سوريسا آمده است.

البته این نقشه سوريسا که جنبه تبلیغاتی بسیار قوی داشت بزودی عملی شد و این زن مدبر و حيله گر با شتاب بگردآوری سپاه پرداخت. او آینده را از آن خود می دانست، باین آینده نشاتبخش و سعادت آمیز امید فراوانی داشت، و دمبدم بسوی پیروزی و سر بلندی و افتخار پیش میرفت .

او بگمان خود میخواست سریر فرمانروایی نیلیسا را واژگون کند و انتقام عشق شکست خوردهی خود را بازستاند. وقتی زنی کینه داشت، دیگر قلب ندارد.

این زن از همه چیز خود میگذرد، فضائل اخلاقی خود را بزیر پا میگذارد، از انسانیت دست بر میمدارد بیرحم میشود، سنگدل میشود قسی القلب میشود، و همه چیز دنیا را از دریچه چشم بغض نفرت مینگرد، اینگونه زنی قابل اعتماد نیست، قابل دوستی و صداقت نیست، قابل دوستی و یگانگی نیست، این چنین زنی دست بهر کاری میزند، همچنان که «سوريسا» میخواست بزند ...

فصل سی و سوم

آمسلو پوکاس تبر خود را تیز میکند

به تالار باز گردیم..

وقتی که افسرجوان باضرب تبر جنگی آمسلو پوکاس بروی زمین در غلطید، کواترمن بسوی درتالار دوید، فرمان داد همه درهای کاخ را ببندند و از آمدورفت اشخاص جلوگیری کنند. با این تدبیر دیگر کسی نمیتوانست از کاخ بیرون رود و کسی هم نمیتوانست با آنجا بیاید. از جمله کسانی که نتوانسته بودند خود را از این معرکه بدر آورند «اگون» کاهن بزرگ معبد آفتاب بود.

کواترمن رو به نیلیسا کرد و گفت:

«خوب! حالا که این مرد مزور در چنگ ما اسیر است، بگمان شما

چگونه باید شر او را دفع کنیم؟

نیلیسا لبخندی زد و کواترمن افزود:

«میخواهید او را آزاد بگذاریم تا بهر جهنم دره‌یی که میل دارد

برود و ریختن منجوس خود را از برابر چشمان مادور کند.

باز نیلیسا لبخندی زد و به هنری نگریست. هنری از این نگاه جلو

دوید، دستهای نیلیسا را بدست گرفت و گفت:

«آه! ملکه عزیزم... فهمیدم! ما کار کوچکی با کاهن داریم اینطور

نیست؟

ملکه باز تبسمی کرد سری تکان داد و افزود:

اری! مراسم عقد و عروسی ما باید بدست او انجام پذیرد، او باید خطبه عقد را جاری کند!

نیلیسا لبخند زنان گفت:

اگون حاضر است معبد کوچک منم برای اینکار آماده میباشد تنها تو باید قدم رنجه کنی، میدانی هفت هشت روز دیگر جنک آغاز خواهد شد و تو سپهسالار و فرمانده کل ارتش من خواهی بود، در این جنک شرکت خواهی کرد و مکنست.

نیلیسامی خواست بگوید مکنست ما دیگر هم دیگر را نبینیم اما هر چه بخود فشار آورد جرأت نیافت این کلام را بر زبان راند و خاموش ماند کواترمن که از ته دل شاد شده بود فرمان داد همگی خود را برای شرکت در این عروسی آماده کنند و در معبد کاخ حاضر شوند دو ساعت بعد آیین و کواترمن، آمسلو پوکاس و تام وارد معبد شدند کاهن بزرگ اکنون در برابر شعله های آتش مقدس ایستاده بود و گاهی با نفرت و غضب بحاضران نگاه میافکند.

وقتی نیلیسا وارد شد روبه آگون کرد و گفت:

من ترا برای این احضار کردم خطبه عقد را جاری کنی، و مرا زن شرعی «هنری» سازی، آیا حاضر نیستی بطیب خاطر اینکار را انجام دهی؟

کاهن بالهجه خشونت باری گفت:

«هرگز! نه تنها من چنین کاری نخواهم کرد، بلکه شاگردان من نیز خطبه عقد را جاری نخواهند ساخت.

ملکه فریاد برآورد:

اگون فرمان من باید بی درنگ انجام پذیرد.

کاهن سری تکان داد و گفت:

غیرممکن است! این ازدواج راهیچکس قبول نخواهد کرد.

نیلیسا نگاه خشمگینی باو افکند و فریاد زد:

«اگون! تو کاهن بزرگ معبد آفتاب هستی، مطابق قوانین کشور من حق ندارم ترا بجلاذ بسپارم، امامیتوانم ترامامور پاسداری آتش ماس کنم و خوراک و غذائی بتو برسانم برو و از این ساعت فکرهایت را بکن!



غروب روز بعد، آگون پیغام داد که برای مراسم عقد حاضر است ، معلوم شد يكروز گرسنگی دمار از روزگار این کاهن فرتوت برآورده است .

وقتی همه در معبد کوچک و پاگیزه کاخ گرد آمدند، ملکه نیلیسا در حالی که جامه سپید بلندی بر تن کرده بود وارد معبد شد، باشکوه و جلال خیره کننده یی برابر هنری آمد و دست او را بدست گرفت، و بجلو محراب برد .

اگون که مانند يك حیوان مجروح بخود می پیچید از جا برخاست ، آمد، و شروع بخواندن اورادی کرد.

بعد از اینکه دعا و نیایش پایان پذیرفت رو به ملکه کرد و پرسید :

آیا حاضری این سپید پوست را بهم سری بپذیری ؟

همین جمله را سه بار از نیلیسا و سه بار از هنری پرسید، و وقتی هر دو با نهایت میل و اشتیاق این ازدواج را پذیرفتند کاهن صیغه عقد را جاری کرد و سرانجام آن دو در برابر محراب و آتش مقدس یکدیگر را در آغوش گرفتند ، بوسیدند و سوگند وفاداری یاد کردند.

بدینگونه نیلیسا و هنری زن و شوهر شدند و بکاخ شاهی رفتند ، و کواترمن و آلین با اتفاق آملو و تام باقامتگاه خود باز گشتند.



آن شب هنگام صرف شام هنری سرمیز نبود، و یاران او آنقدره جزون و گرفته خاطر بودند که گویی نزدیکترین دوستان آنها بدرود زندگی گفته است.

در حالیکه نمی توانستند شادمانی و مسرت خود را از زناشویی هنری
ابراز ندارند، باز جای او را خالی میدیدند.

بامداد روز بعد نتیجه فرمانهای ملکه نیلیسا آشکار شد، شهر سیلوسیس
یکپارچه اضطراب و هیجان شده بود، همه جا ازدحام غریبی برپا بود، هر
لحظه از دروازه های شهر سربازان مسلحی که سرود میخواندند و غریو
شادی بر میآوردند وارد میشدند و بسوی کاخ ملکه می رفتند.

انتظامات شهر بهم خورده بود و جز صدای طبل و شیپور جز برق نیزه و
شمشیرهای طلایی چیزی بچیزی نمیخورد.

روز دیگر هم گذشت، سربازان شمشیرزن، نیزه داران شجاع، سواران
چابک، هر دقیقه وارد شهر میشدند و با فریاد های زنده باد ملکه نیلیسا،
برقراز باد تخت رادماس، شهر را بلرزه در میآوردند.

کواترمن و تام هر روز با افسران ارشد در تالار مخصوص کاخ جمع
می شدند و درباره جنک نقشه هایی طرح میکردند و اخبار جاسوسان را مورد
مطالعه قرار می دادند.

چند روز دیگر هم گذشت، هر لحظه بر عده سواران ملکه نیلیسا
افزوده میشد، هر دقیقه از قصبه ها و دهکده های دور عده یی سوار وارد شهر
می شدند و در زیر فرمان افسران کار آزموده و دلیر به عملیات جنگی میپرداختند
این مانور های جنگی خیلی ساده بود و اغلب در جلگه های اطراف شهر
انجام می پذیرفت.

سرانجام پس از يك سرشماری دقیق معلوم شد که ارتش نیلیسامر کب
از بیست هزار نفر سواره و چهل هزار پیاده است.

این سربازان مجهز سوار و پیاده البته برای انهدام سپاهیان مزدور
سوربسا کافی بنظر میرسید، همه می پنداشتند که سوربسا نخواهد توانست
هرگز چنین نیرویی گرد آورد اما همان روزیکه سرشماری بعمل آمد
جاسوسی از راه رسید و خبری آورد خبری که همه را متوحش و نگران
کرد.

این جاسوس گزارش داد که ناستا با اتفاق بیست و پنج هزار نفر سر باز
مجهز از کوهستانی که مخوف‌ترین و دلیرترین جنگاوران زوونندیس در
آنجا بسر می‌برند بسوی سوریسا رو آورده است .

جاسوس دیگری خبر داد که ملکه سوریسا در يك صد و بیست میلی شهر
میلسیس در شهر مستحکمی بنام «مه ارستونا» مقام دارد .

مطابق گزارش دیگری که بدست کواترمن رسید و حاوی ارقام
مهم و پرازشی بود دریافتند که یکی از حکمرانان مقتدر کشور به‌مراهی
دوازده هزار سپاهی بملیکه سوریسا پیوسته است .

همه این اخبار ثابت می‌کرد که سوریسا در این مدت بیکار ننشسته
است و ارتش او از هر حیث بر سپاه نیلیسا برتری دارد .

اما این اطلاعات نمی‌توانست کمترین تزلزلی در اراده راسخ و ثبات
قدم پولادین نیلیسا و یاران و افسران او وارد آورد .

يك روز که خبر حرکت سوریسا بسوی شهر میلسیس بگوش نیلیسا
رسید بی‌درنگ کواترمن و همه افسران را احضار کرد و گفت :

امروز جاسوسان من خبر آوردند که سوریسا بچنانب شهر ماروی آورده
است و بهمین سبب گمان می‌کنم فردا یا پس فردا بایستی سواره نظام ما با استقبال
آنها بروند. تنها باید دانست که این دو سپاه در کجا بیکدیگر خواهند
رسید .

ملکه پس از این سخنان بسوی میزی رفت ، نقشه کشور زوونندیس
را گشود و با صدای بلند گفت :

میلسیس ... صد و بیست میلی مه ارستونا !

آنگاه سری تکانداد ، انگشت خود را بروی نقطه‌بی که در سی
میلی جنوب واقع بود گذارد و گفت :

اینجا را نگاه کنید، در این نقطه تپه‌بی قرار گرفته است که عبور از
آن بسیار خطرناک و دشوار است و در دو طرف این تپه جنگلهای انبوهی
قرار دارد که گذشتن از آنجا بهیچوجه ممکن نیست .

نیلیسا اندکی ساکت ماند، آنگاه درحالی که بچهره شوهر جوانمرد
ورشید خود هنری مینگریست افزود:

اینجا... صحنه کارزار است، در اینجا افراد ما با سپاه سورپسا تلافی
خواهند کرد.

هنری سری تکان داد و آهسته گفت:

از میلو سیس تا آنجا نودمیل راه است، باید هر چه زودتر براه افتاد،
راستی آملو پوکاس کجاست، مادر این سفر بوجود او احتیاج فراوانی
داریم.

هنری پس از گفتن این کلام بسوی پنجره رفت و نظری به بیرون
افکند.

ناگاه تبسمی بر لبان او پدیدار شد، زیرا در کنار حیاط کاخ آملو
پوکاس رادید که روی زمین نشسته بود و درحالی که زیر لب آوازی میخواند
تبرجنگی خود را تیز میکرد.

آملو پوکاس، بیش از هر کس دیگر از این نبرد شادمان بود.
شادمانی او، شادمانی انسانی بود که به منتهای آرزو و آمال قلبی
خود رسیده باشد.

آملو آواز میخواند، آواز پیروزی!

فصل سی و چهارم

همه برای جنگ آماده میشوند؟

غروب روز بعد، همه سپاهیان نیلیسا در بیرون شهر گرد آمدند، ملکه در حالیکه بر اسب تندرو و چابک خود نشسته بود سپاه را سان می دید و وقتی که این بازدید انجام یافت همه افسران ارشد سپاه خود را پیش خواند و گفت:

ای افسران رشید من! ای دلیران کار آزموده بروید تا به بینم چه شجاعت و رشادتی از خود آشکار خواهید ساخت، بروید و بدانید که من چشم براه شما هستم، شهر ما انتظار ظفر معرفی شما را دارد، و روان «رادماس ناظر تکابو و تلاش شماست.

خون در عروق افسران و سربازان بجوش آمد و فریاد های هیجان - انگیز آنان لبخندی بر لبان نیلیسا پدیدار ساخت.

یک ساعت بعد سپاه عظیم نیلیسا براه افتاد و در میان جاده های پر پیچ و خم از نظرها ناپدید شد.

اکنون ملکه و آلین، کواترمن و هنری در کاخ مانده بودند، تام و آملو پوکاس طبق نقشه جنگ می بایستی دو روز پیش از سایرین حرکت کنند.

روز دیگر وقتی سپیده سرزد کواترمن و هنری با اتفاق ملکه و آلین برابر دروازه های شهر رسیدند.

ملکه که بر اسب قوی هیکل و بسیار نیرومندی سوار بود در جلو

دروازه ایستاد، چهره مجزون و غمزدهی خود را بسوی کواترمن برگرداند و گفت :

کواترمن، ای مرد پر خرد و بیدار دل، من میدانم که راه پر خطری در پیش داری، اما من امیدوارم که در پرتو تدبیر و کیاست تو شاهد پیروزی نصیب ما گردد، من در غیاب تو مانند خواهری مهربان از آیین نگهباری و پذیرائی خواهم کرد و از اینکه من ترا بچنین زحمتی دوچار کرده‌ام از او امید بخشایش دارم.

آلین که طاقتش پایان یافته بود خود را در آغوش کواترمن افکند و کواترمن او را بوسید و بروی اسب خود پرید .

آنگاه ملکه نگاه انگیز و اندوهبار خود را بچهره هنری دوخت و گفت:

«ای آقای من ... ترا هم بخدا میسپارم برو بامید دیدار!

هنری بدون آنکه کلمه‌یی بر زبان راند آهسته سری تکانداد نیلیسا دوباره فریاد زد:

ای دوستان عزیز ... بروید و موفق باشید، باز هم تکرار می‌کنم که در انتظار جدیت و پافشاری شما هستیم. امیدوارم شاهد فتح و پیروزی رادر آغوش بگیرید.

دیگر بغض گلوی نیلیسارا فشرده و نتوانست بسخنان خود ادامه دهد او ناگهان برگشت و براه افتاد، درحالیکه آلین نیز دوشادوش او اسب می‌راند، و هر دو بتلخی گریه میکردند .

کواترمن و هنری نیز با قلبی پر ضربان و دیدگانی اشک آلود از دروازه بیرون رفتند، درحالی که هر صد قدم برمی‌گشتند و بعقب سر خود مینگریستند.

هنوز بیش از یک کیلومتر دور نشده بودند که صدای پای اسبی بگوش رسید، هر دو بعقب‌نگریستند و سر بازی را دیدند که اسب کوه پیکر سپید ملکه را که «روشنایی روز» نام داشت يدك میکشید و جلو می‌آید.

سیاهی باشتاب هرچه تمامتر خود را بکواترمن و هنری رساند
و گفت :

ملکه نیلیسا اسب سپیدخود «روشنائی روز را بعنوان هدیه بخدمت
هنری فرستاده است و امید فراوان دارد که این هدیه را بپذیرند.

هنری نظری باسب افکند و بزبان انگلیسی بکواترمن گفت:
«دوست من! این هدیه فوق العاده گرانبهاست و گمان نمی کنم من
لیاقت آن را داشته باشم که بر آن سوار شوم و در میدان جنگ جولان بدهم
کواترمن گفت:

دوست من ! این ارمغان را همسرت برای تو فرستاده است و تنها
بتو برازنده میباشد و بس!

اگر از قبول این هدیه روی گردانی بدون تردید او را آزرده خاطر
خواهی کرد.

هنری آهی کشید و بسربازی که اسب را آورده بود گفت:
«از جانب من بملکه عزیز سلام برسان و باو بگو که ما بامیل و شوق
وافر تحفه او را پذیرفتیم و از مراحمش بی نهایت سپاسگزاریم.
سرباز سری با احترام خم کرده دورشد. هنری و کواترمن نیز براه
افتادند.



نزدیک شهر بود که این دو دوست فداکار و جدا نشدنی بعقب داران
سپاه ملکه برخوردند ، کواترمن بدون لحظهئی استراحت فرمانهای ملکه
را میان افسران انتشار داد . و سپاه را بقسمت های گوناگونی تقسیم
کرد .

این عده دوروز بسوی شمال پیش رفتند در میان راحتی یکتن از مردم
زوند بس بآنها برنخورد، شهرها همه خالی بود دهکده ها و قصبه ها بکلی
ویران شده بود، مردم همه گریخته بودند ، تامبادا میان این دو سپاه خون
آشام بدام افتند و نتوانند جان بدربرند.

غروب روز چهارم در دو میلی تپه می که نیلیسا میدان جنگ را در آنجا پیش بینی کرده بود خیمه و خر گاه بر پا کردند ، جاسوسان و دیده بانان را به اطراف روانه ساختند تا از وضعیت و طرز پیشروی ارتش سوریسا خبرهایی بدست آورند.

نیمه شب بود که دیده بانان خبر آوردند که سپاهیان سوریسا در ده میلی آن تپه مخوف و گذرگاههای پر پیچ و خم بخواب رفته اند. در همان هنگام کواترمن وهنری و افسران ارشد سپاه را بچادر خود خواستند و پس از قدری گفتگو تصمیم گرفتند در سپیده دم روز بعد يك هزار و پانصد سوار کار شجاع و برگزیده را تسخیر گردنه روانه سازند.

در بگاه، این سواران نجبه و کار آزموده بر فراز تپه رسیدند، و در همان هنگام عده زیادی از سپاهیان سوریسا نیز بروی تپه آمدند، این تلاقی ناگهانی بزد و خورد سخت و خونین مبدل شد و چون عده سربازان نیلیسا بر آنان فزونی داشت و بعلاوه همگی جنگجویان فداکار و از جان گذشته بودند در اندک مدتی سواران سوریسا را بسختی شکست دادند و از تپه بیامین ریختند بدین ترتیب این گذرگاه مهم که تنه راه ورود بشهر میلوسیس بود بدست قوای نیلیسا افتاد.

تلفات سپاه سوریسا در این نبرد فوق العاده زیاد بود، اما از سپاهیان نیلیسا تنها سی نفر کشته شده بودند .

نزدیک غروب آفتاب عده قوای نیلیسا بفرماندهی هنری بیای تپه رسیدند فرماندهان و افسران این پیروزی را بغال نیک گرفتند و آنرا موهبت بزرگی دانستند و امیدوار بودند که در آینده فتح دیگری خواهند کرد .

آنشب کواترمن وهنری و افسران ارشد ارتش نیلیسا دیده برهم نگذاشتند و تا سپیده دم بتقسیم بندی و ترتیب سپاهیان مشغول بودند.

این گردنه که سپاهیان نیلیسا روی آن اقامت کرده بودند بیک زمین سنگلاخ و صعب العبوری که حرکت را بسیار دشوار می نمود پایان

می یافت .

این زمین صخره و سنگلاخ بقطعه زمین سبزی که پست و بلند زیادی داشت کشیده میشد و بالاخره بکنار رودخانه می رسید ، آنطرف رودخانه زمین سرایشی قرار داشت که بجلگه پهناوری منتهی میگردد . . . وقتی صبح شد سپاه نیلیسا کاملاً آماده جنگ بود ، درقلب سپاه هنری قرار داشت که بیست هزار سپاهی پیاده زیر فرمان گرفته بود .

پشت سر او افسر مقتدری بنام رانا مقام داشت که عده سپاهیانش پنج هزار نفر می رسید و پشت سر او سه هزار سوار ایستاده بود .

در سمت راست هنری دوست صدیق و فداکارش کواترمن باهفت هزار سوار جای داشت ، در سمت چپ او افسر دلیر دیگری نیزهفت هزار سوار زیر فرمان گرفته بود .

جناح راست این لشکر هفت هزار و پانصد نیزه دار و هزار و پانصد سوار بودند که همگی زیر فرمان تام قرار داشتند ، تقسیمات جناح چپ نیز مانند راست بود

بدین ترتیب خط اول میدان جنگ را سواران و نیزه داران تشکیل داده بودند ، پیاده نظام در میان مثلثی قرار گرفته بود که از هر سو با سوار نظام و نیزه داران محاط شده بود .

وقتی سپاه نیلیسا بدین ترتیب آراسته شد و مهیبای جنگ گردید لشکر بیکران سوریس از جنگلهای مقابل بسوی رودخانه سرازیر شد و نوك نیزه ها روی دشت را فرو پوشید .

زمین زیر پای این لشکر عظیم مانند نهالی که گرفتار توفان هولناکی شده باشد میلرزید ، اندک اندک سپاهیان سوریس بکنار رودخانه رسیدند ، دیگر کواترمن و هنری بخوبی میتوانستند دسته های مختلف و درهم برهم سوریس را به بینند .

در يك لحظه همه دریافتند که هر یک نفر از سپاهیان نیلیسا با سه تن از سپاهیان سوریس روبرو خواهد شد ؟



بیش بینی افسران و حدس هنری درباره وقوع جنگ بحقیقت پیوست
بخلاف تصور سپاه سوربسا در سرایشی که برودخانه می رسید درنگ کرد،
سواران بتلاش درآمده بودند، از طرفی بطرف دیگر می رفتند، نیزه داران
جای خود را بیاده ها می سپردند.

از این تغییرات کواترمن حدس زد که سوربسا نقشه جنگ را تغییر داده
است ترتیب و تقسیم و صف آرای سپاه او خیلی طول کشید، چون جبهه‌ی
جنگ بیش از دو میل مربع وسعت نداشت نیمی از لشکر سوربسا بیکار ماند
و بمیدان ذخیره در پشت رده اول جای گرفتند.

چیزی که بیش از همه کواترمن را بو حشت انداخت این بود که جناح
چپ سپاه سوربسا از بیست و پنج هزار کوهستانیهای متهور و جسور تشکیل
یافته بود و این سد محکم و پولادین در برابر جناح راست لشکر نیلیسا واقع
شده بودند

جناح راست نیلیسا نه هزار سپاهی داشت، جناح چپ سوربسا بیست و
پنج هزار! این يك مقایسه هولناك بود.

آن روز عصر کواترمن، تام را بنزد خود خواند و گفت:

«تام! می دانی برابر تو جناح چپ سوربسا قرارداد و فردا سروکار تو
با بیست و پنج هزار سپاهی کوهستانی مخوف است، بترس از این آتشی که
ممکنست که فردا صبح ترا کباب کند!

تام سری تکانداد نظر خشمناکی بچهره کواترمن افکند، و بدون
اینکه يك کلمه حرف بزند از پیش او دور شد.

کم کم شب نزدیک میشد، طلعت و تاریکی بالهای سیاه خود را بر روی
دشت پهن میگرد. و خاموشی بر همه جا بورش میبرد.

مشعلهای دیده بانان دو سپاه در آن محوطه‌ی تاریک و پهناور چون
ستارگان پرفروغی جلوه گری میکرد اما کم کم این مشعل ها خاموش میشد
و سر بازان خود را برای خواب حاضر می کردند.



خورشید دمید ...

دیدگان پرفروغ و شعله بار آفتاب بروی میدان جنک گشوده شد.
برروی میدانی که سر بازان باشتاب ازجا برمیخاستند و خود را برای کارزار
آماده میکردند.

آفتاب نگاه میکرد به بیند چه خونهایی بر زمین می ریزد و چه سرهایی
بیاد می رود .

آمسلو پوکاس، سرباز دلیر زولو در کنار کواترمن ایستاده بود ،
تبر جنگی خود را در دست داشت، و بامسرتی توصیف ناپذیر این مناظر زشت
وزیبارا مینگریست و از ته دل شاد و خرسند بود.

کواترمن رو باو کرد و گفت:

«آمسلو! راستش را بگو، بیچه فکر میکنی ؟

سیاه فداکار و سلحشور تکانی خورد و جواب داد:

ارباب من! آیا این مناظر زیب و بدیع را نمی بینید؟ از خود شما میپرسم
هیچ منظره درد دنیا قشنگ تر از میدان جنک هم هست؟ مگر نمی بینید چه جنک
هولناکی برپا میشود؟ بر راستی جدال قبایل ما با این جنک قابل مقایسه نیست
آن نزاعها بیشتر بدعوای کودکان شباهت دارد!

کواترمن پرسید :

آمسلو تو خیلی وقت است در انتظار جنک هستی، اینطور نیست؟

سیاه دلاور گفت:

آری ارباب! اما این جنک پابانی خواهد داشت ؟

کواترمن آهی کشید و پاسخ داد :

آری این نبرد پابان خواهد یافت، عده فراوانی کشته خواهند شد،
آن آتش عشقی که سالهاست در نهاد تو زبانه میکشد امروز با جریان سیل
خون خاموش خواهد شد.

آری! آمسلو ... امروز تو بآرزوی قلبی خود خواهی رسید .

در همان لحظه که کواترمن و آملو پوکاس دلیر مشغول گفتگو بودند فریاد رعد آسایی از جناح راست لشکر دشمن بگوش رسید.

«سوريسا! سوريسا!»

کواترمن دور بین خود را بر چشم نهاد و بد آنجا نگرست.
ملکه شب ، سوريسا ، باتفاق افسران ارشد خویش از ره های
سربازان میگذشت!

سوريسا ، خوب جنبیده بود ، او با زیبایی پر جلال خود ، باتدبیر و
سیاست مدبرانه خود ، بادورانیشی و بیباکی خود توانسته بود آنچه را بخواهد
در دسترس خود قرار دهد . سوريسا يك اعجوبه بود ، اعجوبه بی که بر
همه کس و همه چیز پیروز میشود .

فصل سی و پنجم

جنگ! جنگ!

همینکه فریادهای شادی بخش وغریو « زنده باد ملکه» قطع شد یکمده هشت هزار نفری از سواران شروع به پیشروی کردند و در اندک مدتی برود خانه رسیدند، هنری که از این حمله بسیار بیمناک بود و میترسید مبادا قلب لشکر از هم گسیخته شود رو بکواترمن آورد و درخواست کرد تا عده بی سوار بمقابله لشکریان سورسا بفرستد.

کواترمن باشتاب برگشت و یکی از افسران خود امر کرد تا با پنج هزار سوار بمقابله شتابد، این عده بیدرنک از سنگلاخ گذشته و از سر اشیب بسوی رودخانه پامین رفتند، مانند تیری که از کمان تیرانداز ماهری گذشته باشد ...

سرانجام این تیر در چند قدمی رودخانه به هدف نشست، این ضرر به بیشباهت بفرود آمدن شمشیری بر روی قطعه یخی نبود، تیر پامین ترمیرفت تا اینکه بالاخره آن قلب را شکافت، نیمی از سواران بدینطرف و نیمی دیگر بطرف دیگر ریختند، عده بی نیز در میان رودخانه در غلطیدند و غرق شدند

فریادهای شادی وغریو مسرت از سپاه هنری برخاست معلوم بود که اگر جنگ بدینگونه دوام یابد بدون تردید نیلیسا فاتح خواهد شد، بخصوص حمله های پیاپی سپاهیان سورسا کار خودشان را یکطرفه میگرداند، تلفات بیشتر می شد در یکبار سوارانی که کواترمن فرستاده بود سواران سورسارا چون برک بر زمین ریخت... صدها اسب بدون سوار و صد ها سوار بدون اسب ماندند، فریادهای خشم و دشنام بر آسمان بلند شد، سواران باقیمانده

عزیمت یافتند، پنج هزار سوار کواترمن که تلفات زیادی بدان وارد نگشته بود بمکان اصلی خود بازگشت.

اکنون همه سپاهیان سوريسا پیش آمده بودند و برودخانه نزدیک می شدند، چند لحظه بعد شمشیرزنان «ناستا» از رودخانه گذشتند، مانند ردهی از مورچه ها بالا آمدند، شمشیرهای برهنه آنان دز برابر فروغ خورشید درخشش مخصوصی داشت، پرچم بزرگ آنان باهتزار در آمده بود..

وقتی این شمشیرزنان مهیب از سرایشی شروع بیلا آمدن کردند هنری فرمان سابق را تکرار کرد و دفع آنان را از کواترمن خواستار شد، در حالیکه دشمن بقلب لشکر نزدیک میگردید.

کواترمن برگشت و بیکی از افسران اشاره کرد اینبار هزار سوار برگزیده و چابک بچلو شمشیرزنان مهیب ناستا برخوردند، نخستین حمله های سواران بیش از اندازه ثمر بخش و پرتیجه بود، سه حمله پیاپی دشمن را چندین هزار قدم عقب نشانند، اما شمشیرزنان که نتیجه این حمله ها را بخوبی دیده بودند هنگام حمله سواران راه را برایشان باز کردند و آنگاه عده بی از آنان را آنانرا بمحاصره افکندند و اسبهای آنانرا بضرع شمشیر از پا در آوردند.

صحنه مهیب و خونینی برپا شد؛ این دو عده بهم آویختند و هر لحظه تلفات رو بفرونی می گذاشت؛ سرانجام عده بی از سواران که از گردابهای مخوف گریخته بودند بمیان زندهای جناح راست پناه بردند، اما شمشیرزنان ناستا هر لحظه نزدیک تر می شدند و بالاخره بچند قدمی جناح راست رسیدند، در همان هنگام فریادهای خشم از هر دو سو بلند شد زیرا در پشت سر سر بازان ناستا دوسپاه عظیم پیش میآمدند

سپاهی که زیر فرمان «تام» بود بیدرنک بسه مربع تقسیم شد و آماده چنگ ایستاد.

ناگهان شمشیرزنان ناستا در حالیکه از ته دل عر بده میکشیدند خود را بروی آن سه خط نیزه ریختند، اما چون موجی که بضخره های ساحلی برخورد

کند برگشتند و باز چندهزار قدم عقب رفتند ، خمله دوباره تجدید شد و هر لحظه نیزه‌های بلند لشکریان تا مقلب شمشیر زنان کوهستانی دسته‌ناستار از هم می‌درید.

در همان لحظاتی که آتش جنگ در اینطرف با چنین حرارتی شعله میکشید ، حمله بر قلب سپاه و جناح چپ آغاز شد آملو پوکاس و هنری مانند دو کوه پولادین ایستاده بودند و دفاع میکردند.

برو بهم در تمام خطوط جبهه سپاهیان نیلیسا بجنگ تدافعی مشغول بودند.

حمله‌ها در تمام خطوط بی نتیجه بود پیاده نظام سوریس با آنکه دو برابر پیاده نظام نیلیسا بودند نتوانست قلب سپاه را بدرد ، شمشیر زنان ناستاپس از چهار ساعت تمام که حمله می‌کردند بدون اینکه سودی برده باشند عقب نشستند در حالیکه تلفات آنها فوق‌العاده زیاد بود و تا انتها تلت نیزه‌داران خود را از دست داده بود .

آخر حمله‌ها در تمام خطوط جبهه متوقف ماند.

همه افسران تصور کردند آتش جنگ تا اندازه بی فرونشسته است ، اما این تصور بکلی باطل بود زیرا همینکه این عده باز گشتند سواره نظام لشکر سوریس که بقسمت‌های کوچکی تقسیم شده بودند مانند سیل بنیان کنی حمله ور شدند و در پی آنان ده‌هزار شمشیر زنان و نیزه‌داران هجوم آوردند

این حمله با اندازه بی‌سخت بود که امید پیروزی و پافشاری مبدل بی‌اس شد ، اینبار همه سربازان بر گزیده و کارزار دیده به فرماندهی خود سوریس پیش می‌آمدند و سرانجام بر قلب سپاه نیلیسا تاختند . این بار سپاه نیلیسا مانند کمانی که در دست تیراندازی قرار گیرد و فشار زیادی بر آن وارد آید خم شد اگر این خمیدگی و رخنه بیشتر دوام مییافت قلب سپاه از هم دریده می‌شد و تمام جناحین در محاصره میماندند. اما «راما» افسر دلاور زوندی به‌راهی پنج هزار سپاهی خویش این حمله را عقیم گذارد و سربازان خطوط اول بجای خود برگشتند.

بک حمله سخت دیگر برده‌های نیزه‌داران تام وارد آمد ، نیمی از

نیزه داران رده اول مانند برک زرد درختان بهنگام برآرزان فروریختند یکی دودقیقه حمله متوقف ماند. برای بار دوم همه حمله هادفع شد و سر بازان عقب مینشستند، شمشیرزنان ناستا نیز از نیزه داران تام دور شدند اما معلوم نبود این بازگشت بسبب تلفات زیاد بود یا یک حمله جنگ بشمار میرفت ؟

وقتی شمشیرزنان کوهستانی جای خود را ترک کردند نیزه داران تام در حالی که نعره های مهیب و وحشیانه بی میکشیدند به سوی سراشیبی حمله بردند.

شمشیرزنان کوهستانی که گویی منتظر چنین حمله بی بودند یکبارہ برگشتند روی آنان ریختند، و جنگ سخت و هولناکی در گرفت.

رده های اول نیزه داران بزودی در میان رده دوم که بفرماندهی تام بود درهم شکسته شد، درحالی که معلوم نبود تام در کجا ناپدید شده است. سرانجام تلاش رده سوم آغاز شد و چند دقیقه بعد اسب خاکستری رنگی که که متعلق بتام بود از آن صحنه خـونین بیرون جست و بسوی کواترمن گریخت .

کواترمن که از بابت تام فوق العاده نگران شده بود بیدرنک با سه هزار سوار پشت رده نیزه داران رسید و وارد صحنه کارزار شد، وقتی سواران کواترمن برابر شمشیر زنان رسیدند آنان یکبار برگشتند و فرار کردند .

سواران بمیان آنها تاخند و رده هارا از هم دریدند، اما شمشیر زنان هم از میان راه برگشتند و با اسلحه مخوف و درخشنده خود اسبهارا از پادر آوردند.

فریادهای، کواترمن بگوش سپاهیانش نمیرسید، آتش جنگ آنقدر بالا گرفته بود که هیچکس هیچ چیز نمی شنید، هیچ چیز نمی دید، و هیچ چیز نمی فهمید جز اینکه پیش دود، بکشد یا کشته شود، در این هنگامه اسب کواترمن بر اثر ضربه سخت شمشیر تیز و خون ریزی از پادر آمد و کواترمن بزمین در غلطید یکمده از سپاهیان او نیزه داران تام، با شمشیرزنان ناستا بهم آویخته

بوذند و برای مرگ و زندگی تلاش میکردند کواترمن وقتی از زمین برخاست در چند قدمی خود تام را دید که بزانو در افتاده و در بالای سر او مرد قوی هیکلی شمشیر بدست ایستاده است.

بدن کواترمن بلرزه در آمد، بیاد آورد که برای حمله باین مرد قوی هیکل اسلحه‌ی بی ندارد ناگهان بیاد چاقوی بزرگ و زیبایی که از دست سیاه سائی برداشته بود افتاد با شتاب دست بجیب برد، آنرا بیرون آورد و دستهای آنرا باز کرد

هنوز سر بازانی که بهم آویخته بود نماند امواج خروشان اقیانوس بجلو و عقب میرفت.

کواترمن از جا جهید، با همان چاقوی برنده بر مرد نیرومندی که بالای سر تام ایستاده بود و حمله برد و ضربه کشنده‌ی باو زد. کوهستانی که از فشار و درد او چند قدم بعقب رفته بود جستی زد و شمشیر خود را حواله شانه کواترمن کرد.

زرهی که کواترمن پوشیده بود جان او را رهایی بخشید اما فشار آن ضربه آنقدر قوی و موثر بود که او را بی‌هوش میان کشته شدگان انداخت.

کواترمن از هوش رفت و دیگر ندانست در پیرامون او چه میگذرد؟

فصل سنی و ششم

فریادی که بگوش رسید!

هنگامیکه کواترمن بهوش آمد، نقشه جنگ بکلی عوض شده بود، صحنه کارزار تغییر فاحشی یافته بود.

کواترمن باحالت خسته و کوفته بزمین نشست تام در چند قدمی او بروی زمین افتاده بود و با چشمان بی حالتی صحنه کارزار را تماشا میکرد.

وقتی کواترمن سر برداشت تام قهقهه بی زد و گفت:
کواترمن! امروز خیلی بمرک نزدیک شدیم، اگر یک مساعدت غیبی و کومک آسمانی نبود اکنون ما جان سپرده بودیم و در آن دنیا بدیدار مالک بهشت میرفتیم!

کواترمن لبخندی زد و گفت.

حق بجانب تست، اما باید دید جنگ بکجا رسیده است؟

پس از این گفتگوی کوتاه هر دو از جا برخاستند، در حالیکه بسختی میتوانستند سر پا بایستند، از خوشبختی آنها چند اسب بی صاحب در گوشه و کنار جولان میدادند، کواترمن و تام بی درنگ سوار شدند و بسواران جناح راست پیوستند.

دوازده نفر از سواران سپاه نیلیسا بکنار رودخانه رسیده بودند و خیال حمله داشتند همه سپاهیان نیلیسا تا آن ساعت دلیرانه پافشاری کرده بودند و در حالیکه دشمن خسته و کوفته و متلاشی شده بود باحمله های

بیابای پیش می رفتند.

کواترمن باشتاب فرماندهی جناح چپ را بعهده گرفت و حمله این عده بسوی رودخانه آغاز شد. امادر کنار رودخانه ناگهان سواری را دیدند که بطرز غریبی بسوی آنان میآمد. این سوار لباس افسران و راهنمایان سپاه زووندیس رادر برداشت و دستها را بطرز مضحکی برگردن اسب نهاده بود

وقتی اواز رودخانه گذشت و از تپه سر اشیب بالا آمد کواترمن امر داد تا سربازان او بایستند، همه با بهت و تعجب ایستاده بودند و باین سوار می نگریستند، را کب لحظه بلحظه نزدیکتر میشد تا اینکه مرد بسواران رسید باشتاب تمام صفوف سربازان را درید و پیش آمد، معلوم بود که نمیتواند جلوی اسب را نگهدارد. سرانجام یکی از افسران رشادت بخرج داد گردن اسب او را گرفت و بسختی بسوئی کشید.

چون اسب از حرکت باز ماند و سوار را بطرف فرمانده سپاه الان کواترمن برد، کواترمن فریادی از شادی و تعجب بر آورد، و در حالی که قلب او از خوشحالی می تپید فریاد زد: خدارا شکر ...

شادی و مسرت کواترمن بیهوده نبود، او حق داشت از دیدن این سوار ناشی اینقدر خوشحال و متعجب شود، زیرا او «آلفونس» آشنی ترسو و بزدل فرانسوی بود!

آلفونس رنگ بر چهره نداشت. بدنش مثل بید می لرزید، چشمانش از شدت ترس و بهت و حیرت از حلقه در آمده بود، و همینکه کواترمن را دید با صدایی لرزان و با هزار بیم و شعف فریاد زد:

«آه! ارباب... این شما تید... راستی من باید خدارا شکر کنم که بشما رسیدم، پس از آنهمه رنجی که کشیدم، پس از آنهمه زجری که دیدم... هیچ فکر نمی کردم روزی باشما روبرو خواهم شد، آه! خداوندا شکرت! کواترمن پرسید:

«آلفونس، کجا بودی؟ درین مدت چه می کردی؟ حرف بزن به بینم

چه بسرت آمده است؟

آلفونس باصدایی که از خوف و وحشت لرزش داشت گفت:
«ارباب! خیلی رنج کشیدم، خیلی عذاب دیدم، اما این رنج و تعب من
نتیجه خوبی خواهد داشت، شمارا موفق خواهد کرد؛ ارباب! موفقیت بسا
شماست، حتم داشته باشید بیروز خواهید شد....»

و افزود: «نه... راستی نه! آخر آنها...»

کواترمن که از این سخنان بی معنای آلفونس چیزی درک نمیکرد،

فریاد زد:

«چرا پرت و پلا میگوئی آلفونس! حرف بزنی به بینم چه مقصودی داری
چه میخواهی بگوئی، درست و حسابی حرف بزنی، مثل يك آدم! نه مثل دیوانه
ها... آنها کیستند؟ چطور پیروزی با ماست.. مقصودت چیست؟»

آلفونس نگاه ترسناکی باطراف خود افکند، و با همان ترس و ارز

بی شمار گفت.

«ارباب! بدانید که ملکه نیلیسا و آلین شما فردا صبح کشته خواهند
شد، فردا صبح وقتی آفتاب سرزد آنها را نابود خواهند کرد، سربازان
گارد مخصوص نیلیسا را ترك میکنند و از کاخ بیرون میروند،
آنوقت کاهنان میروند و او را میکشند!»

آه... این احمقها نمی دانستند که من در زیر پرچم پنهان شده ام، همه حرفهای
آنانرا میشنوم، آری! من در زیر يك پرچم بزرگ چمپا تها زده بودم، میترسیدم،
اما گوشهایم تیز بود و همه چیز را می شنیدم. فهمیدم که آنها فردا صبح ملکه
و آلین را از پای درخواهند آورد، بدنشان را غرقه بخون خواهند
کرد!

ناگهان کواترمن بلرزه در آمد، او تا اندازه بی سخنان آلفونس را

درک کرده بود، و بهمین سبب باشتاب فراوان پرسید:

«آلفونس! حتم داری که دیوانه نشده می شاید ترس ترا بجنون افکنده

است؟

آلفونس بالکننت زبان گفت:

«نه! ارباب دیوانه نیستم، باور کنید عقلم بیشتر از هر وقت دیگر سر جاست، من همه چیز را می دانم، آنچه می گویم حقیقت دارد، همین دیشب بود وقتی ناستا آن مرد شجاع و موزی با آگون کاهن شیطان صفت حرف میزد من در گوشه یی زیر پرچم بزرگ پنهان بودم، آنها نقشه قتل ملکه و آیین را طرح کردند .

ارباب! سربازان گارد مخصوص او در کاخ را که بر فراز پله کانهای عجیب است باز خواهند گذاشت، آنوقت ناستا بهمراهی کشیشان بکاخ وارد خواهند شد و کار هر دورا یکسره خواهند کرد.

کواترمن دیگر منتظر سایر سخنان آلفونس نشد، او همه چیز را فهمیده بود، رویبکی از افسران ارشد خود کرد و گفت:

«شما برادر! در غیاب من فرمانده مخصوص سپاه خواهید بود، بادقت همه جنبه هارا تحت مراقبت قرار خواهید داد، دقت کنید که طرفداران سوريسا بقلب سپاه حمله ور نشوند، من دنبال يك وظیفه بزرگ دیگر میروم .

افسر سری با احترام خم کرد؛ و کواترمن در حالی که دست آلفونس را گرفته بود بشتاب از میان سواران دور شد و بسوی هنری رفت.

هنری در حالیکه سوار اسب بی نظیر ملکه نیلیسا «فروغ روز» بود، با افسران زیر فرمان خود دستور می داد که چگونه حمله کنند و از چه راهی خود را بقلب سپاه سوريسا برسانند.

وقتی کواترمن با آنمجله خود را باورساند، هنری، از دیدن آلفونس یکه یی خورد و با تعجب از کواترمن پرسید:

«چه خبر شده است دوست من؟ این آلفونس از کجا پیدا شد؟ چرا جبهه جنک را ترک کردی؟ آیا اتفاق غیر مترقبه یی روی داده است؟

کواترمن بدون درنگ گفت:

«نقشه خونینی علیه ملکه کشیده اند، فردا بامداد ملکه نیلیسا کشته

خواهد شد، افسران گارد مخصوص باو خیانت کرده اند . جان آلین هم در خطر است.

هنری با تمام وجود خود بلرزه درآمد و با جیرتی آمیخته بترس پرسید :

«ملکه کشته خواهد شد... شد نیلیسای عزیز من و آلین تو؟»

کواترمن گفت :

« آری ! دوست عزیزم ... آلف-ونس این خبر را کشف کرده

است ...

و آنوقت آنچه را از آشپز فرانسوی شنیده بود برای هنری بیان داشت و در پایان افزود:

« هنری ! الان غروب آفتاب است ، فردا زود ملکه نیلیسا و آلین بقتل خواهند رسید . چه چاره‌یی هست ؟ ما قریب یکصد میل از آنها دور هستیم ، فقط نه ساعت وقت داریم ، در این نه ساعت باید این راه را پیمود ، فهمیدی؟»

هنری با بهت و اندوه نظری بیچهره عرق کرده‌بی کواترمن افکند و گفت :

« درست میگوئی ! صد میل راه و تنها نه ساعت وقت ! اوه ... چه کار می شود کرد ؟»

کواترمن سر بزیر افکند و ناگهان بارقه‌یی در چشمانش درخشید و پرسید :

« هنری ! اسب تو .. این فروغ روز نازنین ، تازه نفس است؟»

هنری گفت:

« آری ! دوست عزیز ، من فقط یک ساعت است سوار شده‌ام .»

کواترمن خنده‌یی کرد و گفت:

« بسیار خوب ! اسب منم تازه نفس است ، تو فروغ روز را بآمسلو پوکاس بده ، بیگمان ما هر دو پیش از طلوع آفتاب خواهیم توانست بشهر

برسیم... معطل نشو اسب خود را با مسلو بده.
هنری نگاهی بچهره کواترمن افکند، از نگاه او خوانده می شد
که میگوید:

« پس من ؟ منم همراه شما خواهم آمد ..

کواترمن که از نگاه پرسیان او همه چیز را دریافته بود گفت :
« نه ! هنری ... تو باید در اینجا بمانی و نبرد را اداره کنی ، حرکت
تو از میان سپاه بمنزلهای يك هزیمت است ، روحیه ی همه را خراب خواهد
کرد ، دشمنان فرصت خواهند یافت و افراد ما را تارومار خواهند ساخت ، چنانی
تو فقط در میدان جنگ است ، این وظیفه ی مهم را باید من و آملو انجام
دهیم .. زود باش ! اسب خود را به آملو بده

هنری بیدرنک از روی زین بیاین پرید ، و آملو پوکاس دلیر بایک
پرش روی زین قرار گرفت و تبر جنگی خود را بالا آورد و فریاد زد :
« ارباب کوچولوی من ! خدا حافظ ..
و مانند يك تیراز جا جهید .
و کواترمن ادامه داد :

« هنری ! خدا یار تو باشد . امیدوارم در همه جا با موفقیت و پیروزی
قرین باشی ، اما فراموش مکن که ما هم بکومک تو نیاز مندیم ، همینکه جنگ
را بنفع خود پایان دادی بدون درنگ هزار سوار زبده و شجاع بکومک ما
بفرست ، من حتی يك لحظه هم در راه درنگ نخواهم کرد ، زیرا جان آیین و
ملکه در خطر است ... من آخرین نیروی خویش را بکار خواهم برد تا او را
آیین را نجات دهم ، حالا زود برو ، زیرا سواره نظام من با سپاه سورسیا
روبرو شده اند ... خدا حافظ !

فصل سی و هفتم

باشتاب بسوی شهر پر آشوب!

وقتی هر دو سوار دلاور بر فراز تپه رسیدند برگشتند و بصحنه جنگ نظر انداختند، واپسین پرتو نارنجی رنگ خورشید بر روی دشت پهناور ورودخانه خروشان گسترده شده بود و این منظره زیبا و بدیع را برق خنجرها و شمشیرهای خون آلود کدرو آلوده می ساخت، آشکار بود که نبرد بالا گرفته است و بزودی تکلیف یکی از طرفین معلوم خواهد شد.

کواترمن و آملو؛ شانه بشانه یکدیگر روی اسب نشسته بودند و از دور بان منظره زیبا و خونین نگاه میکردند، بالاتر از آندو، خیلی هم بالاتر... بر فراز آسمانها خورشید درخشان باین صحنه لبخند میزد، لبخند تمسخر! شاید خورشید هم میدانست که سبب اینهمه جنگ و جدالها، اینهمه کشتارهای مخوف، اینهمه خونریزیهای بیدریغ تنها عشق و حسادت و کینه و رقابت دوزن است...

چند دقیقه هر دو ساکت و آرام بان مناظر خون آلود نگاه کردند و سرانجام آملو پوکاس فریادی از شادی کشید و گفت:

ارباب! ببینید... ظفر با سپاه ماست، ببینید سپاه ملکه شب چگونه تار و مار می شود، اگر شب باین زودیها فرا نرسد بدون تردید لشکریان ما غلبه خواهند کرد...

زولوی دلیر آهی کشید و ادامه داد:

«اما اگر شب هم برسد فردا صبح کار سپاه سوریس ساخته خواهد شد بجای

من چقدر خالیست! شکستی که امروز به سوربسا وارد آمد فوق العاده سنگین است، راستی امروز جنک غریبی بود، از آن جنگلهایی که من دلم میخواهد، خدا را شکر که من تا با امروز زنده ماندم و درین جنک شرکت کردم چه جنگی... چه جنک عالی و پرشکوهی!

کواترمن سراسب را برگرداند و گفت:

«براه بیافتم آملو!»

وقتی از آن طرف تپه سرازیر شدند کواترمن تمام جزئیات و وظایف خودش را، تمام حوادث و پیش آمدها را، تمام نقشه های مزورانه را برای آملو بیان داشت و افزود:

«حالا فهمیدی آملو؟ اگر نتوانیم تا صبح زود خود را بشهر طلابی برسانیم ظفر در این جنک هیچگونه فایده و ارزشی برای ما نخواهد داشت. آملو که از شنیدن سخنان کواترمن بفکر فرورفته بود در حالی که آثار خشم و ناراحتی در چهره ی او خوانده می شد گفت:

«آه! قریب صد میل راه در پیش داریم و جز این دو اسب چیز دیگری در دسترس ما نیست، در سرزدن آفتاب هم باید باید بشهر برسیم، هیچ چاره بی نداریم، جز تحمل رنج، جز کوشش و تلاش جز یک لحظه درنگ نکردن! ما باید همه نیروی خود را بکار ببریم، تمام تکاپوی خود را انجام دهیم تا هنگام سحر جلو کاخ ملکه باشیم.»

کواترمن سری تکان داد و آملو پرسید:

«راستی فرمودید این بار آگون، کاهن بزرگ دامی برای کشتن ملکه و خانم ارباب گسترده است؟ آه! این کشیش ملعون، این کاهن خبیث میخواست ما را در آتش بسوزاند و حالا دست بسوی ملکه و خانم من دراز کرده است اما مطمئن باش ارباب... من همانقدر که اطمینان دارم نام آملو پوکاس است بهمان اندازه هم مطمئن هستم که سرانجام تبر جنگی من سر این کاهن شریر را خرد و متلاشی خواهد کرد! آملو هنگام گفتن از این کلمات تبر جنگی خود را دور سرش گرداند.»

دیگر هوا رفته رفته تاریک می شد و ماه بارخساری بریده رنگ بالا می آمد و روی جاده سپید را روشن می کرد.

هر دو اسب کواترمن و آملو، بسان دوشاهین سبک بال پهلوی پهلوی هم می پربندند، و بانفسهای آرام و مرتب خود در صحرای خاموش و پهناور پیش می رفتند.

بزودی از گردنه ها گذشتند، دهکده های ویران را زیر پا گذاشتند از قبیله های بزرگ باشتاب رد شدند، و از تپه های مرتفعی بالا رفتند، پیمودن این تپه ها یک ساعت بطول انجامید، وقتی از فراز تپه ها فرود آمدند و وارد جلگه شدند از دور باز دهکده های متروک و ویران در برابر آنها پدیدار شد در این دهکده ها جز سنگهایی که در پی غنایم گشتند و زوزه های بلندی میکشیدند چیز دیگری دیده نمیشد، سکوت یکنواخت این دشت پهناور را تنها صدای پای اسبها درهم میشکست و جز این صدا که کم کم دور می شد صدای دیگری بگوش نمیرسید.

آملو پوکاس و کواترمن، هر دو بروی گردن اسبها خم شده بودند و بصدای سم اسبان که باشتاب بزمین می خوردند و نفس های طولانی که از دهان آنها بیرون می آمد گوش می دادند.

قامت بر ازنده و بلند آملو پوکاس که بروی اسب سپید و کوه پیکر «فروغ روز» خم شده بود در زیر نور ماه آنقدر زیبا، آنقدر دیدنی و آنقدر پر جلوه بود که کواترمن بی اختیار از ته دل ویرا تحسین می کرد.

دقایق پشت هم سپری می شدند، هر دو سوار کار چابک و دلیر بدون اینکه لحظه بی درنگ کنند، از کوه و کمر بالا می رفتند، دشت چهارپشت سر می گذاشتند و بدین ترتیب به پیش روی عجولانه ی خود ادامه می دادند.

چند ساعت که گذشت آملو پوکاس دیدگان خود را بافق دوخت با تبر خود کوههای مرتفع را بکواترمن نشان داد و گفت:

«ارباب! چشمهای من خوب می بیند، الان نیمه شب است و در این جاده راست نصف راه را پیموده ایم، فقط نیمه راه باقیست.

کواترمن گفت :

«اما نیروی هر دوی ما بتحلیل رفته است ، من از ظهر تا کنون چیزی نخورده ام . گرسنگی از يك طرف ، این تشنگی مفرط که دقیقه بدقیقه بیشتر می شود ، و بالاتر از همه خستگی بزودی ما را از پای در خواهد آورد . در این هنگام هر دو بروی تپه ها رسیده بودند و ناگهان کواترمن بخاطر آورد که چند شب پیش روی همین تپه ها ، کنار جاده ، در پهلو چشمه بی استراحت کرده است ... و فریاد بر آورد:

« آملو ! صبر کن ... این جا چشمه بی هست .

سیاه پوست دلاور و فداکار با يك جست از اسب پائین پرید و کومک کرد تا کواترمن هم پیاده شد ، زخمی که از باب جسور و بیباک او ظهر آنروز دز جنک برداشته بود اگر چه خیلی سخت و مهلك نبود ، اما با گرسنگی و تشنگی دست بهم داده بودند و نزدیک بود ویرا بپوش و بی حال سازند!

کواترمن همینکه از اسب پائین آمد پس از کمی جستجو چشمه آب را یافت ، دست و رویش را با ضعف فراوان شست ، چند جرعه بی آب نوشید و آملو پوکاس را صدا زد .

آملو با اسبها بکنار چشمه آمد ، او نیز اندکی آب نوشید و هر دو اسبها را سیراب کرد و بعد هنگام هر دو اسب را گرفت و آنها را کمی بالا و پائین برد .

اسب کواترمن بسیار خسته شده بود و بیم آن میرفت که در راه بماند اما اسب آملو پوکاس « فروغروز » هنوز آرام آرام نفس میکشید مثل این بود که سم های این حیوان زیبا و کوه پیکر از پولاد ساخته بودند .

فروغروز که یکساعت در نبرد شرکت کرده بود و از غروب تا کنون هیکل سنگین و رشید سیاه پوست فداکار را تا آنجا کشانده بود هنوز تازه نفس بود ، هنوز در چشمانش برق مخصوصی که حاکی از کوشش خستگی ناپذیرش بود دیده می شد ، هنوز لبان فروغروز درخشان بود ، تابان بود ، هنوز برای حرکت کردن ، برای پریدن ، برای گذشتن از دشتهای پهناور و بی

انتهایمانند يك كوه را سبخ و استوار و بی تزلزل بود.
حیوان نجیب گاهگاهی سر خود را بسوی جاده تاریك برمیگرداند
و شیهه بی میکشید، انگار میخواست بآن‌ها بگوید که زودتر حرکت کنند و این
چهل و پنج میل باقیمانده راه را بپیمایند .

سه چهار دقیقه دیگر آمسلو پوکاس از بساب زخم‌دیده اش را روی
زین اسب نشانده و خود بیک پرش بروی مرکبش پرید و هر دو براه افتادند.
ده میل دیگر از راه را بدینگونه پیمودند ، تا اینکه جاده سنگلاخ
و سخت و ناهمواری جلو آن‌ها پدیدار شد در این جاده که هفت میل طول
داشت سه بار اسب کواترمن از شدت خستگی بزمین در غلتید و کواترمن
را بخاك انداخت ، هر بار آمسلو از بابش را کومك میکرد و با هر درنجی
بود او را از این جاده گذراند

وقتی سنگلاخ پایان یافت و راه سر اشیب شد ، اسب کواترمن اندکی
بسرعت خود افزود ، اما این سرعت موقتی بود زیرا سه میل دیگر که پیش رفتند
کواترمن حس کرد که اسب مهربان و بیچاره او اندک اندک نیروی خود را
از دست میدهد.

هنوز هزار قدم دیگر پیش نرفته بودند که اسب درمانده مثل اینکه
دیوانه شده باشد ، چند قدم باطرافش پرید ، و بعد روی هر دو دست بلند شد
و با سر بزمین در غلتید .

کواترمن در نزدیک اسب بزمین افتاد . مرکب بینوا یکبار سر خود
را بلند کرد ، نگاه فوق العاده دردناک و اندوه‌باری بسوار کارخویش انداخت
آنگاه آهسته آهسته سرش را زیر آورد و بیجان بروی زمین افتاد .

گوی حیوان مهربان و نجیب میخواست بایک نگاه جدیت و پافشاری
خوبش اثابت کند و بگوید که او را ببخشند ، چون بیش از این نیز و در بدن ندارد
و نمیتواند وظیفه خود را بپایان برساند .

وقتی این حیوان با وفا و افسین ناله‌ی دردناک خود را کشید و بی حرکت
ماند کواترمن از جا برخاست ، نو میدی دردناکی بروح او چیره شده بود ،

نمیدانست چه کند، نگاه غم‌زده‌ی بی‌چهره‌ی آمسلو پوکاس افکند هنوز بیست‌میل دیگر راه در پیش بود، چطور می‌توانستند این راه را بایک اسب بی‌مایند؟ و چگونه قادر بودند بیش از طلوع آفتاب خود را بشهر طلایی برسانند. هنوز کواترمن در این اندیشه بود که آمسلو پوکاس از اسب بی‌مایند پرید بایک حرکت سریع کواترمن را روی زین نشان‌ده خود ساکت و آرام کنار اسب ایستاد.

کواترمن با تعجب نگاهی باو کرد و گفت:

«آمسلو! پس توجه میکنی؟»

سپاه دلیر سینه خود را سپر کرد و با غرور و نخوت گفت:

«ارباب! میدوم...»

آمسلو پوکاس اهل دروغ نبود، حرفی که می‌زد انجام می‌داد، او میتواند با همه‌ی خستگی‌های توانفرسای بی‌کفایتی که داشت بدود، کواترمن او را میشناخت می‌توانست ساقهای این مرد شجاع با پولاد فرقی ندارد، تنها با بخندی مملو از شادمانی و حق‌شناسی بر لب رانند، خم‌شد و پیشانی او را بوسید و در حالیکه از این همه فداکاری اشك شوق در چشمانش جمع شده بود گفت:

«پس پشت زین اسب را بگیر که از من عقب‌مانی.»

آن وقت آمسلو، سپاه دلیر و چابک، در حالیکه پشت زین «فروغ‌روز» را محکم گرفته بود با آن اسب پیر و از در آمد، چنان با سرعت می‌دوید که پیر بدن بیشتر شبیه بود، او می‌پرید و پیش میرفت.

بدینگونه پنج‌میل راه را آمسلو پای‌پای فروغ‌روز دوید و در آنجا کواترمن دهانه اسب را کشید، امر داد که آمسلو اندکی بی‌ساید و دوباره بر راه افتادند.

هر چهار یا پنج‌میل راه که پیموده می‌شد کواترمن سه دقیقه می‌ایستاد هر دو در این مدت کوتاه اندکی استراحت میکردند، برای بار سوم نیز کمی توقف کردند

دراپنجا کواترمن از آمسلو پرسید:

«فقط پنج میل راه باقی مانده است، آیا میتوانی این راه را بدوی یا آهسته آهسته خود را بشهر خواهی رساند؟
سپاه دلیر، تبر جنگی خود را بسوی افق، در جایی که کاخ سپیدوزی پای معبد آفتاب در میان نور مهتاب می درخشید دراز کرد و گفت :
«ارباب میدوم! پنج میل دیگر بآن معبد گلها مانده است، یا بآن خواهیم رسید یا در راه میمیرم!

کواترمن لبخندی زد و شلاق خود را بگردن اسب فرود آورد، هوا فوق العاده سنگین و خسته شده بود هر حر کنی که اسب میکرد کواترمن آهی از ته دل میکشید و پای خود را از زین دور میساخت زخمهایی که در جنگ برداشته بود بسبب این سواری خطرناک بیش از اندازه ویرانچ میداد.

یک میل دیگر پیمودند، دومیل دیگر! نیم میل دیگر....

فروغ روز، اسب کوه پیکر نفسهای سخت و دردناکی میکشید نزدیک بود شفق سر بزند، اگر نمیتوانستند این راه را پیمایند؟ اگر بموقع نرسند؟ اگر این اسب هم از پای در آید؟ اگر ملکه کشته شود؟ اگر آلین در خطر مرگ قرار گیرد؟ اینها اندیشههایی بود که کواترمن را نزدیک بود بدیوانگی بکشاند مرگ برای او بهتر از تأخیر بود!

دومیل و نیم دیگر بسرعت صاعقه پیموده شد و سرانجام فروغ روز نیمه جان و آملو پوکاس مدهوش و پای کشان برابر دروازه بزرگ شهر طلا بی ایستادند!

الان کواترمن با همه قوایی که داشت فریاد بر آورد :

«زود دروازه را باز کنید! باز کنید..

و پس از اینکه چند بار «اسم شب» را بر زبان آورد دوباره فریادی رعد آسایی از ته دل برکشید:

«باز کنید... باز کنید، یکی از مبدان جنگ میآید، می خواهد بخدمت

ملکه برسد. زود باشید؟

یکی از دروازه بانان فریاد زد :

«چه خبری از میدان جنگ داری؟ چه کسی هستی ده اینطور دیوانه وار
فریاد میزنی، آن مرد سیاه که زبان از دهانش بیرون آمده است و در کنار
تو می دوید چه نام دارد؟

گواترمن فریاد زد:

«باز کنید! من گواترمن هستم، و این مرد هم خدمتگزار شجاع ملکه
آمسلو پوکاس است. همان مرد جنگی شما!

ناگهان درهای عظیم دروازه، روی پاشنه گردش کرد و پل فرود
افتاد؛ گواترمن و آمسلو با شتاب فراوان از پل گذشتند.

نگهبان دروازه فریاد زد:

«آقای من! چه خبری از میدان جنگ دارید؟

گواترمن با صدای بلند داد کشید:

«سپاه ملکه شب تار و مار شد، هنری همه را شکست داد، ما پیروز شدیم

شاد باشید.

دروازه بان گفت:

آه! پس پیروزی باما شد، پس آنچه دشمنان ما شایع کرده اند دروغ

محض است؟

گواترمن گفت:

«حرف همان است که گفتم، ما پیروز شدیم، ما پیروز هستیم!

فصل سی و هشتم

در کاخ سپید چه گذشت؟

سرانجام کواترمن بارزوی خود رسید و همراه فروغ روز، اسب با وفا و بی نظیر و آملو پوکاس، سیاه متهور و چالاک ورشید، از معبد آفتاب هم گذشت و بدین دیوارهای بلند کاخ ملکه فریادی از شادمانی و مسرت کشید و از ته دل فریاد برآورد:

«خداوند اشکرت..»

در پشت کاخ، کواترمن «اسم شب» را بر زبان آورد و پاسبان امر کرد که در را باز کند، اما با نهایت تعجب هیچگونه جوابی نشنید و بیکباره قلبش تاریک شد. دوباره فریاد زد: در را باز کنید! و این بار پس از لحظه بی کوتاه صدایی از پشت در بگوشش رسید.

کواترمن بشنیدن این صدا باخترسندی فراوان گفت:

«آه! کارا... این صدای تست؟ زود باش در را باز کن، من کواترمن

هستم.

چند دقیقه بسکوت گذشت و بعد در با صدای عظیمی باز شد و پل فرود آمد، کواترمن سواره از روی پل گذشت و وارد حیاط وسیع کاخ شد، در آنجا با کمک آملو از اسب پائین آمد... فروغ روز آهسته بکنار دیواری رفت و بروی زمین در افتاد و دیدگان خود را فرو بست.

جز «کارا» افسر باوفا و فرمانده گارد مخصوص ملکه کسی در حیاط دیده نمیشد و کاراهمینکه در بزرك کاخ را بست و پل را بالا آورد باشتاب

بسوی کواترمن دوید .

کواترمن ازدیدن لباسهای پاره پاره و قیافه وحشتناک و مخوف کارا بترس افتاد و پرسید . «چه شده است کارا؟ سر بازان کجا هستند؟ چه پیش آمده است؟»
کارا با ترس و لرز لب بسخن گشود با آهنگ لرزش آوری گفت:

«آقا! چند دقیقه پیش مرا بطرز عجیبی غافلگیر کردند، و دست و پایم را بستند، الان چند دقیقه است که خود را با هزار زحمت آزاد کرده ام و باینجا رسانده ام، از سر بازان خود هیچ اثری نمی بینم، گمان میکنم اجنه و شیاطین باین کاخ راه یافته اند.

کواترمن دست او را گرفت و به همراه آملو پوکاس از حیاط گذشت هر سه باهم وارد تالار بزرگ شدند، سکوت عمیقی بر همه جا فرمانروایی داشت، هیچ صدایی بگوش نمی رسید، همه باهم از اتاقهای متعدد کاخ گذشتند و در برابر اطاق خواب ملکه ایستادند، اینجام از سر بازان و پاسداران کاخ خبری نبود، قلب کواترمن از حرکت ایستاد، آیا باین همه زحمت و درد و رنج باز دیر رسیده اند؟ آیا کار از کار گذشته بود؟ آیا نیلیسا و آلین را از بین برده بودند؟

هر سه با قلبی پر از تپش با تاق خواب ملکه هجوم بردند، در نخستین قدم نور چراغی بنظرشان رسید، پرده را بکناری زدند، ملکه نیلیسا در حالی که رنگ بچهره نداشت چراغ بدست ایستاده بود، و دنبالی او آلین با وضعی آشفته و ترسان دیده میشد.

کواترمن ازدیدار این دو پیش دوید و فریاد زد:

«اوه! خدا را شکر... شما سالم هستید... شما زنده اید؟»

ملکه که از ورود ناگهانی کواترمن بحیرت و وحشت دچار شده بود

فریاد زد:

«آه! کواترمن این تویی؟»

و آلین با قدرت فراوان، با همه نیرویی که در پاهای خود داشت پیش

دوید و در حالیکه خود را در آغوش شوهر محبوبش می افکند گریه را سرداد .

ملکه نیلیسا دوباره پرسید :

«چه شده است کواترمن؟ چرا رنگ از چهره ات پریده است؟

کواترمن در حالیکه موهای آلبین را نوازش میداد گفت :

«نگران نباشید ملکه محبوب ... هنری سپاه سوربسا را درهم شکسته

است، همین دوروزه بافتح وظفر بشهر باز خواهد گشت، مطمئن باشید،

پیروزی باماست ..

آلبین از شنیدن این حرف سر برداشت و بیچشمان شوهرش نگر بست و

لبخندی بر لب آورد و نیلیسا چنان شادمان شد که فریاد بر آورد :

«آه! ظفر باما شد؟ من این رامی دانستم .. میدانستم که سپاه سوربسا

درهم می شکند، چون پیروزی همیشه باحق است. حق پیروز است .

کواترمن آلبین را از آغوش خود دور کرد و باشتاب گفت:

«زود هر دو لباسهای خود را پوشید، زنانی را که در خدمت شما هستند

خبر کنید! زود باشید و هیچگونه پرسشی در این باره نکنید، وقت میگذرد

ملکه و آلبین با توافق باطاق های مجاور دویدند ، و خدمه و بانوان

درباری را از خواب بیدار کردند، وقتی همه گرد آمدند کواترمن رو بآنها

کرد و گفت:

«لباسهای خود را مرتب کنید و دنبال من راه بیافتید.

کواترمن براه افتاد تا اینکه باطاق مجاور تالار رسید و در آنجا

ایستاد و گفت :

« کمی غذا و شراب بمانسانید تا همه ی حوادث را برای شما بیان

کنم .

چند خادم مخصوص باشتاب برای آوردن طعام روانه شدند، و آلبین

دو بطر شراب آورد و روی میز نهاد.

آمسو پوکاس و کواترمن بشراب و غذا حمله بردند، و همینکه اندکی

توانائی یافتند کواترمن. همه‌ی قضایا را ، همه‌ی نقشه‌های ناستارا ، و همه راه پیمایی عجیب‌خود و آملورا شرح داد و آنگاه افزود:

«اکنون دو نفر ازدوشیزگان جدی ولایق را انتخاب کنید و آنها را مأمور سازید که به‌مراه «کارا» بشهر بروند مردم را، بزرگان شهر را ، طرفداران شما را باخبر کنند، همه مسلح و مجهز سازند، و همه را بکمک بخواهند .

ملکه برگشت و دودوشیزه را برگزید و بآنها دستود داد که بسراغ چه اشخاصی بروند و ازچه کسانی مدد بدهند.

کواترمن نیز رو بآنها کرد و گفت :

«خانمها! زود بروید و مردم را خبر کنید، بدانید که کوشش شما باجان ملکه بستگی دارد، اگر ملکه خود را دوست دارید از هیچ نلاشی دریغ نوزید .

وقتی دودختر جوان با اتفاق کارا بیرون رفتند، ملکه و آلین و اطرافیان آنها به‌مراه کواترمن و آملو پوکاس از تالار بیرون آمدند ، و بسوی دریکه پبله کان عجیب رادماس منتهی میشد روانه شدند، در میان راه ملکه نیلیسا بکواترمن گفت:

«در شهر طرفداران خائن ناستا خبرهای عجیب و وحشتناکی شایع کرده‌اند و مردم چنین می‌پندارند که سپاه ما شکست خورده است و اکنون سپاه سوزیسا، مظرف و فاتح! بسوی شهر ما پیش می‌آید.

کواترمن از خطری که جان همه را تهدید می‌کرد سخن بمیان آورد و بهمه دستورهای لازم امید داد و درحالی که همه باهم جلو میرفتند کواترمن از درد زخم خود بستوه آمد و ناچار شد بشانه آلین تکیه دهد .

همینطور ملکه و کواترمن و آلین از جلو میرفتند و آملو درحالی که هنوز یک قطعه بزرگ گوشت سرد را می‌جوید دنبال آنها می‌آمد و پشت سر او اطرافیان ملکه رهسپار بودند، تا برابر دالانی که بدر کاخ می‌رسید رسیدند.

خوانندگان ماهمه این تالارها و راهروها و اطاقها را بیاددارند، و خوب می توانند موقعیت کواترمن و همراهانش را بدانند که بکجا میروند و در چه نقطه‌یی هستند،

هنوز شفق زده بود، کواترمن نگاهی با آسمان افکند بازوی آیین و ملکه را گرفت، از دالان گذشت و بدر کاخ نزدیک شد. همینکه با انتهای این دالان رسیدند؛ کواترمن بکه‌یی خورد و فریادی از غضب بر آورد، زیرا در کاخ را در جای خود ندید

دوانگه عظیم در کاخ را از جا کنده بودند و دالان یکسر بپله‌کان عجیب مربوط شده بود

معلوم بود که دسیسه کاران هم‌ی بیش‌بینی‌های لازم را برای هجوم بکاخ ملکه کرده بودند، اکنون که این در وجود نداشت همه دشمنان می - توانستند یکسر از پله‌کانه‌های عجیب بالا آیند و بکاخ ملکه برسند ارزشی به‌بیکر کواترمن مستولی شد، ورنه‌ک چهره‌اش بشدت پرید ... حالا چه چاره‌یی می‌توانست داشته باشد؟

فصل سبی و فهم

سیاه پوست دلاور بر فراز پله کانه‌های عجیب می‌ایستد!
کواترمن چند لحظه نگاهی بآملو بوکاس افکند، و در چهره او نیز
آثار خشم فراوانی دید.
ملکه نیلیسا از ترس برجای خشک شده بود و در انتظار بود به بیند
کواترمن چه خواهد کرد؟
کواترمن گفت:

«چنانچه می‌بینید در کاخ را کنده‌اند. هیچ چاره‌ی جز این نیست که
سدی در اینجا بسته شود. سدی که بتواند بطور موقت جلوی حمله دشمنان را
بگیرد، آیا چیزی در حیاط نیست که بتوان از آن استفاده برد؟ زود باشید،
الان شفق می‌زند و کار ما خراب می‌شود.
ملکه فکری کرد و گفت:

«تیر و یا تخته‌بی در اینجا وجود ندارد، زیرا همه اتاقها به وسیله پرده از
یکدیگر جدا می‌شود، اگر سنک بکار بخورد در اینجا فراوانست، زیرا
کارگران مقدار زیادی برای تعمیر دیوارهای کاخ آوردند.
کواترمن بیدرنگ گفت:

«معطل نشوید، بسیار خوب است، همان سنگها را بکار خواهیم برد،
باید بدون اتلاف لحظه‌ی وقت یک دیوار سنگی محکم در اینجا بکشیم.
و پس از گفتن این حرف رو بیکی از دختران درباری کرد و
گفت:

«شما برای رساندن كمك پيامين پله كانها برويد.
دختری که پدرش یکی از بزرگان شهر بود و در نزدیکی کاخ ملکه و
پله كان رادماس اقامت داشت بانهايت ميل فرمان کواترمن را پذيرفت و
بسوی خانه پدر شتافت.

کواترمن یکی دیگر از اطرافيان ملکه را در برابر کاخ که از جا کنده
شده بود بنگهبانی گذاشت و بانيليسا و آلين بسوی حياط رو آورد. وقتی
هر سه بميان باغ رسیدند کارا افسر گزارد مخصوص که دو دوشیزه را بشهر
رسانده بود بازگشت، آنها در کنار دیوار باغ که مقدار زیادی سنگهای
بزرگ سپیدروپهم انباشته شده بود ایستادند.

کواترمن خم شد، یکی از سنگها را بدقت معاینه کرد، این سنگها
ضخیم و عریض و سنگین بود، برای کاری که میخواست فوق العاده مناسب
بنظر میرسید.

اورو باطرافيان کرد و گفت :

«همه باهم این سنگها را بکنار در کاخ حمل کنید.

زنها و دختران، دو نفری گوشه های این تخته سنگها را گرفتند و بکنار
در بردند و آنگاه دوباره برگشتند و بکار خود ادامه دادند .

ملکه و آلين، کواترمن و آملو بجلو در کاخ و پله كانها بازگشتند،
آنجا آملو پوکاس رو بکواترمن کرد و گفت:

«ارباب! من بفر از این پله كانها خواهم ایستاد، آنجا را نگهبانی
خواهم کرد تا اگر دشمنان بیایند خدمتشان برسم، و تا شما بتوانید این
دیوار سنگی را تمام کنید.

ابروان کواترمن درهم رفت و آملو گفت :

«ارباب! بیخود اوقات خود را تلخ نکنید، من می دانم بشر محکوم بمرك
است! و بالاخره باید از این جام شهید آلود سیراب بشود، من در عمرم هیچ
روزی را پرشکوه تر و زیباتر از دیروز ندیده بودم! می خواهم هیچ شبی را
هم مانند امشب که فرامیرسد در زندگی خویش ندیده باشم، میل دارم امشب

از جام مرک سیراب و سرمست شوم.
و پس از گفتن این کلمات دورشته دندانهای سپید خود را نشان داد،
خنده بی کرد و افزود:

«من جلوی پله کانه‌ها می‌خوابم، زیرا فوق‌العاده خسته و کسل هستم و
هر وقت صدای پای دشمنان را شنیدم بیدار خواهم شد.
آمسلو پوکاس دیگر درنگ نکرد، بدون معطلی بجلو پله کانه‌ها رفت
تبر جنگی خود را زیر سر نهاد؛ و چشمانش رویهم افتاد.



هوا کم‌کم روشن میشد، دوشیزگان درباری و اطرافیان ملکه با
کوششی خستگی‌ناپذیر کار می‌کردند، سنگ‌ها را می‌آوردند، در برابر در کاخ
در میان‌دالان میریختند و کار خود را از سر می‌گرفتند.

ملکه نیلیسا به‌مراهی آلین، و کارا با توافق کواترمن دیوار سنگی
را بالا می‌بردند چون برای ضخامت این دیوار سه‌سنگ پهلوی هم می‌گذاشتند
بدین سبب دیوار خیلی دیر بالا می‌آمد.

اگر این دیوار پیش از حمله‌ی دشمنان آماده‌میشد، دیگر هیچ جای
ترس و بیمی نبود اما شفق زد، و ناگهان صداهای برخورد اسلحه و هجوم
مردان مسلح از پائین پله کانه‌ها بگوش رسید.

صداها رفته‌رفته آشکارتر میشد، دشمنان بمیان پله‌ها رسیده بودند
حالا ملکه و کواترمن بخوبی می‌توانستند آنان را ببینند، عده‌ی آنها
قریب پنجاه نفر بود!

وقتی این عده پنجاه نفری مسلح بمیان پله‌عجیب کانه‌های رسیدند ناگهان
از حرکت باز ایستادند، گویی صداهائی از بالا شنیده بودند!
همین لحظه ایستادن برای ملکه و سایرین فوق‌العاده گرانبها و پر
ارزش بود

ارتفاع دیوار سنگی سه‌پا می‌رسید، کواترمن خم شد و آمسلو پوکاس را
صدا کرد، سپاه دلیران او نشسته بود و پس از اینکه خمیازه‌یی کشید بکمر تبه

بپاخواست، تبرجنگی خود را بدور سر گرداند و گفت :
«ارباب! قوای از دست رفته‌ی من بازگشته است ، این خواب مانند
روغنی بود که در چراغی بریزند ؛ این روغن چراغ را فروزان میکنند ،
زود باشید من آخرین تلاش و جدیت خود را برای نگهبانی پله‌کانها بکار خواهم
برد ، نترسید تبرجنگی آملو پوکاس خیلی تیز است !
آملو پوکاس پس از گفتن این سخنان بجلو دیوار ناتمام آمد ، دست
خود را بالا برد ، دست گواتر من را در میان دستهای قوی خود گرفت
و گفت :

«ارباب ! خواهش میکنم که پس از مرگ من برایم عزاداری نکنید،
مرا در گور طوری بنشانید که چشم‌انم متوجه «زولوند» کشورم باشد، میدانید
در میان قبایل ما مرسوم است که مردگان خود را طوری در گور مینشانند
که چهره او متوجه زولوند باشد .

اشک در چشمان گواتر من حلقه زد ، اما آملو پوکاس سکوت کرد،
روی خود را برگرداند ، و متوجه دشمنان شد ، دشمنانی که فاصله چندانی
با او نداشتند.

در همان لحظه «کارا» افسر باوفای ملکه شمشیر خود را از نیام کشید،
از روی دیوار ناتمام بکنار آملو پوکاس پرید و در حالیکه میخندید گفت :
«منهم با تو خواهم بود آملو! هر دو از این پله‌کانها دفاع خواهیم کرد.
سیاه دلیر در حالیکه از وفاداری و جدیت کارا شادمان بود با صدای
بلند خندید و فریاد زد :

«توهم می‌آیی ؟ بیا بیا ! خوش آمدی! ای جوان دلیر و پر دل! بیا
تا با این سگان درنده خونخوار دست و پنجه نرم کنیم !
آنگاه تبرجنگی خود را پیش برد ، نعره رعد آسایی کشید و ادامه داد :
«پیش بیا مید! ما حاضریم، و آماده کارزار میباشیم، کیست آن جوان مردی
که پیش بیاید و لبه تبرجنگی مرا بپوسد؟ کیست آن دلاوری که دست
بسوی من و تبر عزیز و نازنینم دراز کند؟ ای سگهای درنده بیرحم ، من

جلادم ! جلادی خونریز و بیداد گرم ، من مرك ميخواهم ، من آرزوی گذشته شدن دارم بیایید ... بیایید !

هنوز رجز خوانی و آواز جنگی او تمام نشده بود که یکمده ده نفری ناگهان بروی هجوم آوردند ، یکی که از همه دلیرتر بود بانیزه بلند خود بر آملو حمله کرد ؛ سیاه شجاع حرکتی بخود داد ، نیزه مرد را در هوا گرفت و با همه قدرتش ویرا بجلو کشید و بیدرنك تبر را در سر گرداند و محکم برفرق آن مرد دیو آسا کوفت .

مرد قوی پنجه نعره بی زد و بیجان بر روی پله کانهها غلتید و سپر او در پیش پای آملو پوکاس بر زمین افتاد. آملو خم شد و سپر را برداشت . در همان لحظه « کارا » افسرجوان ملکه مرد دیگری را بایک ضربت شمشیر از پای در آورد .

حمله کنندگان برای بار دوم بر این دومرد جنگجو و متهور و بیباک یورش بردند ؛ اما شمشیر کارا و تبر جنگی آملو بالا رفت ، و باز دو تن دیگر در خون غلتیدند .

برای بار سوم باز دو نفر مرد قوی همکل حمله آوردند و در يك چشم بهمزدن بخاك هلاك افتادند ، هر قدر آتش این جدال بالا می گرفت زوای دلیر بیشتر جد و جهد میکرد ، مثل اینکه هر لحظه تازه نفس تر و نیرومند تر میشد ، تبر جنگی او بیشتر بالا میرفت و با فشار زیادتری فرود می آمد هر لحظه نعره های رعد آسای او طنین می افکند ، و دقیقه بدقیقه از عده ی حمله کنندگان کاسته میشد ، همه ی بدن او جز سینه اش که بازره آهنینی پوشیده شده بود و سر او که با سپری نگهداری میشد زخم شده بود ، و از جای این زخمها خون بیرون میزد ، اما او مثل يك کوه بود ، محکم و پولادین و استوار ! روی پله کانهها ایستاده بود ، تبر جنگی خود را بالا میبرد و پائین می آورد و با هر حرکت یکنفر را بخاك و خون میکشید .

کارا ، افسرجوان و باوفانیز باو تاسی میکرد ، و مهاجمین را مانند برك خزان روی پلهها میریخت .

دشمنان هر لحظه رو بفزونی میرفتند ، و سرانجام شمشیر کارا شکست
و بی سلاح ماند .

آمسلو که متوجه شد رفیق دلیر او بدون اسلحه مانده است حمله چند
نفر را که بسوی او یورش برده بودند دفع کرد و در همین هنگام کارا بایک
خیز خود را بروی یکی از حمله کنندگان پرتاب کرد ، و هر دو از بالای
پله کانهها پائین غلتیدند و سر هر دو و بر اثر برخورد با پله ها منلاشی شد.
کارا ، شرافتمندانه جان داد ، و تا آخرین لحظه حیات وفاداری خود
را ثابت کرد .

آمسلو و کاس دیگر توجهی به بیج جانداشت ، نه بیالا رفتن دیوار
توجه میکرد ، و نه بافتادن کارا ، او تبر خود را بالا میبرد ، مثل رعده
میغرید ، مثل پلنگ خیز بر میداشت ، مثل يك گرگن پر قدرت بود ، و با هر حمله
چند نفری را پائین پله کانهها سر از زیر میگرد .

تبر بالا میرفت ، پائین میآمد ، باز هم بالا میرفت ، باز هم پائین میآمد...
یکبار دیگر ! بارها و پیاپی !
آمسلو فریاد میزد :

«ای برادر من که از من دور هستی ، من خدارا شکر میکنم که دارم
میجنگم ؛ که دارم بسمات میرسم ، ای برادر ! چه قدر جای تو خالیست ؟
ایکاش اینجابوری و این سعادت بزرگ و پرشادی مرا میدیدی ، خدا
را شکر میکنم ...

سیاه دلیر رجز میخواند ؛ میزد و می کشت ، عقبه می پرید ، پیش میآمد ؛
نیزه ها را در هم می شکست ، شمشیر ها را خرد می کرد ؛ بدنهارا قطعه قطعه
می ساخت و در همه ای این احوال لبخند از لبانش دور نمیشد ، رجز خوانی خود
را ترك نمیکرد ؛ او این سنت جنگجویان قبایل زولو را از یاد نمی برد ، فراموش
نمیکرد .

تبر جنگی آمسلو بیک معجزه بیشتر شباهت داشت ؛ این تبر برای يك
لحظه ساکت نمی ماند ، بالا میرفت و فرود می آمد ، فرود می آمد و بالا میرفت

هیچکس نمیتوانست در برابر او ، در برابر قدرت او ، توانایی او ، چالاکی او، شجاعت او؛ دلیری او، تاب مقاومت بیاورد .

حمله کنندگان همه عقب نشینی کرده بودند، این سیاه پوست رشید چه کسی بود؟ کدام عفریتی بود؟ از کدام جهنمی گریخته بود، آیامی شدنام انسانرا برو نهاد؟

آیا این مرد بشر بود یا عفریتی بود که از جهنم گریخته است ؟ این تنها پرسشی بود که حمله کنندگان پیوسته از خود می کردند؛ بابیت و حیرت باومینگریستند و نمیتوانستند باور کنند که این سیاه پوست شجاع و زورمند جزو افراد آدمیان است!

حمله کنندگان باز چند پله عقب نشستند، قدرت تبر جنگی آملو پوکاس آنها را بستوه آورده بود، اما سیاه دلیر خنده بی سرداد و فریاد زد.

«های! ای زنها .. ای زندهای ترسو و کم جرأت! پس چرا ترسیدید؟ چرا جلو نمی آئید؟ چرا از پله ها پائین می روید؟ اگر مرد هستید رو بیالا کنید و تبر مرا تبر آملو پوکاس را بیوسید، این تبر بوسیدنی است!

آملو نعره میزد و می جنگید و همه را تارومار می کرد، و کوتاه تر من و ملکه و آلین بدیواری که ارتفاع آن از چهار متر بالاتر رفته بود تکیه زده بودند و این منظره ی وصف ناپذیر و خونین را مینگریستند.

سرانجام صدای «ناستا» بگوش رسید، این دلاور کوهستانی در میان پله ها بود، فرمان داد که همه باهم حمله برند، اما هیچکس جرأت نداشت حتی يك قدم جلو بگذارد، آملو پوکاس کوه بود، پولاد بود، مستحکم و استوار بود، دلیر و نیرومند و پابرجا بود، تبر این مرد بیداد میکرد ، تیز بود، خطرناک و کشنده بود.

دوباره فریادهای ناستا بلند شد که میگفت:

«معتل نشوید... حمله کنید!

و این فریادها را قهقهه های ممتد و شادمان آملو درهم شکست ، و

فریادش بگوشها می رسید:

«راست می گوید، حمله کنید! چرا معطل هستید؟»

در این هنگام تنها يك نفر از پله کانه‌ها بالا آمد، این مرد گستاخ و دلیر و بلند بالا بنظر می‌رسید و آمسلو بايك نظر وی را شناخت و زیر لب گفت:

«آگون: کاهن معبد آفتاب!»

براستی این مرد آگون بود، آگون که می‌دید اکنون دیوار سنگی بالامی‌آید و تمام میشود، آگون که می‌دید همه‌ی نقشه‌های آنان خراب و نابود می‌گردد تصمیم گرفت که آمسلو و کاس را از میان بردارد، این مرد از دیواری نفوذناپذیرتر و جسورتر و مقاوم‌تر بود!

آگون بالا آمد، باهمه‌ی قوای ذخیره‌شده‌ی خویش بر آمسلو حمله برد آمسلو که نمیدانست باچه کسی سروکار دارد همینکه چهره‌ی دشمن جدید خود را دید فریاد برآورد:

«آها! آگون! جادوگر پلید و پیر می‌آید؟»

پیش بیا ... پیش بیا که مدتهاست ای ملعون شیطان صفت - در انتظار توهستم، پیش بیا که تعهد کرده‌ام ترانا بود کنم، پیش بیا که دلم نمی‌خواهد خلف وعده کنم ... بیا ای خبیث و رزل و پست فطرت، لبان تشنه تبر جنگی من بخون تو نیازمند است .

آگون فریادی از خشم برآورد، با نیزه بلند خود چنان ضربه‌ی بر سپر آمسلو و کاس نواخت که نیزه از گوشه‌ی سپر بیرون آمد و برگردن سیاه دلیر نشست.

آمسلو بی‌درنگ سپر را بر زمین انداخت، تبر خود را با هر دو دست محکم گرفت، و هنوز آگون نیزه‌ی خویش را از سپر بیرون نیاورده بود که تبر آمسلو برفرق او فرود آمد، این ضربه آنقدر قوی بود که سرمتلاشی شده کاهن و پیکر غوطه‌ور در خون او تا آخرین پله کانه‌ها پائین غلطید. و دیگر خاموش ماند!

همینکه «آگون» در پائین پله‌ها بخون تپید، ناگهان فریادهای «زننده» باد ملکه» از پائین شنیده شد، این صدا از مردان مسلحی بود که بتجریک دو دوشیزه درباری بکومک نیلیسا شتافته بودند، عده معدودی از مهاجمان که زنده مانده بودند و نمیدانستند در میان پله‌کانها بکجاروی آوردند بشنیدن این فریادها پافشار گذاشتند، اماروی پله‌کانها بدست مردان مسلحی که بکومک ملکه آمده بودند قطعه قطعه شدند.

دیگردیوارسنگی تمام شده بود؛ در میان پله‌کانها هیچکس جز مرد رشید کوهستانی، جز «ناستا» دلیر دیده نمی‌شد. ناستا در حالیکه شمشیر پهن خویش را در دست داشت سر بزیر انداخته بود، ساکت و متفکر بنظر میرسید، شک و تردید و دودلی او بیش از چند دقیقه بطول نیا انجامید، کوهستانی جنگجو پس از آنکه چند لحظه بیاران ملکه که بالامیآمدند نگرست باشتابی هول انگیز خود را بالای پله‌کانها رساند، شمشیرش بدور سر گرداند و حمله برد. حمله او متوجه آملو بود، متوجه این سیاه دلیر که همه‌ی نقشه‌های آنان را بر باد داده بود.

شمشیر ناستا فرود آمد، برشانه‌ی آملو فرود آمد و این‌ضربه چنان کاری و پر قدرت بود که سیاه دلیر بزانو افتاد تبر از دستش رها شد زره آهنین او دریده شد و شمشیر درشانه‌اش فرو نشست، آملو حتی ناله‌یی بر نیامورد. ناستا شمشیرش را از زخم او بیرون کشید و ضربه‌ی دوم را بالا برد اما ناگهان آملو که بزانو در افتاده بود از جا جهید با همه‌ی قدرت و سنگینی بدنش خود را بروی ناستا افکند با هر دو دست گلویش را در چنگالهای پرتوان خویش گرفت و هر دو از بالای پله‌کانها پائین غلطیدند.

ناستا مرد دلیر و متهوری بود و میدی و یاس او را سخت بیبک و شجاع ساخته بود، اما با همه‌ی قدرت و توانایی خویش نمیتوانست در برابر آملو، این زوالوی دلیر و جنگ دیده مقاومت کند.

هر دو حریف تا میان پله‌کانها پائین غلطیدند، هر لحظه دست‌یکی

از آنها بالا میرفت و پائین می‌آمد و سرانجام نبرد بجائی رسید که ، میان خون‌های لخته شده آملو پوکاس بر پای خاست و همانطور که گلوی ناستا رادر میان پنجه‌های پولادین خود میفشرد او را بدویست پا پائین‌تر از زیر پله کانه‌های رادماس پرتاب کرد .

آملو به وعده‌ی خود وفا کرده بود!

این سیاه پوست دلاور آرزو داشت که ناستای لمعون را باده‌ستهای خود بکشد، آرزو داشت که انتقام خود و یارانش را بگیرد، و سرانجام باین آرزو رسید، او به ارباب خود وعده داده بود ، و هرگز این وعده را از یاد نبرده بود !

ناستا، حتی دست و پاییی نزد و جان داد !

فصل چهارم

سر انجامی هم هست !

طرفداران ملکه‌ی نیلیسا ، بسیار بموقع رسیدند در همان لحظه که آمسلو پو کاس کم مانده بود از هوش برود دیوار سنگی یکباره خراب شد و کواترمن بجلو پرید همه با شتاب ازدالان گذشتند و وارد حیاط شدند .

دلاورسیاه پوست همانطور که خون از بدنش فواره میزد جلو میرفت دیدن گانش می درخشید، فروغی جادویی داشت، اما معلوم بود که در این چشمه‌ها آخرین بارقه حیات تجلی می کند .

زخمهای آمسلو مهیب بود ، خطرناک و ارزاننده بود ، حلقه‌هایی که بر گرد سرش بسته بود و از دلآوری او حکایت میکرد بر اثر ضربات شمشیر پاره پاره شده بود میان زخمهای او، میان زخمهایی که برداشته بود زخم کردن او و زخم شانه راست او از همه سخت تر بود، مهیب تر بود، خطرناک تر بود!

این دوزخ جای نیزه آگون و شمشیر ناستا بود، بدین ترتیب سیاه دلیر از جلو میرفت و زنان و مردان مسلح از عقب وی روانه بودند همه فریاد میکشیدند، فریادهای شادمانی و شغف! همه برای آمسلو کف میزدند همه او را تحسین میکردند همه بازوان مردانه او را میبوسیدند و با اینهمه جوش و خروشها وی را که حتی سر بر نمی داشت که بچهره‌ی کسی نگاه کند بتالار بزرگ هدایت کردند .

در این تالار ناگهان آملو بخود آمد نظری بحاضران افکند همه جا از زن و مردم مسلح پر بود او بیدرنك بكنارسنك بزرگ سیاه، رفت ایستاد و به تبر جنگی خود تکیه زد. همه جا را خاموشی فرا گرفت. او چند لحظه خاموش ایستاد، اطرافیان خود را نگر بست و چون چشمانش به ملکه، و بآلین افتاد دورشته دندانهای سپید خود را نشان داد و باشادمانی فریاد زد :

« آه! کجای رفتند؟ ... کجا رفتند آن مزدورانی که میخواستند خانم ارباب مرا، ملکه‌ی نیلیسارا بقتل برسانند، کجای رفتند آن اشخاصی که میخواستند پله‌کان‌های عجیب را از کف من بیرون آورند؟ کجای رفتند که اکنون در اینجا از آن‌ها اثری نیست، هیچ چیز نیست؟

اندکی صدای آملو لرزید و باهمه‌ی قوای خود افزود:
« آه! مثل اینست که من دارم میمیرم ... ای ارباب من، ای کواتر من! آیا توهم بدیار ظلمت رهسپار شده‌یی و منتظر من هستی؟ نه ... نه! اول باید من باین دنیا بروم ... من باید منتظر تو باشم، آه! دیگر خون مرا کور کرده است. نابینا کرده است دیگر چیزی نمیبینم چیزی نمیشنوم زمین برابر چشمانم تکان میخورد، چرخ میزند. صدای آبها بگوشم میرسد، صدای آبشارهای عظیم! آه ... این برادر منست که مرا به نزد خود میخواند بمن میگوید بیا! بیا! بیا!

آملو اندکی خاموش ماند آنگاه باصلا بتی وصف ناپذیر تبر خود خود را بالا آورد، لبه‌ی تیز آنرا بوسید و فریاد زد :

«خدا حافظ! خدا حافظ! تبر جنگی عزیز، برای همیشه خدا حافظ ... سکوتی تقدیس انگیز بر همه جا فرمانروایی داشت و آملو بار دیگر فریاد برآورد :

« نه! نه ... من نمیتوانم تراترك کنم، من نمیتوانم از تو دور بمانم من و تو يك عمر با هم زندگی کرده‌ایم، يك عمر با هم بوده‌ایم، يك عمر از هم جدا نشده‌ایم، هیچکس پس از مرك من لیاقت دوستی و رفاقت ترا

ندارد، هیچکس قادر نیست افتخار همسری ترا داشته باشد. هیچکس نمیتواند سر مردان رادر میدان جدال بشکافد، اما! ای تبر عزیز و نازنینم؛ حالا فقط يك خواهش از تو دارم؛ این آخرین خواهش مرا بپذیر، مرا کمک کن، برای آخرین مرتبه يك ضربه از تو طلب میکنم، يك ضربه‌ی محکم و قوی! يك ضربه دردناك و پر قدرت!

آنگاه آملو قدر است کرد، تبرش را بالا برد، بگرد سرگرداند، چند لحظه‌ی گردش را ادامه داد، و بعد نعره‌ی ازدل برکشید، نعره‌ی خروشنده، نعره‌ی که تالار را بلرزه در آورد، و بلافاصله تبر مهیب و قتاله خود را محکم بر سنك سیاه مقدس کوفت از این برخورد شعله آتشی جهید، سنك بزرگ عجیب با صدای مهیبی صدها تکه شد و بمیان تالار ریخت. از تبر آملو، از تبر بزرگ و عجیب و پولادین او، جز يك دسته کوچک و قطعه‌ی آهن چیزی باقی نمانده بود!

آملو يك لحظه ساکت ماند، به تبر متلاشی شده‌ی خود نگریست، قطعات سنك را از نظر گذراند، آنگاه بر زمین در غلتید، لبخند شیرینی زد، و جان داد...

در آن محوطه‌ی پهناور چند دقیقه فریادهای ترس و تعجب طنین انداز شد، آنگاه همه‌ی میان مردم در افتاد که میگفتند:

«اوه! سنك بزرگ مقدس شکسته شد! مردی که از کشورهای بیگانه

است بر ما فرمانروایی خواهد کرد!

ملکه نیلیسیا که مسرور و شادمان شده بود روبه مردم کرد و فریاد زد:

«ملت من! ملت باوفا و شرافتمند من! سنك بزرگ شکسته شد و نقشه‌ی

که نیاکان ما کشیده بودند تکمیل گردید، همانطور که آنها حدس زده

بودند سلطان مقتدر خارجی بر ما فرمانروایی خواهد کرد؛ آیا میدانی

این خدیو بزرگ چه نام دارد؟ او هنری است، او کسی است که سپاه

سوریسا را شکست داد، او پادشاه کشور زووندیس، و فرمانروای همه‌ی

ما خواهد بود!

ملکه اندکی مکث کرد، آنگاه دست خود را برشانه کواترمن که از شدت ضعف و گریه بی‌هوش شده بود گذارد و گفت:

«ملت غیور زووندیس! من این مرد را بار دیگر بشمامعرفی می‌کنم، او دیروز در میدان جنگ زخمی شده است، این مرد دلیر به‌مراه سیاه پوست بسا وفائی که اکنون روان تابناکش در آسمانها پرواز می‌کند يك صد ميل مسافت را از هنگام غروب آفتاب پیموده است تا بنزد يك من بشتابد، تا مرا حمایت کند، تا مرا از چنگال دشمنان بیدادگر برهاند.

همه‌همه بی درمیان مردم افتاد، همه با چشمانی که فروغ تحسین و مسرت و حق‌شناسی از آن ساطع بود بکواترمن می‌نگریستند، ملکه ادامه داد:

«ابن جانفشانی عجیب و دل‌اورانه که از او دیده شده است نه تنها در تاریخ کشور ما، بلکه در همه‌ی صفحات تاریخ عالم جاودان خواهد ماند، و به‌مین سبب ماهر گز نام بلند پایه آملو پوکاس و کواترمن را از یاد نخواهیم برد، و باین دو نام بزرگ نام «کارا» افسر باوفای و حق‌شناس خود را نیز می‌افزائیم و با حروف زرین بر فراز سریر خویش خواهیم نوشت تا سرمشق آیندگان گردد و همه فرزندان ما اخلاف ما، بازماندگان ما بوجود این سه تن مرد گرانمایه فخر کنند، مبهانت کنند، سرعزت بر آسمان سعادت بسایند.



چهار ساعت بعد از ظهر بود که یکی از افسران باوفای ملکه باتاق مجاور تالار آمد، در این اتاق، بر روی يك بستر نرم؛ الان کواترمن شکارچی دلیر و بی‌نظیر جنگلیها، فاتح قلب افریقا، دراز کشیده بود، افسر یکسر بکنار تخت آمد، و پس از آنکه کلاه خویش را از سر برداشت آهسته گفت:

«يك گردان سر باز از میدان جنگ باز گشته است...»

کواترمن باشتاب سر برداشت و آهسته پرسید:

«سپاه سوریسا چه شد؟»

افسر گفت:

«همه شکست خوردند و گریختند؛ هنری باهمه‌ی قدرت خود آنان را تعقیب می‌کند، امروز و فردا دیگر اثری از آنها باقی نخواهد ماند. لبخند شیرینی لبان کواترمن را ازهم باز کرد، دستش را پیش برد و دستهای یخ‌زده آلین را در دست گرفت، و آلین شنید که آهسته زیر لب می‌گوید:

«خدارا شکر! شکر که شاهد ظفر را در بر گرفتیم، اگر حالا بمیرم بادل‌ی آرام خواهم مرد، و بدن تشویش و نگرانی واضطراب لبانم را فرو خواهم بست...»

آلین با نارضایتی آهی کشید و چشمانش پر اشک شد.
کواترمن که انقلاب درونی او را دریافته بود گفت:

«آلین حاضری من زنده بمانم بشرط آنکه تا پایان عمرمان در این گوشه باصفا و دور افتاده‌ی جهان، در این گوشه‌ی پر آرامش زندگی کنیم؟»

آلین خود را باغوش شوهرش افکند و فریاد زد:
«آری! آری! عزیز من؛ آری!»

فصل چهل و سوم

پایانی که آغاز است!

روز بعد، پیکر دلاورانہ آملو پوکاس را بھاک سپردند؛ پیکر مردی که سعادت و بدبختی و شادمانی را دیده بود، پیکر مردی که تا او پسین لحظه حیات وفادار و جانباز و فداکار و دلیر مانده بود، از مناظر زیبای قلب افریقا حظ برده بود؛ شاهد نزاع و نبرد مخوفی شده بود که موجب آن عشق زن بود، کینه و رقابت بود.

پیکر مردی که تا آخرین نفس با جدیت خستگی ناپذیرش، با عزم و راسخش با پایداری دلاورانہ اش، نسبت بکواتر من با وفا مانده بود. پیکر مردی که تادم باز پسین لبخند شیرینی بر لب داشت، فروغ پاکدامنی و حقیقت از پیشانی بلند و مغرور او ساطع بود، مانند خورشید بود، خورشیدی که در افق باختر فرو میرود، زیبا بود، داپسند بود ...

اوروزی که بدنیا آمده بود، گریه میکرد، زیرا در آن لحظه هیچ چیز نمی دانست اما در لحظه بی که جان سپرد خندید، زیرا خیلی چیز ها یاد گرفته بود، تجربه ها اندوخته بود و حق داشت که نخست گریه کند تا همه را بخنداند و دیگران را بگریه وادارد.



اینجا... داستان ما پایان میپذیرد، اما ما باید شما را بسر انجام زندگی قهرمانان داستان پر حادثه خود آشنا کنیم.
سوریسا پس از اینکه سپاهش شکست خورد گریزان بیکی از شهر

های دورافتاده پناه بردو در آن جا خود کشی کرد.
او هیچ چاره‌ی جز خود کشی نداشت، زیرا در عشق، در سیاست، در لشکر کشی شکست خورده بود، مغلوب شده بود، حیثیت خود را از دست داده بود، وزنی مانند سوريسا که همیشه با غرور و نخوت زندگی کرده بود، هر گز طعم شکست و تلخ کامی را نچشیده بود. نمیتوانست ننگ يك حیات آلوده را تحمل کند و نمی توانست از هر طرف بازجر و شکنجه و عذاب روبرو باشد.

او در يك شهر دورافتاده بزنگی خود پایان داد، در حالی که تنها مانده بود و هیچکس از ظرفدارانش بر بالین او حاضر نبود، خبر خود کشی سوريسا خیلی زود در همه‌ی کشور زوونديس پیچید، و روزی که این خبر در دنك بگوش ملکه نیلیسا رسید با همه‌ی عقده‌هایی که از او بردل داشت بگریه درآمد، و دستور داد تا جنازه خواهرش را با تشریفات پر شکوهی بخاک سپردند.

شمشیر زنان کوهستانهای شمال هنگامیکه از مرك ناستا خبردار شدند پراکنده گشتند و هر کدام بگوشه‌ی پناه بردند.

هنری، قهرمان جوان و دلیر و زیبا، ظفر مندانه به پایتخت ورود کرد با آغوش باز از او استقبال شد و چند روز بعد در معبد آفتاب تاجگذاری کرد و فرمانروای کشور زوونديس و همسر رسمی نیلیسا گردید.

آلفونس؛ آشپز فرانسوی که از دوری وطن و معشوقه عزیزش بسیار دلتنگ شده بود از هنری اجازه بازگشت طلبید، هنری پس از آن که سرگذشت خودشانرا که بقلم کواترمن تدوین شده بود بد و سپرد نامه‌ی برای خویشاوندان خود نوشت و آلفونس را با عده‌ی راهنما روانه فرانسه کرد.

کواترمن و آلین و تام که زندگی در این نقطه‌ی دورافتاده جهان را مقنن می‌شمردند بزنگی سعادت بار و مملو از شادمانی و مسرت خود ادامه می‌دادند.

آمسلو پوکاس دلیر بخاک سپرده شده بود !
دست صنعت گران چیره دست و ماهر روی سنک زیبای مزار او اثری
فنا ناپذیر و جاویدان پدید آوردند ؛ اثری که در تالار بزرگ بیادگار ماند ،
اثری که در تالار بزرگ بیادگار ماند ؛ و یادگار شیرین و پر حلاوتی که هرگز
از خاطره ها نرفت .



در یکروز خرم و خاطره انگیز بهاری، وقتی درختها غرق شکوفه شده
بودند و نسیم دلنواز بامدادی دامن کشان از کشتزارهای پهناور میگذشت
کواترمن و آلین کنار پنجره گشوده کاخ ملکه ایستاده بودند و بمنظر
دوردستی که زیر نخستین پرتو دلاویز خورشید جلوه ساحرانه بی داشت
مینگریستند .

آلین که شاداب و خشنود بنظر میرسید دست شوهر بیباک و دلیر خود
را بدست گرفت و آهسته گفت :

« عزیزم ! می دانی که دیگر موهای سر تو رو بسپیدی نهاده است ؟

کواترمن خندید و در حالی که او را باغوش میکشید پاسخ داد :

« خیلی وقت است که احساس میکنم پیر شده ام ، من جوانی خود را در
افریقا گذراندم و شادمانم که روزهای پیری خود را در این قاره شگفت
انگیز و پر اسرار میگذرانم .

آلین پرسید :

« اما ... آیا فرزند ما هم باید در این قاره بدنیا بیاید ؟

کواترمن لبخندی بر لب آورد و با خرسندی فراوان گفت :

« من همیشه بیاداهستم ، میدانی آلین ... دلم میخواد اودر این قاره

دیده بروی جهان بگشاید ، زیرا من افریقا را دوست دارم ، اما اگر خواستی
وقتی که هفت ساله شد او را به لندن خواهیم فرستاد تا تحصیلات خود را در
آنجا آغاز کند .

آلین پرسید :

-۲۵۶-

«راستی، نام فرزندت را چه خواهی گذارد؟

کواترمن باهمان لبخند شیرین گفت:

آمسلو!

و لبان خوشرنگ زنش را بوسید... سعادت‌ی جاودانه در بوسه گرم

ودلاویز او نهفته شده بود!

پایان ...

بیست و هفتم خردادماه ۱۳۳۷

نصرت‌نظمی

دلاوران شمشیر طلائی

یا

جلد دوم اسرار گنجهای حضرت سلیمان

عجیب ترین ، هیجان انگیزترین و پرماجرترین کتابهایی که
تا کنون خوانده‌اید

دلاوران شمشیر طلائی

در این کتاب شما با قهرمانان کتاب اسرار گنجهای حضرت سلیمان
بار دیگر بقلب جنگلهای افریقا سفر خواهید کرد و شاهد ماجراهای
مخوفی که سبب آن عشق زن و کینه و رقابت است خواهید بود

و در این کتاب پایان حوادث افسانه مانند ی خواهید رسید
که لذت مطالعه آنرا هرگز فراموش نخواهید کرد

دلاوران شمشیر طلائی

در حالی که می‌تواند جلد دوم کتاب اسرار گنجهای حضرت
سلیمان بشمار رود به تنهایی کتاب جداگانه و مستقلی است

بها : ۴۰ ریال